یک هیچ به نفع او
نویسنده: آرزو هاشم آبادی
طراح: بهاره دریسی

رمان فوق العاده عاشقانه و جذاب

#یک_هیچ_به_او_باختم

تبادلی بین عشق و انتقام ....

شکوفه زدن نهال خشک شده ی عشق کودکی و ....
چرخش عجیب چرخ و فلک روزگار....

پایان به شیرینی عسل

به قلم #✍آرزو_هاشم_آبادی
ژانر# :عاشقانه_انتقامی_هیجانی

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

خلاصه:

نیلا از کودکی دل می بنده به پسر محجوب و با وقار محله ی عموش!
به کسی که قهرمان بچگی هاشِ...
مردی جدی و پر جذبه که چیزی از مرام و مردونگی کم نداره !
اما با وجود تفاوت سنی زیاد و ازدواج علیرضا و بعد پدر شدنش پرونده ی این احساس پاک بسته میشه و حالا بعد از ۱۳ سال نیلا به خاطر ادای دِینی که به گردنشه ؛ مجبور میشه عشق کسی که براش مث برادر میمونه رو

بپذیره اما با قتلی که صورت میگیره و طناب داری که قراره توی گردن نوید انداخته بشه برای نجات او از اعدام؛ شرط غیر قابل باور علیرضا رو قبول میکنه....و آن شرط و شروط چیزی نیست جز....

شروع پارت گذاری رمان

۱۹ دی ماه ۱۴۰۳

هرگونه کپی و سو استفاده از فایل در انواع کانال های غیر از آوای خیس؛ حرام است!

ما هرچه دویدیم به مقصد نرسیدیم

از عشق به جز مزه ی تلخش نچشیدیم

این دست منو دامنت ای عشق کجایی

یه عمره که از عشق فقط قصه شنیدیم

قصه ی ما ؛ قصه ی دویدن و نرسیدنه....
قصه ی هرچه دلم خواست نه آن می‌شود...
هرچه خدا خواست همان می‌شود...

فصل اول (جبر و اجبار)

نیلا

نایلون میوه ها را روی زمین گذاشتم و مشغول پیدا کردن کلید ما بین خرت و پرت های داخل کیف شدم اما با شنیدن باز و بسته شدن در خانه ی اکرم خانم؛ مکث کردم و به عقب برگشتم.
آقا علیرضا بود...بلاخره بعد از دو هفته سر و کله اش در خانه ی پدری پیدا شد !
نگاهش کردم و لبخند زدم:

_سلام آقا علیرضا؛خوب هستین؟
با همان نگاه پر محبتی که همیشه از او سراغ داشتم ؛ نگاهم کرد و لبخند مردانه ای زد:
_به !علیک سلام نیلا خانم .کم پیدایی...نیستی!
چشمانم به آنی گرد شد:
_من نیستم یا شما؟ !
تا میخواست جوابم را بدهد؛ نرگس خانم با لبخند و چهره ی بشاش که سهیل کوچولو را در آغوش داشت از خانه بیرون آمد.
مرا که دید لبخند روی لب هایش پهن تر شد.فورا سلام کردم که به قصد دست دادن قدمی نزدیک تر شد.
_سلام عزیزم.خوبی؟
دستش را میان دستم فشردم و به رویش لبخند زدم:
_قربونت بشم نرگس جون .خوبی شما؟ !ای جانم سهیل کوچولو که خوابه...راستی سارا کجاست؟
نگاه محبت آمیز مادرانه ای به چهره ی پسرک دوست داشتنی اش انداخت:
_وای نمیدونی چهقد شبا اذییت میکنه !برای یه لحظه خوابیدن هلاکم بخدا.سارا مدرسه اس.میخوایم بریم دنبالش.

_ای جانم.یه دو هفته ای نیومدی دیگه میخواستم بهت زنگ بزنم ببینم چی شده که نمیای اینورا.

نگاهی انداخت به آقا علیرضا که سرش را داخل کاپوت پرایدش کرده بود و دوباره به سمت من برگشت و کمی ولوم صدایش را پایین تر آورد:
_راستش سهیل چند روزی مریض بود؛ علیرضا گفت بریم ترسیدم بیام بیرون بچم بدتر شه از خدا که پنهون نیس از تو چه پنهون این مامانای ما فک کردن دوران خودشونه که هرچیزی رو میگن بده به بچه خوب میشه .خاله اکرم یه چی بهش داد که وقتی بردم دکتر؛ دکتره دعوام کرد که اینا چیه به بچه دادم.از اون روز با خودم گفتم بذارم بچم بهتر شه بعد بیام اینجا.
دلم برای بی سر زبانی اش کباب شد:
_الهی بگردم کار خوبی کردی نرگس جون؛ اصلا به حرف کسی نکن ؛خودت بیشتر از هرکسی صلاح بچتو میخوای.

چشمکی زد :
_خب از این حرفای همیشه ی من بگذریم برسیم به تو

...چخبر چکار میکنی ؟
پایین شالم را میان انگشت هایم مچاله کردم:
_هیچی؛ یه پام سالنه یه پام مزون.اونقدر کار سرم ریخته که دیگه نفس نمیتونم بکشم.

سهیل را در آغوشش جابه جا کرد که صدای بسته شدن در کاپوت؛ نگاه و حواس هردوی مارا به سمت آقا علیرضا کشاند.
_بریم خانم؟
_یه لحظه صبر کن با نیلا در مورد اون موضوع صحبت کنم.
برای یک لحظه کنجکاو شدم :
_چه موضوعی نرگس جون؟!
قبل از اینکه او حرفی بزند؛ آقا علیرضا در جلو را باز کرد:
_بذار واسه بعد ؛ یه نگاه به ساعت بنداز؛ بیس دقیقه دیگه مدرسه ی سارا تعطیل میشه.
نرگس خانم باشه ای گفت و دوباره مرا نگاه کرد:
_نیلا جان فردا میتونی بعد مزون یه سر بیای خونه ی ما؟!راستش عقد کنون خواهرمه؛ میخوایم واسه هردومون

لباس بدوزی.طرحشم با سلیقه ی خودت میدونم که کارت حرف نداره.میای؟
با روشن شدن ماشین؛ سعی کردم بیشتر از این او را معطل نکنم:
_باشه عزیزم قول نمیدم اما فردا سعی میکنم بیام.
با یک نگاه تشکر آمیزی ؛ دستم را به معنی خداحافظی فشرد:
_مرسی عزیزم؛ پس تونستی فردا بیا ؛ خدافظ
_باشه عزیزم خدانگهدارت
سوار ماشین که شد؛ نگاه آقا علیرضا به سمتم برگشت:
_خدافظ
تا میخواستم دستم را برای خداحافظی بالا ببرم خیلی زود یادم آمد که دیگر آن دخترک کم و سن و سال نیستم !و او هم دیگر آقا علیرضای مجرد نیست!
دستم همان پایین مُشت شد اما لبخند زدم به روی چهره ی قهرمان کودکی هایم!
چهره ی مردانه ای که موهای سفید روی شقیقه هایش گذر زمان را ثابت میکرد.
کسی که نقش پر رنگی در روز های کودکی ام داشت.

از وقتی که چشم باز کردم در همین کوچه و محله بزرگ شدم و قد کشیدم.
مقابل نگاه همین آدم ها...
پراید سفید رنگ که از مقابل نگاهم محو شد؛ نفسم را بیرون دادم.نایلون ها را از روی زمین برداشتم و در خانه را باز کردم.
عمو حسین را لب حوض مشغول وضو گرفتن دیدم.
لبخندی روی لب هایم کاشتم و به سمتش رفتم:
_سلام عموجان
همانطور که مشت مشت آب روی آرنج دست هایش می ریخت ؛ نگاهی به من کرد و لبخند مهربانی زد:
_سلام به روی ماهت دخترکم .چه زود اومدی بابا جان؛ خیره ایشالا...
شانه ای بالا انداختم و میوه ها را داخل آب حوض ریختم:
_خیر که چی بگم ولاه !به خانم اخوی خبر دادن که بابات فوت شده؛ اونم با حال خراب گفت تا یه هفته ای سالن تعطیله !ماهم نرسیده به سالن؛ لباس پوشیدیم برگشتیم.
لب گزید و مسح پا را انجام داد:
_اینم خیره بابا جان...به مصلحت خدا نباید شک کرد.میوه

هارو چرا ریختی توی آب؟!
لبخند شیطنت آمیزی زدم:
_میوه توی آب حوض یه جلای دیگه ای داره مگه نه؟!
سری با افسوس تکان داد:
_خودتو خیس نکن؛ حواستم به اون ماهی های بدبخت باشه که زیر این میوه ها له نشن که‌تا صبح از بار سنگین عذاب وجدان خوابت نمی بره!
خندیدم که با گفتن لا اله الاالله با همان کمر خمیده به سمت خانه رفت.
عمو حسین که رفت نگاهم را به حرکت سیب و پرتقال های رنگارنگ دوختم.
با دیدن ماهی قرمز دوست داشتنی ام که مدام سعی می‌کرد از لابه لای میوه ها رد شود؛ برای یک لحظه یاد خودم افتادم.
من هم مثل او همیشه تلاش کردم تا از موانعی که سر راهم قرار می‌گرفت رد شوم اما هیچکس ضربه هایی که به تن خسته و رنجورم خورده بود را ندید.
خودم هیچوقت اجازه ندادم کسی بدبختی ها و مشکلاتم را ببیند.

به درس خواندن علاقه ای نداشتم اما به دنبال استعداد های دیگری که داشتم رفتم.
به آرایشگری علاقه داشتم و با هزار بدبختی و کار کردن در سالن آرایش های مردم کار کردم تا بلاخره بهترین مدرک گریمور را گرفتم و حالا توی بهترین سالن آرایشی شهر مشغول به کارم.
به خیاطی علاقه ی زیادی داشتم و با هزار دنگ فنگ مدرکم را گرفتم و حالا با یکی از بهترین مزون ها همکاری میکنم.
سختی زیاد کشیدم اما زانو نزدم!
تلاش کردم اونقدر که در این خانه احساس سر بار بودن نکنم.
عمو حسین و زن عمو قُدسی آدم های خوب و ماهی هستن اما هیچوقت دوست نداشتم به خاطر خنگ بودنم توی درس و کتاب؛ احساس سرخوردگی کُنم.قرار نبود مثل زهره و زینب دخترای عمه مُنیر سر از دانشگاه در بیاورم و دکتر و مهندس شوم اما قرار هم نبود دست از تلاش بکشم.
آنقدر تلاش کردم که رسیدم به این نقطه از زندگی...
شدم یک دختر ۲۵ ساله‌ی موفق...
از خودم و پشتکاری که در زندگی داشتم راضی بودم چرا

که این خصلت با ارزش را از پسر عموی عزیزم یاد گرفتم.
کسی که با وجود معلولیت پایش دست از تلاش نکشید.وقتی به دنیا آمد یک پایش از دیگری چند سانت کوتاه تر بود.
کسی که از نوجوانی به آدم دیالیزی تبدیل شد ؛ ارثی که فقط به او رسید اما هیچوقت نا امید نشد.
از همان نوجوانی با وجود مشکلاتی که داشت درس خواندن را کنار گذاشت و در یک مکانیکی و تعویض روغنی شاگردی کرد.
آنقدر روز ها و شب ها تلاش کرد که بعد از فوت اُستادش؛ مغازه را از وراث آن خدابیامرز خرید و شد آقا و رئیس خودش!
و حالا با گذشت ۱۶ ۱۷ سال هنوز آن مغازه پابرجاست.
بدون توجه به خیس شدن لباس هایم لب حوض نشستم و مشغول برداشتن میوه ها شدم.
همه را برداشتم جز یک سیب سُرخی که مُدام قل می‌خورد و به عقب می رفت.
کلافه وار تنم را کمی به جلو کشیدم و دستم را به سمت سیب کش دادم اما با شنیدن باز شدن در حیاط؛ برای یک لحظه حواسم پرت شد و با سر به داخل آب افتادم.

نفسم یک لحظه توی سینه گیر کرد.
یا ابولفضل نوید را که شنیدم ؛ با همان لباس های خیس و سنگین شده ؛ وسط حوض ایستادم.
با عجله به سمتم دوید که با دیدن لنگ زدن هایش دلم به درد آمد:
_خوبی ؟ کاریت نشد؟

نگاه از چیزی که همیشه باعث ناراحتی ام میشُد گرفتم و سعی کردم لبخند بزنم به روی این نگرانی برادرانه:
_وایییی چه آبش سرده !
دستم را روی لبه سنگی اش گذاشتم و تن خیس و سنگین از آبم را بالا کشیدم:
_وووویییی چه حس بدی بودا!
به سمت او که برگشتم دیدم نگاهش را کلافه بین گردن و چشمانم می‌چرخاند:
_مگه بچه ای که آب بازی میکردی؟ !نگاش کن تورو‌خدا...شده مث موش آبکشیده !
پشت چشمی برایش نازک کردم و با سر انگشت مانتو و شال خیس را از تنم فاصله دادم:

_آب بازی کجا بود؟ !داشتم اون سیب لعنتی رو برمیداشتم.اونقدر رفت عقب که یهو صدای درو شنیدم هول شدم افتادم !خندیدی نخندیدی ها فهمیدی؟!

سعی می‌کرد خنده ی مردانه اش را پشت لب هایش پنهان کند اما برق خنده ای که در نگاهش بود همه چیز را لو میداد:

_بیا برو لباستو عوض کن سرما میخوری دختر!

واقعا داشتم کم کم احساس لرز و سرما میکردم .خم شدم که سبد میوه های تمیز را بردارم که سرفه ی کوتاهی کرد و دستش را جلو کشید:

_بده من میارم.تو برو...

همانطور که خم شده بودم سرم را بالا گرفتم و خیره شدم به چشمانی که نمیدانم چرا مستقیم نگاهم نمیکرد:

_تو خسته ای؛ دست و صورتتو بشور بیا تا ناهارو گرم کنم.

_دست و صورتمو که شستم اینارو هم میارم.د برو دیگه!

یک لحظه نگاهم کرد اما خیلی زود سرش را به طرف دیگری چرخاند.

از این حرکت و رفتارش شوکه شدم.ناخداگاه به خودم که

نگاه انداختم چشمانم از تعجب و خجالت اندازه توپ تنیس شد !
خدای من...مانتوی نازک تنم به خاطر خیس بودن کاملا به تنم چسبیده و بالا تنه ام را بدجور به نمایش گذاشته بود.
حتی بند ها و مدل کاپ لعنتی اش دیده میشد.
پس بگو نوید بیچاره چرا هی نگاه می دُزدید !
لب گزیدم و خجالت زده بدون حرف دیگری به عقب چرخیدم اما تا رسیدن به خانه هزار بار خودم و آن سیب چموش را لعنت کردم.
وارد خانه که شدم قدسی جون را دیدم که مشغول دیدن فیلم جومونگ بود!
بدون اینکه مرا ببیند؛ خیلی تر و فرز به سمت اتاق خودم رفتم.
با حالت چندشی لباس هایم را با یک بلوز شلوار راحتی گلبهی لش مانند؛عوض کردم و موهای بلند و مشکی رنگم را مدل گوجه بالای سرم بستم.
مقابل آیینه کنسول که ایستادم به خودم و ظاهر معمولی ام نگاه کردم.
خوش اندام بودم.نه چاق نه لاغر...اندامی متناسب با بالاتنه

و پایین تنه ی روی فرم !به درک این موضوع زمانی رسیدم که بعضی از بچه های سالن ، می‌گفتند که اندام زیبا و روی فرمی دارم.
چهره ی معمولی رو به زیبایی داشتم.
چشم و ابرو روشن ؛ بینی متوسط و لب و دهانی که همه دَم از خنده های شیرینش می زدند.
کرم مرطوب کننده را روی پوست صورتم کشیدم و گوشی به دست از اتاق بیرون زدم.
همزمان با من؛ نوید هم از اتاق روبه رویی بیرون آمد.
خجالت زده از اتفاق داخل حیاط؛ نگاهم را کمتر از همیشه به چشمانش دوختم:
_چه زود حاضر شدی!
به زور لبخندی زد که خیلی خوب فهمیدم حال و روزش مثل همیشه نیست:
_حال و حوصله ی دوش گرفتم نداشتم !بریم یه چیزی بخوریم که دارم ضعف میکنم.
همانطور که کنار هم راه می رفتیم به سمتش چرخیدم:
_از کتلت های دیشب که برات گذاشتم.
_اونارو که همون صبح زود خوردم.

از شکمو بودنش خنده ام گرفت:
_پس دیگه این مشکل خودته آقاااا!
گوشه ی لب هایش بالا رفت.
رو میکنم به زن عمو و عمو که با دقت به تلوزیون نگاه میکردند:
_سفره رو پهن کنم؟!
زن عمو قدسی با تعجب به من نگاه کرد:
_عمع تو کی اومدی که من نفهمیدم؟!
خندیدم و با همان صورت پر از خنده به سمت نوید برگشتم :
_میبینی اصلا نفهمیده من کی اومدم خونه !بعد هی ما میگیم پیر شدی هی میگه نه من جوون و جاهلم!
با خنده حرف میزدم و نوید با نگاهی که معنی اش را نمی‌فهمیدم خیره به صورتم شده بود.
از خیرگی نگاهش کم کم لبخند از صورتم پر کشید.
نفسم به آنی سنگین شد و با نگاهی که شک و شبهه ای برای کسی نداشته باشد؛ به سمت آشپزخانه قدم تند کردم:
_من میرم سفره رو پهن کنم؛ زود بیاین.
سفره را با ذهنی درگیر پهن کردم.
قابلمه عدس پلو را به همراه کاسه های کوچک ماست داخل

سفره گذاشتم.
با همان فکر و خیال های عجیبی که در سرم میچرخید؛ برنج ها را داخل بشقاب ها کشیدم.
_نیلا مادر برای من چی همه ریختی !کمش کن دختر جان ؛ من کی اینهمه غذا خوردم که الان بخوام این همه رو بخورم.
به بشقاب پر از برنج مقابل زن عمو با شرمندگی نگاه کردم.
طفلک راست می‌گفت.به اندازه نوید برای معده ی ضعیف او عدس پلو ریخته بودم.
کلافه از این حواس پرتی؛ لبخند خجالت زده ای روی لب هایم کاشتم:
_ببخشید حواسم نبود اصلا!
_عیب نداره مادر...حالا کمش کن مال خدا دستخورده نشه.
خیلی زود مقدار زیادی از برنج بشقابش را داخل قابلمه ریختم.
همه مشغول شدند اما من حس میکردم اشتهایی برای جویدن ندارم.
دلم بیشتر یک لیوان آب خنک میخواست.

یک هیچ به او باختم : ❤ VIP
#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت11

یک چیز خنک که این التهاب افکار سمی را از ذهن بی صاحاب پاک کند.
دو سه قاشق به زور خوردم چرا که اگر بی دلیل و زود کنار میکشیدم شک بر انگیز بود.
دلم نمیخواست آن ها را دلنگران خودم و رفتار هایم کنم.
بلاخره با هر بدبختی که بود غذاهایشان را خوردند اما باز هم رفتار نوید روانم را به هم ریخت.
نه به اندازه ی همیشه خورد و نه حس و حال همیشگی را داشت.
فقط با غذایش بازی کرد و کنار کشید:
_دستت درد نکنه نیلا جان.
نه به چشمانم نگاه کرد و نه لبخند زد.
یک تشکر کوتاه و معمولی!
چه مرگش بود؟ !چرا با رفتار های جدیدی که از او می دیدم

اینطور به هم می ریختم؟ !
زبانم را گاز گرفتم و جواب تشکرش را آرام تر و معمولی تر از خودش دادم.
نگاهم را به عمو و زن عمو دوختم :
_شما برین یه چرت بزنین؛ من سفره رو جمع میکنم .
زن عمو _بذار کمکت کنیم دخترم ؛ تو هم تازه از سر کار اومدی خسته ای.
لبخند بی جانی زدم :
_نه عزیز جان؛ خسته نیستم؛ برو بشین که الان سریال کیمیا شروع میشه ها.
دست به زانو گرفت و یا علی گویان به کمک عمو حسین؛ بلند شد:
_دستت درد نکنه.زحمت کشیدی؛ الهی خیر ببینی.نوید جان کمک کن سفره جمع شه مادر.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت12

نمیخواستم حتی نوید هم توی آشپزخانه کنارم باشد.دوست داشتم تنها باشم تا بیشتر به رفتار های ضد و نقیض او فکر کنم تا به یک نتیجه ی درست برسم.
اما متاسفانه عمو و زن عمو رفتن !نوید ماند و من...
بی توجه به حضورش تا خم شدم که بشقاب ها را از روی زمین بردارم؛ صدای آرامش را از کنار گوشم شنیدم:
_خم نشو تو؛ بذار من بهت میدم.
کلافه شدم و سرم را به معنی باشه تکان دادم.
پشت سینک ایستادم و مشغول کفی کردن شدم.به ظرف های کثیفی که کنار کنار سینک می‌گذاشت نگاه کردم:
_مرسی تو برو دیگه؛ بقیه رو خودم جمع و جور میکنم.
برعکس گفته ی من عمل کرد !
کنارم با کمی فاصله ایستاد و تکیه به کابینت پشت سرش زد.تاب خیرگی نگاهش را نداشتم .سربالا گرفتم و خیره شدم به نگاهی که حس کردم با این ری اکشنم جا خورد:
_چی شده؟ !چی میخوای بگی؟!
در نگاهش سردرگمی دیدم.
با همان گیجی سرش را تکان داد:
_هیچی!

اسکاچ را داخل سینک انداختم و به سمتش چرخیدم:
_دیگه خواهشا منو نپیچون !تو بگی ف من رفتم فرحزاد برگشتم حالا راست و حسینی بگو چته؟!
دیوار انکار را رفت بالا:
_چیزی نشده؛ چرا الکی فاز میگیرت!
پوزخند زدم:
_با هم بزرگ شدیم !فقط ۳ سال...
عدد سه را با انگشتان دستم نشانش دادم:
_سه سال فقط !همینقدر کم و ناچیز !همینقدر میشناسمت دیگه !حالا هی انکار کن!
با حالت کلافه ای دستی به موهایش کشید و نگاه از چشمان خیره و پر سوالم دُزدید:
_میرم بخوابم.
از جواب دادن طفره رفت و از کنارم گذشت.
رفت و ندید من لعنتی را در چه برزخی از افکار سمی انداخت.
تمام آشپزخانه را با افکاری درگیر مرتب کردم به طوری که اصلا نفهمیدم زمان چطوری گذشت.
به سالن که برگشتم عمو و زن عمو را دوباره مشغول

تماشای تلوزیون دیدم:
_من میرم بخوابم.
هردو لبخند محبت آمیزی به رویم پاشیدند و زن عمو گفت:
_نیلا مادر؛ بعد از ظهر یه زنگ به عمه هات بزن بگو فردا بیان دست کمک که میخوام آش نذری بدم.
مثل قبلا از این پیشنهاد عالی استقبال نکردم:
_باشه چشم.
به سمت اتاقم رفتم اما به محض باز کردن در؛ نوید را نشسته روی تختم دیدم.
تعجب از حضورش آن هم در اتاقم؛ ابرو هایم بالا پرید.
در کمال تعجب لب زد:
_درو کامل ببست!
دومی شوک هم که رسید.کاری که گفت را انجام دادم و با نگاه سوالی به او نزدیک شدم:
_چرا جیمز بازی درمیاری از خودت؟ !چیشده؟!
کف دستش را روی خوش خواب زد:
_بشین تا بگم.مفصله!
فقط خدا می دانست تا وقتی که لب از لب باز کرد؛ من نصف عمر شدم.

فورا با فاصله کنارش نشستم و خیره شدم به چهره ی پریشان و آشفته اش:

_جون به لبم کردی نوید !د بگو چی شده که مث مرغ پر کَنده ای.

با چشمانی که همیشه برایم حکم مامن آرامش را داشت نگاهم کرد:

_حس میکنم نارو زده بهم!

دهانم از تعجب باز ماند.کی به او نارو زده بود؟:!

_کی بهت نارو زده؟ !جون نیلا نسیه حرف نزن دیگه.

جفت آرنج هایش را روی زانو اهرم کرد و سرش را میان دستانش فشرد:

_سه روزه دنبال سند زمینم.هرچی بهش زنگ میزنم جواب سر بالا میده.زدم به سیم آخر؛ زنگ زدم به علیرضا.بهش گفتم برو به رفیقت بگو سند زمینو بیاره.حالا که تموم پولش رو گرفته واسه من دبه در میاره؟ !اولش تعجب کرد بعدش گفت خودم پی اش رو میگیرم.اما حس میکنم یه چیزی میدونسته.

به سمتم چرخید و با چشمانی قرمز نگاهم کرد:

_نیلا حس میکنم نارو خوردم.اونم از دست کسی که فکر

نمیکردم بخواد این بلا رو سرم در بیاره.یه حسی بهم میگه طرف داره از زیر سند زدن درمیره.این یعنی یه جای کار داره میلنگه...یعنی اگه حدسم درست باشه تموم سرمایه ی ۴ سالم به باد فنا میره.
با شنیدن هر کلمه ای که دهان نوید بیرون می آمد؛ من از درون مدام یخ میزدم:
_خدای من...یعنی چی آخه؟ !مگه میشه؟ !خود آقا علیرضا گفت که زمین معتبر و خوبیه؛ مطمئنی تو؟!
سرش را بالا گرفت و نفسش را به بیرون فوت کرد:
_متاسفانه آره !درد منم همینه که وقتی ازش نظر خواستم گفت از طرف مطمئنه؛ گفت کار درستیه...گفت تصمیم خوبی واسه آیندته !میبینی ؟ !با سر هولم داد توی بدبختی.حالا میبینم رفیقش توزرد از آب در اومده.

ترسیدم اما نمیخواستم به این زودی ته دل او را خالی کنم:
_نگران نباش؛ یکم صبر کن شاید داری اشتباه فکر میکنی آخه آقا علیرضا آدمی نیس بد تو رو بخواد.غریبه که نیس ؛ به اندازه ی سنمون اونو می‌شناسیم.
کلافگی و آشفتگی از سر و رویش می بارید:

_نمیدونم...گیر کردم حسابی.نه راه پیش دارم نه راه پس .
یه دلم میگه به بابا بگم شاید اون بتونه کاری کنه ؛ باز با خودم میگم بنده خداها سن هاشون بالایه میترسم جوشی چیزی بزنن.کاش همون اول قید اون زمینو میزدم.
دلم نمیخواست بیشتر از این خودش را سرزنش کند.او که تقصیری نداشت فقط میخواست برای آینده بهتری قدم بزرگتری بردارد:
_نزن این حرفو ؛ تو که نمیخواستی اینجوری شه.حالا هم زیاد فکرتو درگیر نکن درست میشه ایشالا.
_نیلا حرف ۳۰۰ میلیون پوله؟ !میفهمی؟ !واسه منی که صبح تا شب دارم جون میکَندم خیلیه...به اندازه تموم خستگی هایی که کشیدم.از ارث بابام مُفتی نرسیده که برام مهم نباشه.عرق ریختم.جون کَندم که اون دو قرون پولو جمع کردم.خودمو جر ندادم که حالا یکی بخواد مفتی مفتی پولمو بالا بکشه .از حلقومش میکشم بیرون

یک هیچ به او باختم : VIP ❤
#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت16

از این همه خشم و حرصی که در وجودش بود دلم ریخت:
_درست میگی اما راهش این نیس که بخوای با زور بگیری .من فردا قراره برم خونه آقا علیرضا ؛ میخوای اگه خونه بود باهاش صحبت کنم هوم؟!

به آنی اخم هایش را در هم کشید که تعجب کردم.
_بری اونجا چکار کنی؟!
از دیدن اخم و لحن تندش برای یک لحظه هول کردم :
_امروز نرگس رو دم در دیدم.گفت فردا برم خونه اشون؛ میخواد برای خودش و خواهرش لباس سفارش بده بدوزم.چیه نوید؟ !چرا داری اینجوری نگام میکنی؟!
کمی خیره شد به چشمانم و بعد نگاه گرفت و نفس کلافه اش را از سینه بیرون داد:
_لازم نکرده پاشی بری !خودش دست خواهرشو بگیره بیاد مزون سفارش بده !تو چرا هلک تلک راه بیوفتی دنبال اونا؟!

چشمانم از تعجب گرد شد:

_چرا اینقدر بی منطق شدی تو؟ !بگم بیاد حتما میاد مزون اما بدون وقتی بیاد اونجا بیشتر سهم میشه مال حاحب مزون نه من !ولی اینجوری دستمزد کاملو خودم میگیرم!

از نگاه ناخوانایش چیزی دستگیرم نشد:
_حالا برم یا نرم؟ !
پلک بست.محکم...
نگاهم که کرد کمی آرام‌تر از چند لحظه پیش بود:
_برو ولی اینقدر روی خودت فشار نیار.دلم نمیخواد اذیت شی.
به لطف و محبتی که نسبت به من داشت؛ یک لبخند گُنده و پهن زدم:
_فدای داداش باغیرت و مهربونم بشم من!
به آنی حالش از این رو به آن رو شد !در کمال تعجب و حیرت؛ از جا برخاست :
_فردا خواستی بری اونجا حتما با اسنپ بری؛ یا نه اصلا زنگ بزن به خودم یه سر با موتور میام دنبالت .باز با اتوبوس و مترو نری!
با دهان باز به عجله و رفتار تندش نگاه کردم:

_باشه .حالا کجا میخوای بری؟
بدون اینکه به سمتم برگردد و نگاهم کند جوابم را داد و رفت:
میرم بیرون یه هوایی به سرم بخوره!
میخواستم بگویم نرو تا باهم به خانه ی عمه منیر برویم که فرصت حرف زدن نداد و خیلی زود جیم زد!
اخیرا از رفتار های جدیدی که از خودش نشان میداد تعجب میکنم.
این نوید؛ نوید گذشته نیست.
قبلا به حجاب و بیرون رفتن هایم گیر نمیداد برعکس خودش داوطلب میشد برای دور زدن و متر کردن خیابان ها...
قبلا نگاه های خیره کُننده و کِش داری نداشت اما حالا...
و مهم تر از همه اینکه قبلا به داداش گفتنم اینطور واکنش نشان نمیداد اما الان....
به هیچ وجه دلم نمیخواست به فرضیه ای که در ذهنم ساخته شده بود بها بدم.

رابطه ی خوب بین من و نوید درست از زمانی که در سن ۲ سالگی پا به این خانه گذاشتم شکل گرفت.

یک رابطه محکم و دو طرفه از دو بچه ای که فقط ۳ سال تفاوت سنی داشتند.
۳ سال از من بزرگتر بود و شد همبازی بچگی هایم.
منی که در یک شب سرد پاییزی پدر مادرم را برای همیشه از دست دادم.
از مادربزرگ و پدربزرگم شنیده بودم که هردو آنها از جوانی و قبل از ازدواج در گروه امداد فعالیت داشتند.
ازدواج می‌کنند و بعد زمانی که یک زلزله ی شدید در یکی از شهر ها رُخ میدهد ؛ آن ها مرا که کودکی ۳ ساله بودم به پدربزرگ و مادربزرگ سپردند و برای کمک به مردم زلزله زده رفتند اما متأسفانه به خاطر نجات یک مادر و فرزند در زیر آوار؛ هردو به دل خطر زدند و دیگر هیچ وقت برنگشتند.
از همه بدتر اینکه مادر بزرگ و پدربزرگ وقتی این خبر را شنیدند از غصه دق کردند.
من مانده بودم با عمویی که خدا بعد از ۲۰ سال به او نوید را داده بود.
عمه منیر و عمه منیژه آنقدر اختیار از خودشان نداشتند که مرا پیش خودشان بزرگ کنند اما عمو حسین دست بچه ی یتیم برادرش را گرفت و در کنارخودشان مرا بزرگ کرد.

لطفی که آن موقع در حق من کرد را هیچوقت فراموش نمیکنم.
این شد که نیلای ۳ ساله با موهای خرگوشی پا به این محله گذاشت.
محله ای که در همان بدو ورود زمانی که دم در حیاط روی فرش کوچکم نشسته بودم؛ جوان رعنایی با لبخند مهربان و دلنشینی کنارم زانو زد و یک ویفر شکلاتی که خوراکی محبوبم بود ؛میان دستان او بود.

)اسمت چیه خانم کوچولو؟
با کنجکاوی او را نگاه کردم اما مهم تر از همه چیز آن ویفر شکلاتی بود.آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
_نیلا
_اسم تو شیه؟
_علیرضا
_این خولاکی ماله منه؟!
خندید...طوری که دندان هایش هم دیده شد.با محبتی که در نگاهش بود دست نوازشی به سرم کشید :
_آره وروجک.بیا اینم برای تو...

فورا ویفر را از دستش گرفتم که نگاهی به در نیمه باز حیاط انداخت :

_نیلا جان؛ سر ظهر کوچه ها خلوته ؛ برو خونه؛ بعد از ظهر بیا توی کوچه با بچه ها بازی کن باشه؟!

در همان حس و حال کودکی چون برایم خوراکی خریده بود ؛ باید به حرفش گوش می دادم.چون مهربان بود و برایم خوراکی خرید(.

آن روز به خانه برگشتم و هیچوقت سر ظهر که کوچه ها خلوت بود بیرون نرفتم.

از آن روز به بعد نقش علیرضا آنقدری در روز هایم پر رنگ شد که هیچوقت احساس تنهایی نکردم اما...

کلافه از خاطرات گذشته نفسی بیردن دادم و تنم را روی تخت کشیدم.

شاید کمی خوابیدن فکرم را آزاد تر کند.

باید فردا برای رفتن به خانه ی نرگس یک تایمی را خالی میگذاشتم.

باید با خود آقا علیرضا صحبت کنم.

باید فکری به حال این حال خراب نوید کنم.

دست روی دست گذاشتن فایده ای نداشت.

پای ۳۰۰ میلیون پول بی زبان وسط بود.
به قول خودش برای این پول عرق ریخته بودنمیشد که راحت سرمایه ی به این مهمی را نادیده گرفت.
پلک هایم را بستم و نفهمیدم چه زمانی خوابم بُرد.
به فرشته و فائزه تشر زدم:
_یعنی واقعاجفتتون از جنس پارچه نفهمیدین نوع دوخت حساسه؟!
فرشته که مظلوم تر و با فهم شعور تر بود ؛ دست هایش را در هم قلاب کرد و سرش را پایین انداخت:
_نیلا جون اصلا فکر نمیکردیم اینطوری شه.

و بعد نیم نگاهی انداخت به فائزه که کمی اخم به چهره داشت.
کلافه از اشتباه هردو خواهر؛ از پشت میز بلند شدم و پارچه خراب را به دستش دادم:
_هر اشتباهی تاوونی داره !تا فردا باید برین بگردین عینشو پیدا کنین برام بیارین وگرنه مجبورم به خود خانم سعیدی بگم تا یه فکری برداره!
به آنی با نگاه ترسیده و هراسانی دستم را ملتمسانه گرفت :

_به خانم سعیدی نگو؛ قول میدم تا فردا عین همینو گیر بیارم.
قصد خبرچینی نداشتم.خیلی خوب میدانستم که به خاطر شرایط مالی نه چندان خوبی که داشتند مجبور بودند هرطوری شده اینجا را دو دستی بچسبند.
سری برایش تکان دادم و نگاه از فائزه که گوشه ای بی حرف ایستاده بود گرفتم.
مغرور بود !خیلی بیشتر از خواهرش...
بیچاره فرشته !
گوشی و کیفم را برداشتم و از مزون بیرون زدم.
هوا نسبتا خنک بود.
دلم نیامد نوید را در این هوای خنک از سر کارش به اینجا بکشم.آن هم برای دو قدم راه !
نهایتا یک توپ و تشر حواله ام میکرد!
به آدرسی که نرگس برایم پیامک زده بود نگاه کردم و مشغول اسنپ گرفتن شدم
به خانه ی آپارتمانی مقابلم نگاه کردم.
تازه ساخت با نمای زیبا...
زنگ طبقه ۲ را فشار دادم.

_بله بفرمایید؟
با شنیدن صدای نرگس ؛ به آیفون نزدیک شدم:
_باز کن عزیزم نیلام.
_بیا بالا نیلا جان...طبقه ی دوم.در ورودی رو برات باز میذارم.
در آهنی بزرگ را به جلو هُل دادم و وارد پارکینگ شدم.
از کنار چند ماشین پارک شده گذشتم و در کمال تعجب نگاهم به ماشین آقا علیرضا افتاد.پس او هم خانه بود !
بدون استفاده از آسانسور؛ دو طبقه را با پله بالا رفتم.
به پاگرد دوم رسیدم.در قهوه ای رنگ تا نیمه باز بود و صدای آهنگ دلنشین و آرامی از داخل خانه شنیده می‌شد.
چند تقه به در زدم و جعبه شکلات را با دست راست گرفتم.
طولی نکشید که خود آقا علیرضا مقابل نگاهم ظاهر شد.
دستپاچه از دیدنش در ست آدیداس خانگی؛ لبخند خجولی زدم و جعبه شکلات را به دستش دادم:
_سلام !بفرمایید ناقابله!
خندید...آرام و مردانه...درست مثل گذشته:
_علیک سلام نیلا خانم.حالا بیا داخل بعد هدیه اتو بده.

از رفتار عجولانه ام خجالت کشیدم و لب گزیدم.بنده خدا راست می‌گفت !هنوز پام به خانه نرسیده بود جعبه شکلات را توی بغل صاحب خانه انداختم!
خدای من چه آبروریزی شد!
با همان چهره ی گُر گرفته از خجالت؛ لب گزیدم و نگاه دزدیدم:
_توروخدا ببخشید؛ نه که تا حالا خونه ی کسی کادویی نبُردم؛ آداب و رسومشو بلد نیستم.
دوباره خندید و در خانه را پشت سرم بست:
_این یعنی مارو قابل دونستی که کادو گرفتی؟!
وای سوتی پشت سوتی...
چشمانم را گرد کردم:
_نه بخدا منظورم این نبود.
نگاهی به جعبه ی شکلات انداخت و جلوتر از من حرکت کرد:
_شوخی کردم دختر؛ خوش اومدی.
زیاد اهل شوخی و بگو بخند نبود.
بیشتر اوقات از اکرم خانم شنیده بودم که اخلاق نچسب و

تندی دارد اما خب تا جایی که ذهن من یاری میکرد؛ در کوچه پس کوچه های خاطرات کودکی ام؛ همیشه او را لبخند به لب دیدم .حتی تا همین چند ثانیه پیش...
زشت بود اگر میگفتم خنده عجیب به لب هایش می آمد؟ !
زشت بود دیگر...
اما چکار کنم که هیچ جوره نمیشد او را از خاطرات پوسیده ی این ذهن وامانده پاک کنم.
۲۲ سال دیدن و شناخت کم نیست.
۲۲ سال خوا....
نه نباید بیشتر از حد به این افکار شوم لعنتی بها داد.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حواسم را به کل از گذشته پاک کنم:
_نرگس جون کجاست؟
به سمت آشپزخانه رفت:
_بشین الان میاد.داره لباس عوض میکنه.
سر تکان دادم و با قدم های آرامی به سمت سالن پذیرایی رفتم.
با نگاهی کنجکاو گوشه به گوشه ی خانه را دید زدم.
یک سالن پذیرایی مستطیلی شکل؛ یک دست مبل راحتی

توسی رنگ ست شده با دو فرش ۱۲ متری که وسط خانه پهن شده بود.پرده ی سفید حریر به همراه یک دستک توسی...
چند گلدان بزرگ تزئینی به همراه تلویزیون و قاب بزرگ ون یکاد نصب شده روی دیوار...
آشپزخانه مدرنی با ست کاملا سفید توسی که سمت چپ سالن و نزدیک در ورودی بود.
یک راهرو کوچک و چهار اتاق...
خانه ی ساده اما زیبایی بود.
برای اولین بار بود که پا به خانه ی قهرمان کودکی هایم میگذاشتم.
مردی که خاطرات تلخ و شیرینی از دوران کودکی و نوجوانی برایم به جا گذاشته بود.
از بودن در این خانه استرس و اضطراب گرفتم به طوری که مدام انگشتانم را در هم قفل میکردم.
همزمان با بیرون آمدن آقا علیرضا؛ نرگس و خواهرش نغمه از یکی از اتاق ها بیرون آمدند.
کیف دستی کوچکم را روی مبل گذاشتم و به احترامشان از جا بلند شدم.

سلام گویان لبخند زدم به روی چهره ی هردو...
نرگس جلوتر بود.قدمی نزدیک شد و به آغوشم کشید:
_سلام عزیزم؛ خیلی خوش اومدی.
بوسه ی نرمی به گونه اش زدم:
_قربونت عزیزم.
به نغمه نگاه کردم و دست دراز شده اش را فشردم :
_خوبی نغمه جون؟
لبخند زد:
_ممنون عزیزم.
آقاعلیرضا که روی مبل تک نفره نشست مرا هم دعوت به نشستن کرد اما در کمال تعجب ؛ نغمه نظر داد:
_به نظر من بریم اندازه هامونو بگیر ؛ بعد بیایم بشینیم ؛ اینطوری بهتر نیس؟!
برای من که فرقی نداشت.
نرگس _پس نیلا جان بیا بریم.علیرضا جان اگه میشه صدای آهنگو کم کن بچه‌ها یه وقت بیدار نشن.
_باشه.
پشت سر هردو خواهر وارد راهرو شدیم.
نرگس در اولین اتاق را باز کرد.

با دیدن تخت دو نفره و قاب عکس بالای تخت یه حالی شدم.
یک حال عجیب و غیر قابل توصیف...تنم سرد شد.گویا از یک جای گرم به یکباره داخل حوض آب یخ افتاده باشم.
آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم خودم را نبازم.
لبخند مصلحتی روی لب کاشتم و به نرگس که متر و مقداری پارچه از داخل کمد بیرون میکشید گفتم:
_مبارک باشه عزیزم.
نغمه از حرفم تعجب کرد:
_مگه تا حالا اینجا نیومدی؟!
نرگس زودتر از من جواب خواهر کوچکترش را داد:
_نه بابا، این نیلا جان ما وقت سر خاروندن نداره...اگه بدونی چند بار ازش قول گرفتم که یه روز پاشه بیاد اما اون روز هیچوقت نرسید.
لب هایم را روی هم فشار دادم :
_بلاخره اومدم که...
پشت چشمی نازک کرد :
_آره بعد ۱۰ سال !میذاشتی یهو واسه عروسی سارا میومدی دیگه!
میخندم.

متر و پارچه ها را از او میگیرم و از هم جدایشان میکنم :
_مهم اومدنه که بلاخره اومدم.خب...این پارچه توسیه مال کدومتونه؟
نرگس نزدیک تر شد و طرف دیگر پارچه را گرفت:
_مال منه.جنسش چطوره؟ خوبه؟
پارچه را میان دو انگشت گرفتم و آن را لمس کردم:
_آره خیلی خوبه.حالا چه مدلی مد نظرته؟

نگاهی دقیق به چهره و اندامش انداختم.
صورتی گرد؛چشمانی تیره ؛ بینی گوشتی و لب دهان باریک چهره ای معمولی به او بخشیده بود .نسبتا قد بلند و باریک اندام بود و جزو دسته ی آدم های لاغر محسوب می‌شد.
پارچه را به دست نغمه دادم و با متر پشت سرش ایستادم و شروع کردم به اندازه گیری:
_چون خواهر عروسی بهتره لباس شب بپوشی.اینجا روی قفسه سینه ات گیپور کار بشه خیلی خوب میشه چون سی...نه هات کوچیکه حتما لباست باید کاپ دار باشه.
خب حالا میرسیم به پایین تنه...
نغمه وسط کار پارازیت انداخت:

به نظرم مدل ماهی باشه خیلی خوب میشه.
توی دلم به ایده نچسبش پوزخند زدم.مدل ماهی؟!
بدون اینکه حواسم را از کارم پرت کنم جوابش را دادم:
_نغمه جان؛ مدل ماهی به هر اندامی نمیاد.این مدل واسه اندامی خوبه که شکمشون تخت و باسن روفرمی داشته باشن.
نرگس سرو نگاهش را به طرف من چرخاند:
_راس میگی از همون اول مدل چسب اصلا به من نمیومد به خصوص که الان از سر سارا و سهیل شکم کردم که دیگه بدتر !کاش به جای شکمم یکم این رشد میکرد!
میخندم.
نغمه _خب خواهر من دوتا شکم زاییدی براش ها !توقع داری همینجور مثل مجردی میموندی؟!
با دهان باز به این زبان تند و تیز نگاه کردم.عجب خواهر سلیطه ای داشت ها !
من حرفی نزدم اما نرگس با صدای آرام تری خندید:
_خودمونیم توی مجردی که از الان صاف تر بود !!یادت نیس مگه؟

لبی جنباند اما دیگر حرفی نزد.یعنی حرفی برای گفتن نداشت.
نرگس حقیقت را میگفت.
در خیلی از مراسم ها او را دیده بودم حتی با لباس راحتی...دختر لاغری بود درست مثل حالا...
یک لبخند دلگرم کُننده ای به رویش پاشیدم:
_هر آدمی بعد ازدواج و حاملگی اندامش تغییر میکنه دیگه.قرار نیس همیشه یه جور باشیم.
خندید.افکار ذهنم را به گوشه ای پرت کردم و روی یک تکه کاغذ مشغول نوشتن اندازه ها شدم:
_حالا به نظر من؛ مدل کلوش بهت بیشتر میاد.کلا یه مدل خاص و همه کَس پسنده چون چاق و لاغری زیاد رو نشون نمیده.
_مشکلی نیس عزیزم همین مدلی که میگی باشه.نغمه اونارو بده به من پاشو بیا تا نیلا جان اندازه هاتو بگیره.
نوشتن اندازه های نرگس که تمام شد؛ متر را دوباره برداشتم و به اندام دختر ۲۲ساله ی مقابلم نگاه کردم.یه دو سه سالی از من کوچیکتر بود اما ماشالا قد و هیکل خیلی درشتی داشت .

هم قد نرگس بود اما از نظر هیکل دوبل او بود.
_اندازه هامو بگیر بعد مدلایی که انتخاب کردمو بهت نشون بدم.
توی دلم خندیدم.حتما مورد های انتخابی سرکار خانم جذب و خاص بود !آن هم با این هیکل درشت و پهلوهای گوشتی!
زبانم را گاز گرفتم تا مبادا مقابل نگاه دقیق خواهر بزرگترش سوتی بدهم.
اندازه گیری اندام خاص عروس خانم که تمام شد ؛ گوشی به دست مقابلم نشست.
به مدل های اجق وجقی که خوشش آمده بود نگاه میکنم.بی حرف...بدون نظر!

بلاخره حرف ها و خواسته هایش ته کشید و به من نگاه کرد:
_خب نیلا جان به نظرت کدوم مدل از همه اشون بهتر بود؟!
به فکر فرو رفتم .هیچوقت با کسی رودروایسی نداشتم.
نظرم را پرسید و باید آن چیزی که مد نظرم بود را میشنید حتی اگر به مزاقش خوش نمی‌آمد!

سعی کردم به اجبار هم که شده یک لبخند کمرنگ روی لب هایم بکارم :
_خب اگه به نظر منه که هیچکدوم!

دهانش از تعجب باز ماند.یکه خورده اخم ریزی تحویلم داد که زیاد جدی اش نگرفتم.
به جای او نرگس که طرف دیگرم نشسته بود گفت:
_یه بار بهم گفتی ژورنال داری نه؟!
به معنی آره سرم را بالا پایین کردم:
_چند نمونه توی گالری گوشیم هست.یه لحظه صبر کنین نشونتون بدم.
صفحه گالری مخصوص مدل ها را باز کردم و مدل مورد نظرم را انتخاب کردم:
_اینو ببینین.اندامش کپ برابر نغمه جونه خب؟ حالا بریم لباسی که براش دوختیم رو ببینیم.
عکس بعدی را نشان هردو میدهم.
به خوبی برق و رضایت و تحسین را در نگاهشان میبینم.
نرگس _وای چهقدر قشنگه .چهقد هیکلش رو جمع جور نشون داده.مدلش خیلی شیکه مگه نه نغمه؟

با همان اخم ریز با دقت و دو دلی به عکس و مدل لباس نگاه می‌کرد:

_آره قشنگه.اما خب مطمئنی که همینطوری قشنگ در میاد؟

ابرو بالا دادم.حرص خوردم اما در ظاهرم چیزی بروز ندادم.به جای آن یک لبخند ملیح به رویش زدم و از روی تخت بلند شدم:

_اگه همین مدلو بخوای عزیزم که بعد دوخت همینطوری میشه.توقع نداری که همین الان یهو با اجی مجی این پارچه به اون لباس شب تبدیل شه؟!

نیشخند روی لب هایم را مهار کردم و به سمت نرگس برگشتم:

_مراسمتون چندم ماهه؟

_یه ماه دیگه...بیستم!

_خب تا آخر شب که به یک نتیجه ی کامل رسیدین؛ مدل و طرحی که مد نظرتونه رو برام بفرستین تا زودتر کارمو شروع کنم.

با لبخند باشه ای گفت و دستش را به سمت بیرون گرفت:

_خسته شدی بیا بریم یه چیزی بهت بدم بخوری .نغمه

پاشو بیا بیرون.
نغمه _شما برین میخوام به آقامون زنگ بزنم ببینم نظر اون چیه!
لُپم را از داخل گاز گرفتم که نخندم.
به همراه نرگس از اتاق بیرون رفتیم.
مرا به نشستن دعوت کرد و خودش به آشپرخانه رفت.
روبه روی آقا علیرضا نشستم.
نگاهم کرد :
_کارتون تموم شد؟
_آره
_چه زود!
لبخند کمرنگی زدم:
_کار خاصی نمیخواست انجام بدم ؛ فعلا فقط یه اندازه گیری بود.
اوهومی گفت و مشغول پوست گرفتن سیب قرمز شد.
صدای تلوزیون نه بالا بود نه کم...یه طوری بود که وادارم کرد به حرف زدن در مورد موضوع زمینی که برای نوید دردسر درست کرده بود.
کمی به سمت جلو خم شدم که خیلی زود نگاهش را به من

داد.
کلمات را در ذهنم یک دور مرور کردم و بعد خیره در نگاه کنجکاوش لب زدم:
_آقا علیرضا جریان این سند زمین چیه که نوید رو بهم ریخته؟!
یک تکه سیب داخل دهانش گذاشت:
_پس خبر داری !نمیدونم ولاه با توپ به من زنگ زد گفت این رفیقت نمیاد سند بزنه؛ بعد دو ماه دبه کرده !از همین حرفا...بهش گفتم مگه خودت قبل این که پولو بدی تحقیق نکردی؟ !گفت چرا اما الان زده زیرش.فک کنم سند زمین مشکل داره که نمیاد بزنه.

با استرس تنم را جلوتر کشیدم:
_خب الان باید چکار کنه؟ !شما با بنده خدا صحبت کردی؟ گفته چرا نمیاد سند بزنه؟
او هم متقابلا کمی به جلو متمایل شد:
_آره زنگ زدم.متاسفانه سند مشکل داره !نوید هم هی بند کرده که اِلا بِلا باید بیاد سند بزنه !اینم میگه الان نمیشه.
برای یک لحظه ته دلم خالی شد از شنیدن این خبر شوم:

_یع...نی .چی که سند مشکل داره؟ !به نوید گفتین؟
بشقاب میوه را روی میز گذاشت و جفت آرنج هایش را روی پاهایش اهرم کرد:
_حرف حالیش میشه مگه؟ !
هرچی بهش میگم یه خورده دندون روی جیگر بذاره؛ قبول نمیکنه .
زده به سرش !خجالت نمیکشه برداشته به من میگه حتما دستاتون با هم توی یه کاسه اس که هیچی نمیگی !آخه بگو من ته پیازم یا سر پیاز؟ !مگه زمینو اومدی از من خریدی؟ پولاشو به من دادی که حالا هی زرت زرت زنگ میزنی آمار میگیری!

او حرف می‌زد و من فقط به از دست رفتن سرمایه ی ۴ سال نوید بیچاره فکر کردم.
اعصابم به هم ریخت وقتی اینطور نسبت به این موضوع مهم بی تفاوت بود:
_آقا علیرضا این چه حرفیه شما میزنی؟ !خودت خوب میدونی که ۳۰۰ میلیون پول کمی نیس.۴ سال واسه این پول زحمت کشیده.اینطوری نمیشه که رفیق شما پولو بگیره

و حالا که باید بیاد سند بزنه دبه در بیاره !این رسم معامله اس آخه؟ !

کمی اخم کرد:

_اولا این بنده خدا رفیقم نیس.همون اول گفتم با خودش و خانوادش فقط یه آشناییت دور دارم.

وسط حرفش پریدم:

_پس چرا وقتی نوید ازتون پرسید این زمین شرایطش اینجوریه خوبه یا نه گفتین خوبه !چرا وقتی ازتون پرسید آدمای درستی ان شما قبولی دادی؟!

کلافه شد.

از دست کشیدن به پشت گردن و موهایش خیلی خوب پی به حالش بُردم.

خیره شد به چشمان دلگیرم:

_من قبولی خودشونو دادم نه زمینو !من حتی رنگ اون زمینو ندیدم چه برسه به سر و تهش.از کجا باید می‌فهمیدم زمین مشکل داره؟ !اومد گفت ادمای خوبی ان گفتم آره ! دروغ نگفتم .هنوزم میگم خانواده ی خوب و آبرو داری هستن .اما هیچوقت بهش نگفتم زمین خیلی خوبیه !از خودش بپرس .بگو وقتی رفتی جای علیرضا و بهش گفتی

پولو با این بنده خدا تصفیه کردم چی گفت بهت؟ !بهش گفتم نباید تموم پولو میداده !بهش گفتم باید اول سند میزده بعد پولو میداده !میدونی چی گفت؟ !گفت آدم مطمئنیه دیگه !پول خور کسی نیس .حالا چطور شده که میاد پیش من هی میگه یارو پول منو خورده؟ !ببین نیلا جان...همه ی حرفاتو قبول دارم.پول کمی نیست درست !واسش ۴ سال نه اصلا ۱۰ سال زحمت کشیده عرق ریخته درست اما مقصر خودش بوده که در مورد اون زمین خوب پرس و جو نکرده.خودش اشتباه کرده
مردم که مقصر نیستن.

از شنیدن دلایلی که در چنته داشت پریشان شدم.
با تمام این حرف ها باز هم نوید با بی عقلی خودش را در چاه انداخته بود؟!خدای من...
پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم و نا امید از همه چی لب زدم:
_حالا باید چکار کنه؟ !توروخدا آقا علیرضا پاتو کنار نکش.نوید دیوونه اس اعصاب نداره یهو میبینی با این بنده خدا در میوفته یه شری درست میکنه.یه کاری کن...

پوف کلافه اش را در هوا فوت کرد:
_میگی چکار کنم؟ !از این بیشتر که ده بار باهاش صحبت کردم که دست نگه داره هی به اون زنگ نزنه لیچار بارش کنه؟ از این بیشتر که خودمو انداختم وسط که کار بیخ پیدا نکنه اونوقت آقا هی انگ نامردی به من میزنه؟ !منی که هیچ دخلی به موضوع ندارم.
کمی با همان نگاه سنگین براندازم کرد و نیشخند نامحسوسی روی لب هایش نشست:
_هنوزم مث قدیما خیلی ازش دفاع میکنی !حتی اگه مقصر باشه !نه؟!

تعجب کردم از شنیدن این حرف که به گذشته مربوط میشُد:
_هنوزم یادتونه؟ !
هه کوتاهی گفت و تکیه زد:
_خاطرات هیچوقت از ذهن آدم پاک نمیشه.تو و نوید هنوز برای من همون بچه های ۶ ؛۷ ساله این !با این تفاوت که فقط قد کشیدین و بزرگ شدین.
یک لبخند تلخ زدم و آهی کشیدم:
_پس ازتون خواهش میکنم یه کاری کنین تا نوید توی این

معامله ضربه نخوره .بخدا گناه داره ؛ با هزار امید و آرزو اون پولو جمع کرد تا یه جایی به دردش بخوره.اصلا اون آقا پولو پس بده تا نوید هم قید زمینو بزنه.اینطوری بهتر نیس؟!

دستی به ته ریش روی صورتش کشید:

_حالا صبر کن با هردوشون صحبت میکنم ببینم چی میشه.ایشالا که خیره.تو زیاد فکرتو درگیر این موضوع نکن .نوید دیگه یه پا مردی شده واسه خودش از پس مشکلات زندگیش برمیاد.

نا امید نفس عمیقی کشیدم که نرگس سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد.

سینی چای و دیس کوچک شکلات را روی میز مقابل من گذاشت و لبخند زد:

_بفرما عزیزم .راستی مرسی از شکلات های خوشمزه ای که خریدی.

_قربونت قابل شما رو نداشت.

کنار همسرش نشست:

_نیلا جان چای بردار سرد نشه.علیرضا جان چای بدم

بهت؟
با چهره ای خوش رو ؛نیم نگاهی به من کرد و بعد در جواب همسرش گفت:
_چای خوردم خانم بی زحمت یه دوتا از این شکلاتا بده که با زرق برقش دهنمون آب افتاد.

نرگس دوتا شکلات به دستش داد که همزمان عروس خانم هم آمد.
با ویبره گوشی داخل جیبم؛ فورا آن را برداشتم که با دیدن شماره ی نوید ؛ لب گزیدم.
حدس زدم که خیلی زود تماس بگیرد.
زیر سنگینی نگاه هر سه؛ جواب دادم:
_الو جانم؟
با لحن جدی غُرید:
_سلام کجایی تو؟
با حرص پلک بستم:
_خونه ی نرگس جونم؛ الان کارم تموم شده میخوام برم خونه.چطور مگه؟!
_دَم در خونه اشونم زود بزن بیرون!

بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی از سوی من باشد ؛ تق تماس را قطع کرد!
باورم نمیشد یعنی الان دَم در بود؟!
کلافه از این ناهماهنگی ؛ بدون حتی خوردن یک استکان چای؛ از جا بلند شدم.
آقا علیرضا و نرگس با بلند شدن یهویی من ؛صحبتشان را قطع کرده و با تعجب مرا نگاه کردند.
نرگس _کجا بلند شدی نیلا جان؟ !
خجالت زده از رفتار عجولانه ام ؛ کیفم را برداشتم:
_بخدا شرمنده؛ دیدی که نشستم چای بخورم اما نوید اومده دنبالم.
_هنوز کو تا بیاد عزیزم.
قدمی از مبل فاصله گرفتم :
_اومده؛ دم در منتظرمه.
نگاه متعجب آقا علیرضا هم داد میزد که مثل من از این حرکت نوید حیرت زده مانده!
از نغمه خداحافظی کردم و به سمت در قدم برداشتم.
همان لحظه صدای گریه ی سهیل بلند شد.
نرگس _شرمنده نیلا جان ؛ من برم که سهیل بیدار شد.

دستش را به معنی خداحافظی فشردم:
_برو عزیزم راحت باش.خدافظ
_خوش اومدی عزیزم ؛ واسه مدل لباسا بهت خبر میدم.
_باشه
با قدم های تند و سریع خودش را داخل راهرو انداخت و از مقابل نگاه من محو شد.
اما آقا علیرضا تا دم در برای بدرقه ام آمد.
زیر سنگینی نگاهش کفش های اسپرتم را پوشیدم .با حرفی که زد سر بلند کردم :
_نگران نباش درستش میکنم.
نگاهم برق زد ونسیم خنکی از روی دلم رد شد.
این مرد از گذشته تا به الان با همین حرف ها و حمایت های نامحسوسی که داشت ؛ خودش را ملکه ی ذهن من کرده بود.
یک لبخند تشکر آمیز به رویش زدم:
_دیگه نگران نیستم!
نگاهم کرد...خیره...عمیق...و بعد یک لبخند مثل خودم تحویل نگاهم داد:
_برو تا صداش در نیومده !

به خودم آمدم و ترسیده آهان بلندی گفتم.
لب هایش اینبار عمیق تر کش پیدا کرد:
_عجله نکن یواش برو نیوفتی...
ناخداگاه دستم را برایش تکان دادم.
درست مثل کاری که در بچگی برایش انجام می‌دادم.
نگاه گرفتم و به قدم هایم سرعت بخشیدم.
به محض بیرون رفتن از پارکینگ؛ نوید را با کمی فاصله نشسته روی موتورش دیدم.
بند کیفم را سر شانه محکم کردم و به او نزدیک شدم:
_سلام
به سمتم چرخید.یک نگاه از بالا تا پایین...
از طرز نگاهش تعجب کردم:
_چیه باز چرا داری اینجوری نگام میکنی؟ !
از نگاهش کلافگی و بی حوصلگی می بارید؛ موتور را از روی جک برداشت و نگاهم کرد :
_بشین؛ بریم!
با این اوضاعی که دیدم راه درازی در پیش داشتم تا آقا نوید را به حالت نرمال همیشگی دربیارم.
نفسم را بیرون دادم و پشتش نشستم‌اما کیفم را ما بین تن

هایمان گذاشتم.
با یک نیش استارت حرکت کرد.
با سرعت و شتابی بیشتر از همیشه...
از برخورد باد با صورتم غرق لذت شدم.از همان بچگی عاشق موتور سواری بودم.
نوید که عشقم را به موتور فهمید؛ این موتور را خرید.
هیچ وقت آن روز ها را فراموش نمیکنم.
چه روز ها و شب هایی را با همین موتور خیابان گردی کردیم.
چه ساندویچ سرد ها و بستنی هایی خوردیم.
چه تیکه پرونی هایی به دختر و پسر های جوون انداختیم آن زمان ها که مثل حالا از این اخلاق های گند نداشت.
پایه ی تمام شیطنت هایم بود.
هر کاری که دلمان میکشید یواشکی انجام می دادیم حتی یک شب از دکه ای نزدیک پارک؛ دو نخ سیگار گرفتیم و کشیدیم.
چهقدر آن شب سرفه کردم.وقتی برگشتیم سر کوچه موتور را خاموش کردیم تا مبادا سر و صدایش در همسایه ها را بیدار کند اما همان لحظه از شانس بدمان آقا علیرضا ما را

باهم دید.
با نوید دست داد اما نگاه دقیق و کنجکاوش را هیچوقت فراموش نمیکنم حتی وقتی که از کنارش رد شدم ؛ برای یک لحظه متوجه شدم دم عمیقی از هوا گرفت و خب با اخم غلیظی که کرد فاتحه ی خودم را خواندم.
خیلی زود بوی سیگار را از روی لباس هایمان فهمیده بود و نتیجه اش شد یک بحث اساسی با نوید و بعد ها از زیر زبان نوید کشیدم آقا علیرضا او را تهدید کرده بود که اگر به همین کار هایمان ادامه دهیم حتما به عمو و زن عمو می‌گوید.
نوید از آن روز به بعد به او لقب خبرچین را داد اما برای من هنوز همان ناجی همیشگی بود.
_چرا سر خود پاشدی رفتی اونجا؟ !مگه بهت نگفتم زنگ بزن میام دنبالت؟ !
صدای بم و عصبی اش به خاطر باد زیادی که از مقابل به صورت هایمان میخورد؛ کاملا به گوش هایم نمی رسید.کمی تنم را به جلو خم کردم:
_چیی؟ دوباره بگو نشنیدم...
سرش را کمی به طرف من چرخاند و بعد دستش را اکو

وارانه جلوی دهانش گرفت:
_میگم واسه چی سرخود پاشدی رفتی اونجا؟ !مگه بهت نگفتم زنگ بزن خودم میام دنبالت؟!
خب سیم جین کردن شروع شد!
دستم را مقابل دهانم گرفتم و سرم را به گوش هایش نزدیک کردم:
_به جون نیلا خواستم زنگ بزنم اما دلم نیومد.دیدم هوا خنکه گفتم سرما میخوری روی موتور !نمیدونستم لجبازیت گل میکنه پامیشی میای اینجا !
نیشخند زد و از بین دو ماشین لایی کشید.
هیجان زده دو طرف سویشرت مشکی رنگش را گرفتم:
_یواش برو نوید !
_چیه؟ ترسیدی بچه ننه؟!
اخم کردم و ویشگونی از پهلویش گرفتم:
_با من درست صحبت کن فهمیدی؟!
به سمتم چرخید.
به خاطر باد و سرعت زیادی که داشتیم؛ رد اشک از گوشه های چشمانش دیده میشد.
خیره شدم به نگاه گرمش...

به نگاهی که حس کردم با همیشه فرق دارد.
کلافه از حس مزخرفی که داشت شکل میگرفت؛ پوفی کشیدم و خودم را عصبانی جلوه دادم:
_چیه؟ !
یک لبخند تلخ جوابم نبود نه؟!
اما جوابم شد یک لبخند تلخ و نگاهی که ازم گرفته شد:
_خوشم نمیاد پامیشی میری اونجا !از این به بعد بگو زنش یا هر ننه قمری که لباس میخواد بیاد مزون !نیلاا نبینم دفعه دیگه پاتو خونه ی اون بذاری فهمیدی؟!
تا میخواستم جوابش را بدهم ؛ وارد پیاده رو شد و موتور را نگه داشت.
از نوع تفکر و منطقی که داشت حرص خوردم و همزمان که پیاده شدم ؛ اخم عمیقی روی صورتم نشاندم تا حساب کار دستش بیاد:
_نوید !دیگه حس میکنم نمی شناسمت !این حرفای غیر منطقی چیه که میزنی؟!
پوزخند زد و سوئیچ موتورش را در هوا تاب داد:
_دیگه خودم، خودمو نمیشناسم چه برسه به تو !چی میخوری بگیرم واست؟!

همیشه همین بود !حرفی که به مزاقش خوش نمی آمد را کش نمیداد!
متنفر بودم از این رفتارش...از این که مثل آدم به حرف ها و دلیل های منطقی کسی گوش نمیداد.برای یک لحظه حرص و عصبانیت تمام وجودم را گرفت که بدون فکر قدمی جلوتر رفتم و توی صورتش براق شدم:
_بدم میاد از اینکه فقط حرف و منطق خودت برات اهمیت داره !الانم داری چوب اشتباهات و خود رای بودن خودتو میخوری وگرنه آقا علیرضا گفت که بهت گفته پولو کامل تسویه نکن بعد تو خیلی راحت مثل همیشه کارتو کردی حالا یقه مردمو چسبیدی که چی بشه؟!

به محض تمام شدن حرفم؛ با چشمان گرد و به خون نشسته به من نزدیک شد.
از لای دندان های چفت شده اش توی صورتم غُرید:
_رفتی نشستی پای چرندیات اون بی همه کَس؟ !با توام نیلاااا؟
آستین لباسم را محکم به طرف خودش کشید .تکان بدی

خوردم و نزدیک بود توی بغلش پرت شوم که خیلی زود تعادلم را حفظ کردم:

_چرا اینطوری میکنی؟ !دادنزن اینجوری زشته!

سرش را پایین گرفت؛ درست مقابل صورتم:

_زشت کار تو بوده فهمیدی؟ !!!اصلا به چه حقی در مورد گند کاریام نشستی با اون صحبت کردی؟ هاا!؟ !کی به تو لعنتی اجازه داده توی کارای من دخالت کنی؟!

چشمانم از برخورد تندی که داشت گرد شد.

دخالت؟ !

پوزخند تلخی زدم که گویا خودش خیلی زود فهمید چه حرفی بار من کرده !

در نگاهش پشیمانی موج زد اما چه سود که دل من هزار تکه شد از این قضاوت بی جا...

_نیلا...

پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم توی خیابان صدایم بالاتر نرود:

_آره خب راس میگی !دخالت کردم که خواستم ضربه نخوری !دخالت کردم خواستم حقت پایمال نشه...زحمتایی که کشیدی هدر نشه...میدونی؟ !دخالت کردم اما حالا خودت

میدونی و مشکلاتت !به درک که نیلا نگرانته...به درک که جوش و غصه ی تو ؛ جوش غصه ی اونه !به درک که از دیروز وقتی فهمیده داره مث اسپند بالا پایین میپره که نکنه خار به پای تو بره!...
حرفش برایم گران تمام شد.
هضم یک حرف هایی خیلی سخته...آنقدر که با هزاران ببخشید و ابراز پشیمانی جبران نمی‌شود.
دلخور شدم و این دلخوری خیلی راحت در رفتار و چهره ام پیدا بود که باعث شد نوید نفس کلافه اش را در هوا فوت کند.
نگاهش نکردم.از گوشه چشم دیدم که با حالت کلافه ای لبه ی جدول نشست و آرنج جفت دستانش را روی زانو هایش اهرم کرد.
همانطور کنارش ایستاده بودم.بی حرف...بی حرکت...
خداراشکر جایی که بودیم اصلا رفت و آمد زیادی نداشت.
با نوک کفش سنگ کوچکی را حرکت دادم که صدای بم و ناراحتش به گوشم رسید:
_حتی راضی شدم پولمو بگیرم و قید اون زمینو بزنم.راضی شدم پولی که نقد دادم رو قسطی پس بگیرم اما

نمیشه ...چرا؟ !چون نمی‌خواد پولمو بده !تو واقعا فکر کردی علیرضا از این موضوع بی خبره؟!

بی تفاوت نسبت به حرف هایش ...بی توجه به خاکی شدن پشت مانتو ام؛با کمی فاصله روی لبه ی جدول نشستم.
باز دوباره بند کرده بود به آقا علیرضای بیچاره...حرص خوردم و خواستم چشمانش را به روی واقعیت باز کنم.
به طرفش چرخیدم :
_داری به اون بنده خدا تهمت میزنی نوید !حواست هست؟ ! امروز بهم گفت نگران نباشم؛قول داد درستش کنه حالا تو د...ا
توقع هر رفتار و عصبانیتی را داشتم جز این پوزخند تلخ و نگاه دلخور...
_و تو هم باور کردی نه؟ !هههه...چرا اینقدر ساده ای تو دختر؟ !چرا نمیخوای بفهمی که برای منم سخته بخوام اونو مقصر بدونم اما متاسفانه هست !علیرضا مقصره...اگه به تو این حرفو زده...اگه قولی داده همش چرته؛ چون میخواسته خودشو جلوی تو خراب نکنه...میخواسته تو رو از سرش باز کنه وگرنه چرا به من نمیگه درستش میکنه هاا؟ !چرا

مرد و مردونه نمیاد جلوم بگه پولتو ازش میگیرم؟ !میدونی چرا؟ !چون نمیتونه به من مث تو وعده سرخرمن بده !چون میدونه اگه بخواد طرف منو بگیره ؛ بابای پسره؛ حق حاج سلیم رو میخوره یه آبم روش !چون دستش زیر سنگه ! چون داره فاتحه میخونه به هیکل و پول بی زبون من؛ اون هم به خاطر حفظ منفعت باباش!

پول باباش؟ !دقیقا از کدام پول حرف می زد؟ !با گیجی سرم را تکان دادم :

_چی داری میگی؟ !کدوم پول؟ !کدوم منفعت؟!

خیره شد به چشمان پر از سوالم:

_حاج سلیم توی یه بساز بفروشی با بابای این پسره لاشی شریکه !اینو کی فهمیدم؟ !وقتی که در به در نقد کردن پولم بودم .میبینی...علیرضا نمیتونه هیچ جوره طرف مارو بگیره چون به ثانیه نکشیده اگه بابای طرف اراده کُنه؛ پول حاج سلیم آب شده رفته توی زمین !به همین راحتی !حالا هی زور بزن اونو آدم خوبه جلوه بدی!

باورم نمیشد گفته های نوید حقیقت داشته باشد.

مگر میشود آقا علیرضا اینقدر نامرد باشد که به خاطر منفعت پدرش ؛ حق دیگری را پایمال کند؟!

آن هم نه هرکسی....نوید را...پسر حاج حسین ...کسی که از بچگی او را میشناسد.
با حالت ناباوری آب دهانم را قورت دادم.دیگر حرفی برای گفتن نداشتم.
با شنیدن این موضوع به کل ناک اوت شده بودم.
دیگر چطور و با چه رویی میخواستم از شخصیت قهرمان بچگی هایم دفاع کنم؟!
مگر جا برای دفاع گذاشته بود؟!
پس چرا قول داد؟ !چرا دم آخری گفت نگران چیزی نباشم؟ !
چرا اینقدر مطمئن حرف زد؟!
حرف کدام را باید باور میکردم؟!
نوید یا او که از نگاهش اطمینان می بارید.
با درماندگی پلک بستم که یا علی گویان بلند شد و ایستاد:
_اینارو نگفتم که اینجوری پنچر شی !اگه حرفی میزنم بدون پشتش هزار دلیل خوابیده !از روی هوا به کسی مث اون تهمت نمیزنم !حالا هم پاشو زمین سرده سرما میخوری.
با حال گرفته و فکری درگیر به سمتش چرخیدم:
_حالا میخوای چکار کنی؟ !چطور پولتو زنده میکنی؟!

دستی به ته ریش روی صورتش کشید و قدمی به سمت آبمیوه فروشی برداشت:
_یه کاریش میکنم .شیر پسته با کیک؟!
بی حوصله تر از آن بودم که به فکر خوردن باشم اما گلویم خشک بود:
_فقط شیر پسته!
سرش را تکان داد و رفت.
دلم گرفت از دیدن لنگ زدن هایش...

آن بی وجدان چطور راضی میشد حق همچین آدمی را اینطور با نامردی بخورد؟!
از گلویش پایین می رفت؟ !او هیچ ...سکوت آقا علیرضا را کجای دلم میگذاشتم؟ !
او که از اوضاع جسمانی نوید خبر داشت؛ او چطور مهر سکوت به لب هایش زده و هیچ کاری نمی‌کرد؟!
خسته بودم.آنقدر که دلم یک خواب راحت و بی دغدغه میخواست اما دلم شور میزد.
از این ماجرا بو های خوبی به مشام نمی رسید.
از نوید و رفتار های غیر قابل پیش بینی اش میترسیدم.

از سکوت آقا علیرضا و کینه ی نوید به او میترسیدم.
از این معامله ی پر دردسر می ترسیدم و هیچکس جز خودم عمق و شدت ترسی که در وجودم بود را حس نمیکرد.
با دوتا لیوان بزرگ برگشت.
سعی کردم نگرانی و حال بدم را از نگاهش پنهان کنم.به زور لبخند زدم و لیوان شیر پسته را از دستش گرفتم:
_دستت درد نکنه
_نوش جان
مزه شیرین و سردش کمی راه گلویم را باز کرد.کمی که خوردم تازه یاد آش نذری زن عمو افتادم.
با دهان باز و چشمان گرد شده از تعجب به او که با بیخیالی شیر انبه اش را می‌خورد نگاه کردم:
_وایییی نوید !امروز زن عمو آش داره که!!
نیشخند زد :
_چه عجب یادت اومد!!
آستین لباسش را گرفتم و به سمت موتور کشیدم:
_وای به کل آش امروز رو فراموش کرده بودم.خب من یادم نبود تو چرا هیچی به من نمیگی آخه؟!
بلاخره یک نیمچه لبخندی مهمانم کرد:

_عجله نکن عمه ها و بچه هاشون از صبح اونجان.بخور بعد بریم.
کلافه از این دیر رسیدن و نبودن سر دیگ آش؛ دو قلوپ را سریع خوردم :
_بدو بشین توی راه میخورم.
_اینجوری که روی موتور اذیت میشی.باز نگی دارم میوفتم یواش برو...

_نه بشین؛ محکم می گیرمت؛ بعدشم تو نمیذاری من بیوفتم.
سکوت کرد.
با تعجب سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم.
لعنتی یک طور عجیب چشم به من دوخته بود.
با یک لبخند نرم و بدون حتی یک بار پلک زدن...
از این نگاه عجیب و غریبش ابرو بالا انداختم:
_چیه؟ !به دس فرمونت اعتماد نداری؟!
لب هایش را روی هم فشرد و یهو نگاه گرفت:
_شده خودم بیوفتم اما نمیذارم یه خط روی تو بیوفته !
آخ که با شنیدن همین یک جمله چه خاطرات شیرینی برایم تداعی نشد.

راست می‌گفت...ده بار ها از روی دوچرخه...تاب...سرسره و هزار جای دیگر میخواستم بیوفتم اما او تا جایی که امکانش بود اجازه نمیداد ضربه ای بخورم.
بچه بودم...بچه بود اما همانند یک برادر هوایم را داشت.
هم بازی کودکی ام بود.
رفیق پایه ی نوجوانی ام بود.
من با این پسر بزرگ شده بودم.
از همان بچگی اگر صدبار دعوا میکردیم و به تیپ تاپ هم می زدیم اما باز هم چیزی از احساس ناب بینمان کم نمیشد.
و باز برای هم همان نوید و نیلا بودیم.
با هزار سگ لرزه زدن شیر پسته سرد را روی موتور خوردم بماند که چهقد متلک و تیکه از او شنیدم.
اما باید زودتر به خانه برمی گشتیم .زن عمو دست تنها بود.
من دختر این خانواده محسوب میشدم نباید کم لطفی میکردم اما لعنت به این حافظه ی ضعیف!
به محض اینکه موتور داخل کوچه پیچید؛ در کمال تعجب آقا علیرضا و حاج سلیم را جلوی در خانه اشان دیدم.
متوجه سکوت نوید شدم.
سعی کردم تا پیاده نشدن با آن ها چشم در چشم نشوم.

موتور که مقابل در باز خانه خاموش شد؛ خیلی زود پایین رفتم.
زیر چشمی متوجه اخم های روی صورت نوید شدم اما مجبور بودم از سر احترام هم که شده با آن ها مثل همیشه عادی احوال پرسی کنم.
یک لبخند نیم بند شده گوشه ی لب هایم کاشتم و لیوان پلاستیکی را محکم بین انگشتانم فشار دادم:
_سلام حاج سلیم...سلام آقا علیرضا...
حاج سلیم که پیرمرد مهربانی بود لبخند محبت آمیزی به رویم زد:
_سلام بابا جان...
نوید که انگار نه انگار سلام کند!
از رفتار بی ادبانه اش من خجالت کشیدم.
به آقا علیرضا نگاه کردم.
یک اخم نرمی بین ابرو هایش انداخته بود و با نگاهی دقیق به من و نوید خیره شده بود.
در جواب سلامم فقط سرش را ریز تکان داد.
نوید _برو خونه!
با تشری که زد ؛ یکه خورده و خجالت زده لب گزیدم.

توقع همچین رفتار زشتی را مقابل نگاه این دو نفر نداشتم.
پوزخند نا محسوس آقا علیرضا خار شد به چشمانم.
تمام حرص دلم را سر لیوان میان انگشتانم خالی کردم و با سرافکندگی وارد حیاط شدم.
نگاهم به پرده ی سبز رنگ افتاد که طبق معمول فرهاد ؛ پسر عمه منیژه ؛ وقتی نذری چیزی داشتیم؛ آن را از داخل با فاصله از در حیاط نصب میکرد که موقع رفت آمد ها و باز بودن در؛ از کوچه داخل حیاط دیده نشود.
دلم داشت از هجم زیاد دلخوری می ترکید.نباید جلوی آن ها اینطوری با من رفتار میکرد.
امروز به اندازه کافی از رفتار های بدی که داشت گذشته بودم.
از کنار این یک مورد دیگر نمیشد به راحتی گذشت.
همانجا کنار دیوار ایستادم و بابت رفتارش حرص خوردم.
طولی نکشید که به همراه موتورش وارد حیاط شد.
گویا او هم با دیدن پرده تعجب کرد که موتورش را همان گوشه گذاشت.
به سمتش رفتم اما قبل از آن ؛ در حیاط را کاملا بستم.
آستین لباسش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

با ولوم پایین با تمام حرصی که داشتم از ته حنجره ام به او توپیدم:
_تو واقعا خجالت نمیکشی نه؟ !این چه رفتاری بود از خودت نشون دادی؟ !ها؟!
با نهایت بی تفاوتی شانه بالا انداخت :
_چکار کردم مگه؟!
داغ کردم.سوختم از این همه لجبازی های بچگانه....انگار نه انگار که ۲۸ سالش بود:
_اون پیرمرد جای بابابزرگمونه !باید بهش سلام میدادی نه اینکه با اخم تَخم ازش رو بگیری.زشته نوید!بعدشم از اینا بگذریم چرا جلوی اونا مث این طلبکارا به من تشر زدی؟!
با هیکلی که از من درشت تر بود قدمی جلو آمد وبا نگاهی جدی و کلافه ؛فاصله اش را با صورتم کمتر کرد:
_دلم نمیخواد بهشون سلام کُنی !دلم نمیخواد به اون یالقوز و باباش احترام بذاری.میفهمی چی میگم یا نه؟ !
جفت چشمانم از این همه خودخواهی گرد شد:
_چی داری میگی واسه خودت؟ !یعنی چی؟ !مگه بچم که بخوام به خاطر کارا و رفتارام از تو نظر بخوام؟!
حرص خورد از حرفی که زدم.فک روی هم سابید و از لای

دندان هایش غُرید:
_هنوز اونقدر بی کس و کار نشدی که هرکاری دلت میخواد انجام بدی !فهمیدی؟!
مات ماندم.
گویا یک سطل آب روی سرم خالی شد.
یخ زدم از حرف نابه جایش...آتیش گرفتم از شنیدن کلمه ای که میدانست چه دردی به جانم انداخته...
پوزخند زدم.یک پوزخند تلخ که نگاهش در اوج ناباوری فرو رفت.
قدمی به عقب برداشتم و با تاسف سرم را به چپ راست تکان دادم:
_آره دیگه؛بی کس و کارم که الان اینجام!
نگاه ازش گرفتم.
_آخ نیلاااا...لعنت به من...یه لحظه صبر کن.
حتی لحن تأسف بارش مرهم روی دردی که به جانم انداخت نشدصبر نکردم .نه به عقب برگشتم و نه حتی به صدا زدن های آرام و نا محسوسش توجهی نشان دادم.
پرده را با حرص کنار زدم و از او دور شدم.
دلم داشت از غصه می ترکید.

امروز روز من نبود.
از همان اول برایم بد آمد تا به الان...
دلش از جای دیگری پر بود آنوقت عقده هایش را سر من بدبخت خالی میکرد.
با دیدن فرهاد سعی کردم رفتارم عادی باشد تا به چیزی شک نکند.چند نفس عمیق کشیدم و تمام غم و غصه هایم را گذاشتم برای زمان تنهایی ام...
از همان فاصله ی دور به رویم لبخند زد.
به قد و بالایش نگاه کردم .تک فرزند و کپی برابر پدرش بود.
به پیشنهاد خانواده پدری اش رشته ی پزشکی را دنبال می‌کرد و چند سال پیش با دختر عمویش مریم ازدواج کرد.
از همان بچگی پسر با ادب و درون گرایی بود.
به خاطر فاصله سنی زیادی که داشت زیاد با ما ها نمی جوشید.
به احترامش سر را تکان دادم :
_سلام پسر عمه
سینی بزرگ روی دستانش را جابه جا کرد:
_سلام نیلا خانم.حال و احوال چطوره؟

به کاسه های آش چیده شده توی سینی نگاه کردم:
_خوبم خداروشکر...چه زود درست شد !داری می بری پخش کنی؟

_از صبح اینجاییم نیلا خانم!شما نبودی...بله قدسی خانم امر فرمودن اول در همسایه ها رو بدیم.
این کار زن عمو قدسی که جای تعجب نداشت اما گویا نبودنم در جمع امروز حتی به چشم این پسر عمه هم آمده بود:
_بیرون کار داشتم.
_حالا بیا بریم اینارو باهم پخش کنیم.
ههه...همینم مانده دوباره برگردم پیش چشمان آقا علیرضا و حاج سلیم!
با نفس عمیقی؛ آهی از خستگی کشیدم:
_برم یه آب به دست و صورتم بزنم؛نوید بیرونه برو بهش بگو بهت کمک کنه.
از گوشه چشم نگاهی انداخت که با دیدن حیاط نسبتا خلوت تعجب کردم:
_رفتن توی حیاط پُشتی؟ !

همانطور که به سمت در قدم برداشت جوابم را داد:
_آره ؛ گفتن از اونجا به آشپزخونه راه داره ؛ اینجوری راحت تریم.
پرده را کنار زد و من نوید را تکیه به موتورش دیدم.
سریع نگاه گرفتم و با نیشخند تلخی که روی لب هایم نشست پا به خونه گذاشتم.
خداروشکر تا رسیدن به اتاقم کسی را ندیدم.
گویا همه دور دیگ آش بودند.
فرصت دوش گرفتن نبود پس فقط لباس هایم را با یک تی شرت آستین دار و شلوار گشاد خرسی عوض کردم و شال نازکی هم روی موهایم انداختم.
رنگ و رویم پریده بود.
اصلا حال و حوصله ی آرایش کردن نداشتم اما مجبور بودم حفظ ظاهر کنم چرا که مسلما برای بی حوصلگی و رنگ روی پریده ام هزاران فرضیه می ساختند.
رژ گونه و رژ لب کالباسی کمرنگی به لب هایم زدم و جلوی موهایم را کج روی صورتم ریختم.
گوشی را زیر شارژ گذاشتم و از اتاق بیرون زدم.

از همان داخل آشپزخانه به سمت حیاط رفتم.
با سلام آرام من؛ تمام نگاه و سر ها به سمتم چرخید.
عمه منیژه که مشغول هم زدن دیگ آش بود لبخند به رویم زد:
_سلام به روی ماهت عمه جان .خوبی دختر؟!
لب کش دادم و به سمت عمه منیر که وسط دو تا دختر هایش نشسته بود رفتم:
_خوبم خداروشکر
عمو حسین کمی آن طرف تر با شلنگ گاز مشغول بود و زن عمو قدسی هم کنارش...
به مریم که داشت مقداری از آش را مزه میکرد سلام دادم.با روی خوش جوابم را داد که عمه منیر به محض نزدیک شدنم دستم را گرفت و کنار خودش نشاند:
_بیا اینجا بشین عزیز عمه...کجا بودی از صبح که اومدیم نیستی.
از طرز بیان سؤالش هیچ خوشم نیامد اما زیاد به دل نگرفتم چرا که مدل حرف زدن این عمه ی گرام همیشه همینطور بود حتی با بچه های خودش:
_درگیر کارم بودم.یه چند روزه سرم شلوغه دیگه نشد زود

خودمو برسونم.
زهره که طرف راستم نشسته بود نگاهم کرد:
_قُدسی جون گفت که چند روز تعطیلی !انگار شوهر صاحب کارت مُرده.
امان از دهن لقی این زن عمو...
چه زود اخبار را کف دست بقیه گذاشته بود.
نگاهم را به صورتش دوختم:
_تعطیلی کجا بود !سالن نمیرم اما کارای مزون که هست ! بعدشم باباش فوت شده نه شوهرش !
_هوم.مگه کار جدید گرفتی؟
با یاد آوری لباس های نرگس و نغمه سر تکان دادم:
_روی یکی که دارم کار میکنم اما دوتا لباس مجلسی هم قراره سفارش بگیرم.
عمه خندید:
_خداروشکر عمه...

زینب از جلوی سر مادرش سرک کشید:
_پس بازار کارت خوبه!
پوزخندی زدم:

_آره دارم مث شما پول پارو میکنم!
خندید...خیلی راحت ردی داد.
حرف زد؛ جواب گرفت !به همین راحتی...
همیشه همین بودیم.به هم بی احترامی نمی کردیم اما بی سر زبان هم نبودیم که توسَری خور باشیم.
خوبی عمه منیره این بود که از همان بچگی به دعوا های ما نه توجهی نشان میداد و نه دخالت میکرد.
زیر چشمی به هردو نگاه میکنم.
دو قلوهای غیر همسان بودند...
زهره به عمه کشیده بود و زینب به پدرش...
یکی صورت گرد و دیگری بیضی شکل اما خب در کل چهره ی معمولی و خوبی داشتن.
چهره ای شرقی که به دل آدم می نشست.
از نظر رفتاری اما کپی برابر هم...به شدت به هم وابسته؛ برای همین هردو رشته ی مهندسی کامپیوتر را برای ادامه تحصیل انتخاب کردند.
فرهاد با سینی خالی برگشت اما نوید همراهش نبود.
عمه منیژه صدایم زد:
_نیلا عمه پاشو بیا کشک بریز روی کاسه های آش.

از جا بلند شدم و به سمت عمه رفتم.
مریم ظرف کشک را به دستم داد.
_بیا نیلا جان این کشک ؛ اینم نعنا داغ
هردو را از دستش گرفتم :
_مرسی عزیزم تو برو بشین
_باشه؛ فرهاد گوشی من دست توئه؟
فرهاد گوشی را از جیبش بیرون کشید و به دستش داد:
_آره عزیزم بیا
آن ها با هم مشغول حرف زدن شدن که به زینب و زهره نگاه کردم :
_پاشین بیاین اینجا کمک...عمه یکی یکی کاسه ها رو بده.
اولین کاسه را گرفتم که زن عمو و عمو حسین هم سر دیگ آمدند.
زن عمو ملاقه را گرفت و هم زد:
_فرهاد جان همسایه ها تموم شد؟ به همه رسید؟

فرهاد _آره فقط اینطور که خودتون گفتین به خونه ی حاج سلیم کاسه ای ندادم.
عمو حسین یک ظرف بزرگ را از روی زمین برداشت و

جلوی دست زن عمو گرفت که او آن را پر از آش کند.
_خوب کاری کردی پسر جان؛ صبر کن اینو بدم براشون ببری.
در همین حین تلفن فرهاد زنگ خورد و مشغول صحبت شد.
زن عمو که متوجه این موضوع شد به من نگاه کرد
_بیا مادر اینو ببر بده اکرم خانم...ظرفو نگیری زشته بعدا خودش میاره.
اصلا مایل به انجام این کار نبودم.
نه تا زمانی که زیر نگاه آقاعلیرضا و حاج سلیم؛ نوید آن رفتار زشت را از خودش نشان داد.
خجالت کشیدم از بی احترامی او نسبت آن هایی که سالیان سال بود نان و نمکشان را خورده بودیم.
اما هیچ رقمه نشد از زیر کار شانه خالی کنم .به اجبار ظرف آش را گرفتم و با بی میلی به سمت در حیاط رفتم.
پرده را با یک دست کنار زدم.از نوید خبری نبود.
سرکی به بیرون کشیدم که او را تلفن به دست تکیه به دیوار دیدم.
خواستم بی توجهی خرجش کنم و به سمت خانه ی حاج سلیم بروم که ناخداگاه صدای عصبی اش را شنیدم.

_کجا؟!بده من اونو...
با حرص و عصبانیت پلک بستم.
کاش محض رضای خدا دهانش را می بست.کاش حداقل حرمت مرا مقابل این آدم ها نگه می‌داشت.
نزدیک که شد با دلی رنجیده و چشمانی که دلخوری و عصبانیت از آن ها می بارید؛ ظرف را به دستش دادم.
بی حرف اضافه ای عقب گرد کردم و به سمت خانه پا تند کردم.
دیگر مهم نبود آقا علیرضا با دیدن رفتار هایمان چه فکری کند.
دیگر مهم نبود حاج سلیم از بی احترامی نوید به اهل و عیالش بگوید.
دیگر هیچ چیز مهم نبود وقتی نوید اینطور مرا جلوی همه سکه یه پول میکرد.
با دلی شکسته به جمع برگشتم.
حفظ ظاهر کردم و یک لبخند مصلحتی گوشه ی لب هایم کاشتم.
با ذهنی درگیر و دلی گرفته کشک و نعنا را روی آش ها ریختم و اصلا توجهی به صحبت ها و سر وکله زدن های

زهره و زینب نشان ندادم.
توی حال و هوای خودم بودم که صدای فرهاد مرا از هپروت بیرون کشید .
_نیلاا
سر و نگاهم به سمتش چرخید:
_بله؟
کاسه ی آشی از داخل سینی برداشت و کنار همسرش نشست:
_نوید گفت یه کاسه آش براش ببری.
هنوز حرفش تمام نشد زینب با نیش باز خودش را وسط انداخت:
_ای فرهاد جان نمی‌بینی کاسه ی جلوشو؟ !نگاه واسه پسر عموش چی پر ملات درست کرده؟ !
زهره _مث هرسال دیگه !نیلا هرچی کشک و نعناس می ریزه واسه نوید!
جلوی پوزخندم را گرفتم.
آش پُرمَلات؟ !مثل هر سال؟ !هه...چه خوش خیال بودن ! محال بود برایش آش ببرم !محال بود!
هیچ حرفی نزدم.نه از او دفاع کردم و نه جبهه گرفتم فقط

بی حرف به کاسه آش خیره شدم.
عمو حسین از داخل آشپزخانه سرکی به بیرون کشید و با نگاهش دنبال من گشت:
_نیلا عمو گوشیت داره زنگ میزنه.
از جا بلند شدم و کاسه ی آش را هم برداشتم.
بی توجه به پچ‌پچ های دخترا از آشپزخانه رد شدم و به سمت اتاقم رفتم.
نگاهم که به در بسته ی اتاقش خورد آهی کشیدم.
با تلخی نگاه از رنگ و لعاب روی آش گرفتم و پا به اتاق گذاشتم.
با حالی گرفته و دپرس روی تخت نشستم و گوشی را از زیر شارژ کشیدم.
صفحه را که روشن کردم با چند تماس از دست رفته از نرگس مواجه شدم.
تا میخواستم به او زنگ بزنم ؛ گوشی میان دستانم لرزید.
به شماره ی غریبه نگاه کرده و تماس را وصل میکنم.
_بله؟!
صدای مردانه ی پشت خط دلم را به حول و ولا انداخت.
_سلام یه لحظه گوشی !نرگس بیا...

سلامی که لب زدم آنقدر ضعیف بود که‌محال بود شنیده باشد.
آب دهانم را قورت دادم که بلاخره صدای نرگس توی گوشی پیچید :
_سلام نیلا جون خوبی عزیزم؟!
به زور حالم را عادی نشان دادم:
_سلام عزیزم قربونت خوبم.تو خوبی؟ جانم؟
_من و نغمه مدل هارو انتخاب کردیم ؛ خونه ای بیست دقیقه دیگه بیام پارچه ها رو بهت بدم؟
_آره عزیزم بیا
_باشه پس میبینمت
خداحافظ آرامی لب زدم و تماس را خاتمه دادم.
به کاسه‌ی آش نگاه دوختم اما ذهنم به گذشته پرواز کرد.

به بیست سال پیش...
سال های شاد و بی دغدغه ی کودکی...
سال هایی که برای من حکم شروعی دوباره داشت.
روز به روز از آمدنم به این محله می‌گذشت و من ثانیه به ثانیه ی لحظات زندگی ام را با آدم های این کوچه خیابان

سپری میکردم.
آن موقع ها زن عمو قُدسی جوان و تر فرز بود.روزی نبود که به مسجد و روضه های هفتگی در همسایه ها نرفته باشد.
به خاطر سن کمی که داشتم بعید بود مرا در خانه یکه تنها بذارد و برود.
عمو حسین که سر کار بود و نوید هم مدرسه می رفت.
پس دست توی دست زن عمو به تمام خانه ی همسایه های دور بر سرک میکشیدم.با بچه هایشان بازی می‌کردم و بعد خسته و کوفته به خانه برمی‌گشتم.
بعد از ظهر که میشد قالیچه کوچکی را مقابل در حیاط پهن میکردم و سبد کوچک اسباب بازی هایم را روی آن می چیدم.
نوید اگر خانه بود که توی کوچه با دوچرخه اش بازی می‌کرد و گه گداری هم داخل فنجان های کوچک رنگی ام برایش آب می‌ریختم که حکم همان چای داغ را داشت اما وقتی مدرسه بود تنها بودم.
خیلی دوست داشتم زهره و زینب را صدا بزنم اما خیلی کم پیش می آمد که بازی کردن با من و اسباب بازی هایم را به

برنامه ی عمو پورنگ و خاله شادونه ترجیح دهند.
اینطور وقت ها خودم تنهایی با دوستان خیالی خودم بازی میکردم تا اینکه یکی از آن روز ها آقا علیرضا با یک عروسک باربی زیبایی به سراغم آمد.
درست مثل قهرمان قصه ها...
با آن قد و هیکل رشید و نگاه مهربانش ؛ گوشه ی قالیچه قرمز رنگم نشست و آن عروسک زیبا را به من هدیه داد.
بعد از آن روز دیگر وقتی نوید نبود ؛ من دیگر احساس تنهایی نمیکردم چرا که عروسک زیبایی داشتم تا با او بازی کنم و ....
روز ها از پی هم می‌گذشت و نقش آقا علیرضا روز به روز برایم پر رنگ تر میشد.برایم بستنی و خوراکی می خرید.
به رویم لبخند میزد و...
پسر حاج سلیم به متانت و مردانگی معروف شد.
کسی که پایه ثابت مراسم عزاداری ها و جشن ها بود.
کسی که همه او را به مرام و معرفتی که داشت یاد میکردن...
کسی که برای نیلای کوچک شد یک قهرمان...
کسی که هر روز او را می‌دیدم.با همان لبخند مهربانی که

روی لب هایش بود.
با همان لحن مملو از مهر و محبتی که خرجم میکرد...
با همان نیلا کوچولویی که صدایم میزد مرا روز به روز به خودش و حضورش وابسته تر کرد.
روزی که خبر رسید قرار است مادرش آش پشت پای سربازی رفتنش را بدهد تمام حال خوبی که داشتم پر کشید.
قرار بود آقا علیرضا نباشد...نه یک روز دو روز...قرار بود ۲ سال نباشد!
دو سال در این محله نباشد...
دیگر دوسال او را نمی دیدم...
دیگر نه از آن لبخند هایش خبری بود و نه از آن نیلا کوچولو گفتنش...
روز های بدی را گذراندم اما در عوض رابطه ام با نوید خیلی بهتر و صمیمی تر شد ؛ درست از زمانی که به عمو نگفتم لاستیک ماشین همسایه را او پنچر کرده!
با هم به مدرسه می رفتیم و با هم بازی می کردیم.
اوایل برایم سخت بود اما با گذشت روز ها و مهر و محبتی که نوید نثارم میکرد؛ جای خالی او پر شد اما باز هم وقتی به در خانه اشان نگاه میکردم او را با همان لباس های

سربازی می دیدم که به من لبخند میزد.
دو سال به سرعت برق و باد گذشت و آقا علیرضا دوباره به آغوش گرم محله برگشت.
چه سور و ساتی برپابود.
حاج سلیم برای برگشتن شاه پسرش چندتا گوسفند قربونی کرد و تمام در همسایه ها را سه شبانه روز ناهار و شام داد.
روز اولی که او را با سر تراشیده دیدم هیچ وقت فراموش نمیکنم.
بلاخره بعد از دو سال او را از نزدیک دیدم.
هیچ مویی روی سرش نداشت اما نگاه و لبخند روی لب هایش به گرمی دو سال پیش بود.
سلام که دادم ؛ یک تک خنده ی مردانه ای کرد:
_خدای من...چهقدر بزرگ و خانم شدی تو...
مرا میگفت!
من بزرگ و خانم شده بودم !
اما چرا خودش را نمی دید که چطور روز به روز؛ به مرد کامل و جذابی تبدیل می شد؟!
با برگشت او به محله همه چی رنگ و بوی قبل آن دو سال

را گرفت.
چه بسا بهتر...پر شور تر...هیجان انگیز تر...
دیگر هیچ جوره نمیشد نگاهم را کنترل کنم که به دنبال رد و نشانه ای از او نگردد.
دوباره مورد توجه ی او قرار گرفتم.
دوباره شب ها با مرور اتفاقاتی که در روز برایم افتاده بود صبح میشد.
آنقدر با نگاه و و محبت هایش مرا به خودش وابسته کرد که فقط به او فکر میکردم.
تمام فکر و ذهنم شده بود جوان رعنای محله...حرف او پایه ثابت محفل بچه های مدرسه بود.
از او و جذابیت هایش به هم کلاسی هایم گفته بودم اما هیچوقت حرفم را باور نمی‌کردند تا اینکه یک روز تصمیم گرفتم خود او را به مدرسه ببرم.سه روز فکر کردم تا بلاخره تصمیم به آن مهمی را علنی کردم.
یک روز که شیف صبح بودم؛ او را نزدیک به نانوایی دیدم.
تمام وجودم از هیجان و استرس می لرزید اما وقتی به قیافه ی پنچر شده ی همکلاسی هایم فکر میکردم ترس و دودلی را کنار گذاشتم و به او گفتم یکی در راه مدرسه اذیتم

می‌کند.بماند که با دیدن اخم هایش چهقدر ترسیدم.
مرا تا دم در مدرسه بُرد اما خیلی خوب متوجه نگاه هایش به دور اطراف بودم .آقا علیرضای از خدا بی خبر مثلا میخواست آن مزاحم خیالی را ببیند !
وقتی هیچ چیزی ندید...وقتی دو سه تا از دخترا او را کنار من دیدن؛ با خیال راحت از او خداحافظی کردم و به سمت مدرسه دویدم.
بالاخره قهرمان زندگی ام را دیدند.
و چه حس خوبی بود دیدن قیافه های وا رفته اشان...
روز به روز احساسم به او قوی تر میشد.
عروسی عصمت خواهر بزرگترش بود که زن عمو یک لباس عروس سفید پرنسسی برایم خرید...چهقدر زیبا و خاص بود .وقتی آن را پوشیدم خودم را عروس آقا علیرضا تصور کردم.
درست مثل فیلم ها و قصه ها...
مثل عصمت و شوهرش...
از مجلس زنانه بیرون آمدم و به خانه برگشتم.میخواستم ماتیک به لب هایم بزنم.دو سه تا از دختر ها ماتیک زده بودن اما من نه...ماتیک قرمز زن عمو را از داخل کیفش

برداشتم و به لب هایم زدم.
اولین بار بود که میخواستم دور از چشم زن عمو از ماتیکش استفاده کنم.یک بار که به لب هایم زدم گفت کار اشتباهیست نباید بزنی .پس چرا آن دخترها هم ماتیک زده بودن؟ !برای نیلای ده یازده ساله هیچ چیز جز زیبا شدن در نگاه آقا علیرضا مهم نبود.
میخواستم او مرا در این لباس عروس زیبا ببیند.
با لب های قرمز و لباس عروس سفید و شال نازکی که روی موهای بازم انداخته بودم به مجلس عروسی برگشتم.
توی کوچه پر از مرد و زن درحال پذیرایی و رقصیدن بودن.
بلاخره او را دیدم.
داخل ماشین حاج سلیم نشسته بود.
بدو بدو به آن سمت رفتم.
خودم را بین ماشین و دیوار جا دادم که متوجه من شد.
هیچوقت آن لبخند گرمش را فراموش نمیکنم.
هیچ وقت آن نیلا خوشگله ای که گفت را از یاد نخواهم بُرد.
از ذوق شنیدن همان کلمه ی جادویی خندیدم.
_شما هم خیلی خوشتیپ شدی.
او هم خندید...مردانه خندید و نفهمید با خندیدنش چه به دل

نیلای ۱۲ ساله آورد.
_قربون مرامت دختر !حالا چرا نمیری توی جمع خانوما برقصی؟!
_دوس دارم فقط برای شوهرم برقصم.
چشمانش به آنی گرد شد:
_چی؟ !شوهرت؟ !
تابی به گردنم دادم و با ناز بچگانه‌ای گفتم :
_آره...
_ولمون کن دختر !اولا که هنوز زوده این حرفارو بزنی اما حالا میخوای با کی ازدواج کنی؟ !حتما نوید آره؟!
اخم کردم .او باید همین امشب میفهمید که من دوس دارم در آینده با خود او ازدواج کنم.
با همان سادگی حرف دلم را زدم:
_نخیر !من دوس دارم با شما ازدواج کنم.
دیدم که خندید ...ناخداگاه لپم را کشید و خیره به چشمانم گفت:
_تو سهم دل من نیستی خانم خوشگله !دیگه هم این حرفارو نزن باشه؟ !
بیشتر اخم و ناراحتی ام را نشانش دادم:

_چرا؟ !مگه تو منو دوس نداری؟ !دلت نمیخواد با من ازدواج کنی بچه بیاریم؟!

لبش را جوید و نگاه مهربانش از روی لب های قرمزم رد شد.
دستش را به صورتم نزدیک کرد اما نرسیده به گوشه ی لب هایم انگشت هایش مُشت شد.
دستمال سفید رنگی را از جیبش بیرون کشید و به دستم داد:
_این چیزارو به صورتت نزن زشت میشی !
لب هایم آویزان شد از اینکه مرا زیبا ندید:
_ماتیک زدم تا بهم بگی خوشگل شدم.
_ماتیک هم نزنی خوشگلی!
خوش حال از اینکه در نگاه او خوشگل بودم خندیدم که گفت:
_این حرفارو پیش کسی نگی...حالا برو مجلس زنونه که خوب نیس توی کوچه بین دست و پای مردا باشی.
با دیدن نوید که با نگاهش به دنبالم می‌گشت قید حرف زدن را زدم.
آن شب ماتیک قرمز را با همان دستمال پاک کردم.

آن شب تا صبح به حرف هایش فکر کردم.
آن شب ...آن دستمال را مانند یک شی با ارزش کنار عروسک باربی دوست داشتنی ام گذاشتم.
اما یک روز شیشه ی آرزو هایم شکست !
روزی که خبر رسید قرار است آقا علیرضای من با دختر خاله اش نرگس ازدواج کند.
چه روز بد و نحسی بود آن روز...
ثانیه به ثانیه اش در خاطرم زنده اس...
نوید مدرسه بود و من داشتم تکالیف مدرسه ام را می نوشتم که زنگ در خانه زده شد.
زن عمو قدسی که در حیاط را باز کرد ؛ اکرم خانم را پشت در دیدم.
با حس کنجکاوی از سر درس مشق بلند شدم و روی سکوی کنار پنجره نشستم تا صدایشان را بهتر بشنوم.
_ایشالا به سلامتی باشه اکرم جان...
_قربونت خواهر؛ دیگه گفتم دستشو به زن و زندگی بند کنم.گفتم کی بهتر از نرگس که هم از خون و رگ خودمونه هم اینکه خانم و اهل زندگیه...
_کار خوبی کردی؛ ایشالا به پای هم پیرشن...حالا کی عقد

کنون دارین؟
_خدا بخواد آخر ماه یه مجلس میگیریم برن سر خونه زندگی خودشون؛ از خدا که پنهون نیس از تو چه پنهون قدسی جان؛ حاج سلیم بد میدونه دختر و پسر توی عقد باشن دیگه منم به خواهرم گفتم تا آخر ماه جهیزیه ی نرگس رو کامل کنه ما هم به فکر خونه و مجلس عروسی باشیم.
_خونه اشو کجا قراره بگیرین؟
_علیرضا که میگه همین دور برا باشه حالا حاج سلیم باید بره یه دوری بز...ن...
دیگر متوجه ادامه حرف هایشان نشدم.
پرده ی توری سفید رنگ میان انگشتان کوچک و ظریفم مچاله شد.
اکرم خانم در مورد دامادی آقا علیرضا گفت؟!
تمام این حرفا....ازدواج با نرگس...جشن عروسی آخر ماه...خانه ی ای که میخواست بگیرد...همه ی این ها در مورد خود او بود؟!چرا میخواست با یکی دیگر ازدواج کند؟ !با یکی جز من؟!
دل کوچکم صد تکه شد...منی که در تمام این سال ها هزاران رویا برای خودم ساخته بودم حالا همه اشان به

سراب تبدیل شد !و چه سراب غم انگیزی...
درس هایم اُفت کرد...اشتهایم کمتر شد.دیگر نه دل میدادم به درس خواندن و نه سر و کله زدن با نوید.
همه درگیر مراسم ازدواج آقا علیرضا بودند و من در شب عروسی او تب کردم و هیچوقت قسمت نشد پا به آن عروسی بذارم.
عمو و زن عموی بیچاره ام به خاطر حال بد من؛ فقط نیم ساعت توی آن مجلس بزرگ حضور داشتند و بعد خیلی زود به خانه برگشتند.
مجلس شادی که صدای بلند آهنگ و دف آن نمک شد روی روح زخم خورده ام...
آن شب خیلی سخت و طولانی صبح شد.
آن شب حباب تمام رویاهای کودکانه ام ترکید و تبدیل شدم به یک نیلای جدید...
کم حرف شدم و دیگر شوق و ذوق قبلا را نداشتم.
از آن روز به بعد هروقت او را در کنار همسرش می دیدم سعی می‌کردم بی تفاوت رفتار کنم.میترسیدم یه وقت نرگس از نگاه هایم به آقا علیرضا به چیزی شک کند.
هیچکس متوجه حال وخیم روحی من نشد جز معلم عزیزم...

کسی که یک روز مرا کنار کشید و گفت:
_نیلا جان؛ حس میکنم یه مدته خیلی حالت بده نه؟ !میتونی هر اتفاقی که افتاده رو به من بگی...من علاوه بر معلم دوستتم.میتونم محرم رازت باشم.قول میدم هرچی بگی ؛ توی دلم نگه دارم و به هیچکس نگم.
راستش دلم از همه چیز پُربود.دوست و رفیق درست درمانی که نداشتم.همکلاسی هایم که آدم فروش بودن و نمیشد روی دهان قرص بودنشان حساب باز کرد.حالا این معلم مهربان و دلسوز مرا وادار میکرد به حرف زدن...
نفهمیدم چی شد که سر درد دلم باز شد و همه چیز از احساسم را به او گفتم.حرف هایم را تا آخر گوش کرد و بعد خیلی گرم بغلم کرد:
_عزیز دلم این احساسی که تو به اون آقا داشتی درست و کامل نیس.
با همان صورت گریان؛ با پشت دست اشک ها و آب بینی ام را گرفتم:
_اما من خیلی دوسش داشتم.میخواستم باهاش ازدواج کنم.
خندید:
_آخه قربونت برم؛ تو هنوز کوچولویی...سنی نداری

که...باید صبر کنی بزرگ بشی؛ خانم بشی بعد همسرتو انتخاب کنی.
_من آقا علیرضا رو انتخاب کردم.دیگه هیچکس رو مث اون دوست ندارم.

مقنعه کج و کوله ام را درست کرد:
_الان پسر من ۵ سالشه دیگه ...دیدیش که...
_آره
_خب اون روز که از مدرسه رفتیم خونه گفت اون دختره میز جلویی خیلی خوشگل و مهربونه...بیارش خونه امون تا باهاش بازی کنم .تورو میگفت ها...حالا فک کن علاوه بر این خواسته ای که داشت میگفت میخوام باهاش ازدواج کنم.به نظرت خواسته ی به جایی داره؟ !اصلا میشه من تورو برای همیشه ببرم خونه امون؟ !اصلا شدنیه که بخوای با اون ازدواج کنی؟!
میون گریه خندیدم.از تصور اینکه با آن پسر کوچک و شیرین زبان ازدواج کنم خندیدم:
_نه نمیشه
_آفرین عزیزم.چرا نمیشه؟ !چون سن شما مناسب ازدواج

نیست.اون بنده خدا هم نمیتونه با تو ازدواج کنه که....تو کوچولویی هنوز...

_خب خب...صبر میکرد بزرگ شم.

_تو برای پسر من صبر میکنی؟!

در جواب سؤالش حرفی نداشتم که بزنم.

_به نظر من به جای غصه خوردن درساتو خوب بخون تا وقتی بزرگ شدی به همه ثابت کنی که چه دختر قوی و باهوشی هستی .

خدا یار و نگهدار آن معلم دوست داشتنی باشد.

کسی که مهر و محبت خرج من کرد.منی که شاید اگر حرف های منطقی او نبود دچار افسردگی حاد میشدم اما او مرا در حساس ترین برهه زندگی نجات داد.

یا مرور حرف های او کم کم به خودم آمدم و دست از فکر و خیال های بچگانه برداشتم.چه خوب که برای آن معلم مهربان و دلسوز ؛ وضع و حال روحی ام مهم تر از نمره ی درسی بود.

نگاه هایم عادی و به دور از هر احساسی شد.

به درس نچسبیدم چرا که اصلا علاقه ای به خواندن و نوشتن نداشتم اما آنقدری تلاش کردم که سال به سال با

نمره معمولی قبول میشدم.
دوست داشتن قهرمان کودکی ام رفت داخل صندوقچه ی قلبم.
همسر شد...پدر شد...و من هر روز با بزرگتر شدنم؛ از احساسی که درگذشته به او داشتم شرم میکردم اما آن احساس ناب و دست نیافتنی را گوشه ای از قلبم خاک کردم وهیچوقت به خاطر آن احساس نیلای ۱۲ ساله را سرزنش نکردم چرا که آن حس پاک برایم خیلی با ارزش بود.
با تقه ای که به در اتاق زده شد؛ از فکر و خیال گذشته بیرون کشیده شدم.
_نیلاا پاشو بیاا
زهره بود.
باشه ای در جوابش گفتم و گوشی به دست از اتاق بیرون رفتم.
همه توی سالن پذیرایی جمع بودن جز منی که تازه به جمعشان ملحق میشدم.
با آقا فرید شوهر عمه منیژه احوال پرسی کردم.خبری از عمو جعفر ؛ شوهر عمه منیره نبود به احتمال زیاد شب کار بود.

روی مبل تک نفره راحتی نشستم و گوشی را روی میز کنارم گذاشتم.
سعی کردم اصلا به نوید نگاه نکنم اما عمه منیژه با حرفی که زد نگاه و توجه ام را به سمت خودشان کشید.
_نوید عمه آش خوردی؟ میخوای بگم بچه ها برات بیارن؟
با قیافه ی بهت زده به نوید نگاه کردم.به او که حتی یک قاشق از آش نخورده بود !
اما در کمال تعجب و حیرت من ؛ به روی عمه لبخند تشکر آمیزی زد:
_قربون دستت عمه؛ نیلا یه کاسه آش بهم داد؛ همونو خوردم سیر شدم.
من که براش آش نبردم !من که در کمال بدجنسی نه برای او بردم و نه خودم از آن آش خوش رنگ و لعاب خوردم پس دقیقا از کدام آش حرف میزد؟!
نوید بیچاره...مثلا آبرو داری کرد گویا قصد نداشت کسی از کدورت بینمان چیزی بفهمد.
درست مثل همیشه!
راستش کمی از مظلومیتش دلم نرم شد اما هنوز از او دلخور بودم.

نگاه گرفتم و خودم را با حرف زدن با زهره و زینب مشغول کردم.
همگی شام را خانه ی عمو ماندند.
عمه ها خودشان برنج قیمه بار گذاشتند و مابقی کار ها به عهده ی ما دخترها بود.
در طی مهمان داری ؛ خیلی سخت بود با نوید سر سنگین باشم برای همین سعی کردم حواسم را به کارهایی که باید انجام می‌دادم پرت کنم.
نرگس آمد و پارچه های لباس را از او گرفتم.
با همان طرح و مدل پیشنهادی من!
قرار شد از فردا روی لباس ها کار کنم.
با زهره و زینب سالاد درست کردیم.
به عمه ها در سفره پهن کردن کمک کردم.شام در کنار بگو بخند خانوادگی خورده شد.اشتها نداشتم اما باز هم آبرو داری کردم و چیزی از حالم بروز ندادم.
سفره را دختر ها جمع کردند و من و مریم ظرف ها را شستیم.
بعد از نیم ساعت؛عمه ها و بعد فرهاد به خانه هایشان برگشتند و من ماندم سکوت خانه...

عمو و زن عمو که خستگی از سر و رویشان میبارید هردو خیلی زود خوابیدند.نوید هم سوئیچ موتورش را برداشت و از خانه بیرون رفت.اگر قهر نبودم حتما دلیل این موقع بیرون رفتنش را می پرسیدم اما غرورم اجازه جلورفتن نداد.

با فکری درگیر به جان آشپزخانه افتادم و همه جا را تمیز و مرتب کردم.

فردا باید تمام وقتم را روی لباس های نرگس و خواهرش میذاشتم پس فرصتی برای تمیز کاری نبود.

آشپزخانه را که برق انداختم زیر دل و کمرم درد گرفت.

با یاد آوری تاریخ عادت ماهیانه ام آهی کشیدم.

حالا چه وقت پریود شدن بود!

با همان حال نزار و داغون روی صندلی نشستم و سرم را روی میز گذاشتم.

حالم اصلا خوب نبود.دل و کمرم درد میکرد و چشمانم از بی خوابی می سوخت.

فکر و ذهن خسته ام نایی برایم نذاشته بود.

دلم یک آرامش ابدی میخواست.

یک ذهن آرام و بی دغدغه...

اما نمیشد نسبت به مشکلات اخیر بی تفاوت باشم.
نمیشد بیخیال رفتار های تهاجمی نوید باشم چرا که مشکلات این زندگی ؛ مشکلات من هم محسوب می‌شد.
من هم جزوی از این خانواده بودم و هستم.
_نیلا...
در فکر و خیال هایم غرق بودم که با شنیدن صدای آرام او ؛ وحشت زده سرم بالا پرید.
با چشمان گشاد شده به او که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم که کف دستش را مقابل نگاهم گرفت:
_هیش...نترس!
نفس حبس شده ام را با شتاب از سینه بیرون دادم و نگاه گرفتم :
_ترسوندیم.
ناخداگاه با دردی که زیر دلم پیچید دستم را زیر شکمم فشار دادم و دوباره تنم را روی میز خم کردم.
_دلت درد میکنه؟!
لحن گرم و مهربانش به دلم نشست.گویا آمده بود منت کشی...
یک چشمی به چهره ی آرامش نگاه کردم:

کمی در سکوت با نگاه سنگینش براندازم کرد و بعد از داخل کابینت جعبه دارو ها را برداشت.
یک قرص مسکن از خشاب جدا کرد و به سمتم گرفت:
_بیا اینو بخور آروم شی...
متعجب از این کارش؛ قرص را گرفتم که به سمت سماور رفت و مشغول ریختن چای شد.
وقتی دو تکه نبات داخل لیوان مخصوصم انداخت ؛ از شدت خجالت فشارم افتاد!
از کجا پی به حال خرابم بُرد؟ !
از شدت شرم و خجالت زیر سنگینی نگاهش لب گزیدم و قرص را بلعیدم.
_زیاد آب نخور برات خوب نیس.
لیوان چای نبات را روی میز کنار دستم گذاشت و خودش روی صندلی روبه رویم نشست.
سکوت و تاریکی سالن پذیرایی فضای آرامی را بینمان ایجاد کرده بود و من با همان حال خراب و خجالتی که گریبانم را گرفته بود؛ تکه های نبات را هم می زدم.
صدای برخورد قاشق به تکه های نبات و دیواره ی شیشه ای لیوان؛ تنها صدایی بود که شنیده می‌شد.

نه نگاهش کردم و نه حرفی زدم.خنثی خنثی...تا اینکه بلاخره او سکوت بینمان را شکست :

_معذرت میخوام !میدونم...امروز یه خورده تند رفتم !

ناخداگاه حرکت دستم متوقف شد و با پوزخند غلیظی نگاهش کردم:

_تازه به این نتیجه رسیدی؟ !یکم دیر نیس؟!

کلافه با حالت عصبی دستی به موهایش کشید:

_جان نوید تیکه ننداز !بد رقمه حالم خرابه...لامصب تو که میدونی چه مرگمه !تو که میدونی توی چه آتیشی دارم دست پا میزنم...تو دیگه نمک رو زخمم نباش.

حرص خوردم از اینکه همیشه حق را به خودش میداد:

_من نمک رو زخمتم؟ !هه...مگه من گفتم پول زمینو چشم بسته بده به یارو؟ !آره نوید؟ !من گفتم؟ !من مقصرم که اون مرتیکه پولتو بالا کشیده؟!

با نگاهی متعجب و ترسیده دستش را مقابل بینیش گرفت:

_هیسسس !چخبرته !یواش تر الانه که همه بفهمن!

از شدت حرص و عصبانیت لب هایم را محکم روی هم فشار دادم و کمی به سمت او خم شدم:

_آخه داری زور میگی !یه جوری حرف میزنی انگار من مقصر تموم ندونم کاریای جناب عالی ام !خودت اشتباه کردی حالا من نمک روی زخمتم؟!

با حالت ناچاری پوفی کشید و نگاه نا آرامش را به چشمانم دوخت:

_ای بابا !آخه من کی گفتم تو مقصری که داری اینجوری کولی بازی از خودت درمیاری؟!

_حرفت درد داشت میفهمی؟ !درد داشت !من اگه مرهم روی دردت نباشم نمک هم نیستم!

کمی با نگاه سنگین به چهره گُر گرفته ی من خیره شد و بعد دستش را جلوی لب و دهانش گرفت:

_میدونم .اصلا تو مرهم جونی...نمک کیلو چنده !آقا ما غلط کردیم خوبه؟ !راضی شدی؟ !اینقدر حرص نخور دیگه عزیز من!

با عذر خواهی اش کمی فقط کمی از شدت عصبانیت و دلخوری ام کاسته شد.

نگاه گرفتم که صدایش را شنیدم.

_چای نباتو بخور که سرد شد.

قلوپی خوردم که شیرینی اش به دلم نشست.

نمیدانم مرد مقابلم چی در وجودش داشت که اگر فقط یک عذر خواهی میکرد دل من از هر کینه و کدورتی صاف میشد.آتش میزد اما کافی بود با همین لحن عذرخواهی کند!دیگر دلم نمی آمد بیشتر از این بحث را کش بدهم. شاید به خاطر این بود که از بچگی با هم بزرگ شده ایم.شاید به خاطر یه جا زندگی کردن و کنار هم بودن بود.نمیدانم.دلیلش هرچه که بود باعث می‌شد در برابر اشتباهاتش خیلی زود کوتاه بیایم.

درست مثل حالا...

چای نبات را که تمام کردم بلاخره سرم را بالا گرفتم که در کمال تعجب با یک لبخند کمرنگ به من خیره شده بود.

تابی به نگاهم دادم که لبخندش پهن تر شد:

_آش امروز خوشمزه شده بود؟!

نفس عمیقی کشیدم :

_منم نخوردم!

لبخندش عریض تر شد و نگاهش برق زد:

_پایه ای گرم کنیم بخوریم؟!

_الان؟!

نگاهی به ساعتش کرد:

_خب اگه تو دوس نداری میخوای بذاریم واسه فردا صبح !
آره ...اینجوری بهتره الانم شبه حبوبات واسه معدت خوب نیس.
نگرانم بود.نگران حال و معده دردی که به خاطر خوردن حبوبات به سراغم می آمد.
مگر میشد این حد از مهربانی را ببینی و لبخند ذوق مرگی نزنی؟!
هرکاری کردم نشد جلوی کش آمدن لب هایم را بگیرم:
_بذاریم واسه فردا بهتره !الانم چای خوردم.
سرش را تکان داد که از روی صندلی بلند شدم.
لیوان چای ام را شستم که او هم بلند شد.
تا میخواستم از کنارش رد شوم مِن مِن کرد:
_میگم نیلا...
با تعجب به سمتش برگشتم:
_جان
کمی به چشمانم نگاه کرد و بعد با دو دلی نگاه گرفت:
_ه...هیچی برو بخواب
_مگه تو نمیای بخوابی؟
دستی به موهایش کشید:

_چرا صبر کن چراغ آشپزخونه رو خاموش کنم.
هردو در سکوت با قدم های خیلی آهسته به سمت اتاق هایمان رفتیم.
در اتاق را که باز کردم دوباره صدایم زد.
به سمتش برگشتم که میان چهار چوب در ایستاده بود:
_چی میخوای بگی نوید؟ !بگو خودتو راحت کن دیگه!
به آنی لب گزید و چهره اش رنگ لبو شد:
_حالت بهتر شد؟ !دیگه دلت درد نمیکنه؟!
لبخند گرم و تشکر آمیزی زدم:
_آره چای نباتو خوردم بهتر شدم.
سر تکان داد :
_خداروشکر.برو بخواب شب بخیر
_شب بخیر
هردو همزمان پا به اتاق هایمان گذاشتیم.شالم را از روی سرم برداشتم و موهایم را از کش آزاد کردم.
لباس خواب های نرم و خرسی ام را پوشیدم و زیر پتو خزیدم.
صفحه گوشی را که روشن کردم تا ساعت فردا را کوک کنم؛ پیامک جدیدی از نوید حیرت زده ام کرد.

فورا پیام را باز کردم و خواندم.
)اگه چیزی لازم داشتی پیامک بزن برم برات بگیرم .اگه مث دوماه پیش خیلی درد داری بریم درمانگاه یه مسکنی چیزی بهت بزنن(
با خواندن هرکلمه عرق شرم روی تیغه کمرم نشست.
خدای من...فهمید که پریود شدم !فهمید که برام چای نبات درست کرد.فهمید به خاطر هورمون هایم اعصاب درست درمانی ندارم که خیلی زود کوتاه آمد و معذرت خواهی کرد.حتی خجالت کشید رو در رو از من بپرسد چیزی لازم دارم یا نه !پیامک داده !با پیامک پرسیده!خدای من...
لب گزیدم.هم از خجالت ؛ هم از حس خوب توجهی که نسبت به من داشت.
نوید برای من با همه فرق داشت.
یک فرق اساسی به نام حس خوب حمایت برادرانه...
حسی که از بچگی به او داشتم.
همیشه و همه جا هوایم را داشت درست مثل حالا...
و چه لذتی بالاتر از داشتن همچین پسر عموی مهربان و با محبتی؟!
کسی که لابه لای ناراحتی هایی که به جانت می ریخت؛

محبت و توجه خالصانه هم خرجت میکرد.
طفلک با هر بار نیلا گفتنش چهقدر رنگ به رنگ شد !
انگشتانم حروف را لمس کرد:
)مرسی خوبم...راحت بگیر بخواب(
پیام را فرستادم و پلک هایم را بستم.
آنقدر خسته بودم که دیگر به هیچ چیزی فکر نکردم.
دو سه روزی درگیر طراحی و دوخت لباس ها بودم.
آنقدر روز ها سرم شلوغ بود که فرصت یک حمام رفتن هم نداشتم.
چند دقیقه بود که از مزون برگشته بودم.نه چای خوردم و نه حتی یک لقمه غذا ...
باید نیم ساعته نصف کار هایم را انجام می‌دادم.
آبی به دست و صورتم زدم که زن عمو قدسی با چهره ی آشفته به خانه آمد.
چادر و روسری اش را کنار در سالن آویز کرد.همانطور که با حوله دست و صورت خیسم
را خشک می کردم به او نزدیک شدم:
_سلام
تازه نگاهش به من افتاد و متوجه حضورم در خانه شد:

_سلام مادر...کی اومدی خونه؟!
_یه ده دقیقه ای میشه !عمو کجاس؟
روی مبل تک نفره نشست و نگاهش را به من دوخت:
_سرکوچه اس.داره با مغازه دارا حرف میزنه.نیلا جان...
از اینطور صدا کردنش ته دلم آشوب شد:
_چی شده؟!
تا زن عمو حرف زد جان من بالا آمد.
_امشب مهمون داریم مادر.برو یه دوش بگیر ؛ یه لباس تمیز و نو بپوش.به عموت سپردم میوه و شیرینی بگیره.
تعجب کردم:
_کی میخواد بیاد مگه ؟!
نفس عمیقی کشید و یا زهرا گویان از جا بلند شد:
_داره برات خواستگار میاد.
به آنی چشمانم قد یه نعلبکی شد:
_خواستگاااررر؟؟؟ !زن عمو...توروخدا کنسل کن ؛ یه عالمه کار و بدبختی روی سرم ریخته.

اخم نازکی بین ابروهای باریک شده اش انداخت :
_چی چیو کنسل کنم؟!من که نگفتم بیان .خودشون زنگ

زدن ؛ بریدن و دوختن !اگه به من بود که راهشون نمی‌دادم اما چکار کنم رفیق عموته !اونم برداشته گفته تشریف بیارین یه شب نشینی دور همیم!
_رفیق عمو؟ !کدوم رفیقش؟من که اصلا نمیشناسم.

آهی از سینه بیرون داد و به سمت آشپزخانه رفت:
_تو آره اما من میشناسم.یه زمانی با عموت کار میکرد.
دنبالش به راه افتادم:
_حالا چطور یه شبه میخوان بیان خواستگاری؟!
سر سماور را برداشت و داخل قوری چای خشک ریخت:
_یه شبه که نیس !دو سه ماه دوباره همو دیدن.تا فهمیده دختر مجرد توی خونه داریم گفته حسین امشب برای برادر زنم میام خواستگاری دخترت!
به سمتم برگشت:
_از عموت پرسیده بلاخره دختر دار شدی !اینم گفته آره خدا بعد نوید ؛ یه دختر بهم داده.
مارس و مبهوت به زن عمو نگاه کردم:
_یعنی واقعا امشب میخوان بیان اینجا؟!وای خدایاااا...
_چیه اینجور عزا گرفتی؟ !یه شبه دیگه میان میرن.

تن خسته ام را روی صندلی انداختم:
_آخه هزار تا بدبختی ریخته روی سرم.دارم روی لباسای نرگس و خواهرش کار میکنم.
چند تار از موهایم را توی دست گرفتم و نشانش دادم:
_بیا نگاه کن چهقدر چرب شده !دو روزه وقت نکردم یه حموم برم.از اتاق که نگم !شده شهر شام!
با دست به ساعت اشاره کردم:
_ساعتو نگاه کن !آخه چطوری دو ساعته به این همه کار برسم؟ !بخدا خستگی داره از ریخت و قیافم میباره قدسی جون!
با همان نگاه آشفته حال؛ به سمت یخچال رفت و کمی نان و پنیر سبزی روی میز گذاشت:
_به جون خودت و نوید؛ منم دوس ندارم بیان اما دستم بسته اس.عموت بریده و دوخته.برو خِرِ اونو بگیر !حالا هم بیا یه لقمه دهنت بزار ؛ رنگ و روت پریده...معلومه از صبح چیزی نخوردی.
لقمه را از دستش گرفتم و گازی به آن زدم:
_آخه عمو هم نباید قبلش به ما یه ندایی چیزی بده؟!
آهی از سینه بیرون داد :

_هی دختر جان؛ عموت کی حرف شنوی از من مادر مرده داشته که الان بخوام توقع کنم.
معلوم بود دل زن عموی بیچاره ام از دست لجبازی های عمو پُر بود.
دلم برایش سوخت.
همیشه و همه جا ؛ او باید کوتاه می آمد و سکوت میکرد.
وقتی دیدم کاری از دست این زن عموی بیچاره برنمیاد به اجبار دو سه لقمه نان پنیر و سبزی خوردم تا کمی انرژی برای انجام کارهایم داشته باشم.
دو ساعت تمام مث چی کار کردم.اتاق به آن شلوغی را نیم ساعته مرتب کردم.حمام رفتم.
بعد از آماده کردن کمی سالاد الویه برای شام؛ سراغ کمد لباس هایم رفته تا یک چیز خوب و شیک برای پوشیدن انتخاب کنم.
نگاهم بین رگال لباس ها چرخید.
از بینشان یک کت و دامن شیک سبز یشمی برداشتم با یک روسری سفید با رگه‌های های سبز رنگ....
یک جفت صندل سفید هم کنار گذاشتم.گوشی به دست از اتاق مرتب شده بیرون زدم.

زن عمو را دیدم که جارو برقی را از انباری به داخل سالن می کشید.
فورا به سمتش پا تند کردم و آن را از دستش گرفتم:
_بده من بکشم...
_خودم میکشیدم نیلا جان؛ تو خودت هلاک شدی.
_دیگه این آخریشه.کار دیگه ای نمونده که.
_دستت درد نکنه مادر...خیر ببینی از جوونیت.
لبخند گرمی به رویش پاشیدم و جارو برقی را روشن کردم.
کارم که تمام شد؛ عمو حسین آمد.
آن هم با دست پر...
سلام دادم و نایلون های میوه و جعبه شیرینی را از دستش گرفتم.
_علیک سلام عمو جان.خوبی گل دختر؟
لبخند زدم:
_خوبم عمو جان
_ایشالا همیشه سرزنده باشی
خریدها را داخل آشپزخانه بردم و مشغول چیدنشان شدم.
_نیلا یه چای برام بریز عموجان.
صدا بلند کردم:

_باشه چشم
چای لب سوزی برای عمو ریختم و برایش بُردم.
نشسته روی تشک کنار دیوار؛ تکیه به پشتی سنتی زده بود.
سینی چای به همراه دیس کوچک خرما و کشمش را مقابلش گذاشتم که لبخند تشکر آمیزی زد:
_دستت درد نکنه باباجان
نوش جانی گفتم که همزمان با برداشتن استکان چای نگاه به چشمانم دوخت:
_زن عموت در مورد خواستگاری امشب بهت گفت؟
انگشتانم را میان هم قلاب کردم:
_آره
چای را هورت کشید:
_خانواده خوبی ان...رفیق چندین سالمه.میشناسمش؛ هم خودشو هم خانواده زنشو...تا فهمید دختر دم بخت تو خونه دارم ؛ گفت میخوام واس برادر زنم بیام خواستگاری دخترت.
دیگه نشد چیزی بگم اما بابا جان تصمیم آخر با خودته.اینا امشب میان...پسر و خانواده اشو ببین اگه خوب بود که

جواب میدی اگه نه که میرن به سلامت .نه خانی رفته؛ نه خانی اومده!
به معنی باشه سر تکان دادم:
_باشه عمو جان.
_برو به کارت برس گل دختر
به اجبار لب کش دادم و به سمت اتاقم قدم برداشتم اما صدای آرام زن عمو را خیلی خوب شنیدم.
_حسین بچم چی؟!
_یه سر رفتم مغازه؛ گفت سرش شلوغه تا آخر شب نمیاد خونه خیالت راحت.قدسی چیزی کم و کسری نداری؟
دیگر بیشتر از این فالگوش نایستادم و پا به اتاقم گذاشتم.
موهای بلندم را شانه زدم و بافتم.
یک آرایش ساده و لایت روی صورتم نشاندم و از آخر رژ قرمز کمرنگی روی لب هایم کشیدم.
لباس هایم را که پوشیدم ؛ خودم را در آیینه قدی برانداز کردم.
کت شلوار فیت تنم بود و اندامم را خیلی خوش فرم تر نشان میداد.
روسری را دور گردنم گره زدم و تره ی از موی کنار شقیقه

ام را روی صورتم ریختم.
در ظاهر عالی بودم اما متاسفانه هیچ حس خاصی نداشتم.
نه شور و شوقی...نه یه حال خوب از آمدن این خواستگاری یهویی و غیر منتظره !حداقل کاش نوید بود تا حداقل دلم به حضورش گرم میشد.
یعنی از خواستگاری امشب خبر داشت؟ !فکر نمیکنم وگرنه اینقدر نامرد نبود که مرا در این موقعیت حساس تنها بذارد.
یکی دوبار وسوسه شدم به او زنگ بزنم و گلایه کنم اما خیلی زود پشیمان شدم.
عمو گفت سرش شلوغ بوده پس دلیلی نداشت با این وجود باز هم برایش مزاحمت ایجاد کنم.
دستی به لباسم کشیدم و حاضر آماده از اتاق بیرون رفتم.
زن عمو با دیدنم لبخند غمگینی زد و چشمان اشکی اش را با پر روسری اش پاک کرد:
_دورت بگردم من مادر...چهقدر این لباسا بهت میاد.
با محبت خالصانه ای بغلش کردم و گونه اش را بوسیدم:
_تاج سری شما ملکه...میبینم باز واسه حسین جونت خوشگل کردی ناقلا!
لب گزیده روی دستش زد:

_نگو مادر زشته!
خندیدم:
_زشت پیرزنیه که شلوار قرمز بپوشه !
خنده ی آرامی کرد که عمو حسین هم با سر وضع مرتب از اتاق نوید بیرون آمد.
یک پیراهن مردانه سرمه ای با شلوار کتان کرم رنگ...
_خوبه؟!
زن عمو که فقط سر تکان داد اما من یک لبخند پت و پهن به روی چهره ی دوست‌داشتنی عمویم پاشیدم:
_عالی شدی..
بادی به غبغب انداخت و کمر شلوار را بالاتر کشید:
_به گل دختر که نمی رسیم.
شده با غم خندیدم.
شده با دل گرفته اما لبخند زدم.
نمیشد ...چرا که هیچوقت حال بدم را نشان کسی ندادم.
نمیدانم این خصلت و ویژگی یک ضعف بود یا نقطه ی قوت...
اما هرچی که بود همیشه لبخند میزدم
از آن لبخند های معروفی که ؛ خنده ی من از صد گریه غم

انگیز تر است.
ساعت ۶ شد که بلاخره مهمان ها از راه رسیدند.
عمو حسین مسئول باز کردن در حیاط و خوش آمد گویی شد.
زن عمو هم چادر رنگی اش را زیر گلویش کیپ گرفته؛ دم در سالن ایستاده بود.
با استرس تکیه به دیوار آشپزخانه زده بودم و با انگشتان دستم ور می رفتم.
دل توی دلم نبود.اولین مهمان هایی بودن که به عنوان خواستگار پایشان به خانه باز میشُد.
تا قبل از امروز عمو بعد از پرسیدن نظر منفی من ؛اصلا کسی را به عنوان خواستگار راه نمیداد.
کاش حداقل زهره و یا زینب کنارم بودن.
این تنهایی عجیب استرس و اظطراب به جانم می‌ریخت .
صدای احوال پرسی چند زن و مرد به گوش هایم رسید.
وای خدای من...مگر چند نفر بودند؟!
با شنیدن هر کلمه ای که صحبت می کردند؛ من این طرف دیوار ؛ با حالی آشفته و پریشان داشتم به دستور زن عمو؛ چای داخل استکان ها می ریختم.

کارم که تمام شد نفس عمیقی کشیده و نگاهی به ظاهرم انداختم.شال روی سرم را مرتب کردم و با گفتن بسم‌الله سینی چای را برداشتم.
به محض اینکه پایم را از آشپزخانه بیرون گذاشتم با یک جمع ۶ ؛ ۷ نفره مواجه شدم.
همه از یک دَم برایم غریبه بودند.
زیر لب سلام آرامی رو به جمع گفتم و از سمت عمو حسین سینی چای را چرخاندم.
عمو که با گفتن مرسی گل دختر هیچی برنداشت اما مرد کنارش که سن و سال زیادی هم داشت استکان چای را برداشت و نگاه گذرایی به صورتم کرد:
_مرسی دخترم
نوش جانی زمزمه کردم و نگاهم به دو خانم کنار او افتاد.
یکی سن و سال دار تر و یکی نسخه جوان تر...گویا مادر دختر بودند.
هردو با چشمانی دقیق ظاهرم را زیر ذره بین نگاهشان گرفتند که با دیدن رفتارهایشان معذب شدم.
دوست داشتم هرچه زودتر چای اشان را بردارند که خب خدا دعایم را مستجاب کرد چرا که یکی از آن ها فقط چای

برداشت و تشکر کرد که جوابش را با نوش جان آرامی دادم.
به دو مرد جوان که رسیدم ناخداگاه استرس گرفتم.
اولین مرد کنار همان نسخه جوان تر نشسته بود که معلوم بود زن و شوهرند اما دومی آقای داماد بود.
از تیپ و تار و عطری که روی خودش خالی کرده بود؛
داماد بودن داد میزد !
سینی را مقابلش گرفتم:
_بفرمایید
لبخند کمرنگی زد و یک استکان چای برداشت:
_خیلی ممنون
ناخداگاه با کمی کنجکاوی چهره اش را از نظر گذراندم.
مقبول بود !چهره ی عادی و اندامی مردانه...
موهایش را به طرف بالا حالت داده بود و چشمانی که میخ نگاهم شد.
از اینکه نگاه نگرفت هیچ خوشم نیامد.
خیرگی نا محسوس نگاهش به صورت و اندامم را نپسندیدم.
داماد جلفی بود !
بعد از او به دو دختر نوجوان کنارش چای تعارف کردم.

اخرین استکان چای را زن عمو برداشت و با دست علامت داد که کنارش بشینم.
زیر سنگینی نگاه جمع،
کنار زن عمو نشستم.
حالا با کمری صاف و نگاهی دقیق بهتر میشد چهره ها را ببینم.
رفتار و نوع لباس پوشیدنشان مثل خودمان معمولی بود.
لبخند های واقعی...
نگاه های کنجکاو...
و از همه مهم تر بحثی که شروع شد.
پیرمردی که کنار عمو نشسته بود بعد از چشم غره زن کنارش ؛بلاخره سر حرف اصلی را باز کرد:
_حسین جان اگه اجازه بدی تا ما در مورد آینده بچه ها صحبت میکنیم؛ این دوتا جوون برن یه گوشه بشینن کمی اختلات کنن تا بیشتر همو بشناسن.
عمو نیم نگاه مستأصلی به من و زن عمو کرد :
_چی بگم ولاه...
اینبار حاج خانم قدم جلو گذاشت:
_حاجی تا همو نشناسن که فایده ای نداره.اجازه بدین یه نیم

ساعتی باهم آشناشن.
سخت نگیرین غریبه که نیستیم.
عموی بیچاره توی عمل انجام شده قرار گرفت که نگاهم کرد:
_نیلا بابا جان؛ با آقا ایرج برین اتاقت یکم حرف بزنین ببینین اصلا حرفاتون همو میگیره.
نمیدانم چرا اینطور بابا گفتنش از همیشه بیشتر به دلم نشست.
شاید به خاطر حضور این غریبه ها بود.
اینکه عمو با همین حرف ساده به آن ها ثابت کرد که دختر او هستم نه برادر زاده یتمیش...
با بلند شدن آقای داماد یا همان ایرج نام؛ نفس عمیقی کشیدم
و با دو قدم فاصله؛ جلوتر از او به سمت اتاق قدم برداشتم.
در اتاق را باز کردم:
_بفرمایید شما
تعارف مرا روی هوا قاپید و قدم به داخل گذاشت و من آن لحظه به این فکر کردم که چهقدر خوب شد همه چیز را مرتب کردم وگرنه با دیدن آن همه شلوغ پلوغی پی به

شلخته بودنم می بُرد.
آدم با شعوری بود که به جای نشستن روی تخت یک دختر غریبه؛ پاف مقابل کنسول را برای نشستن انتخاب کرد.
پاف را جلو تر کشید ؛ درست روبه روی منی که به جای او روی تخت نشستم.
استرس داشتم اما نه زیاد...
بلاخره توی جامعه با هر قشری نشست و برخاست کرده بودم اما هیچوقت ؛
پای هیچ مردی جز نوید به اتاقم باز نشده بود اما حالا روبه روی این مرد غریبه نشسته ام!
آن هم با کت شلوار و تیپ رسمی...
لب هایم را روی هم فشار دادم.
نگاهم را از زمین کندم و به او دوختم که باز هم با چشمان مشکی اش به من خیره شده بود:
_راستش من...
وسط حرفم پرید:
_میدونم میخواید بگید قصد ازدواج ندارید!

یکه خورده با دهان باز او را نگاه کردم.

حرف تا نیمه در دهانم ماند!
با دیدن ری اکشنی که نشان دادم؛ یک لبخند مردانه زد و جفت آرنج هایش را روی زانو هایش اهرم کرد و خیره شد به نگاه متعجب من...
_خواستگاری زیاد رفتم یعنی یه جورایی به زور خانواده بوده واسه همین قبل از اینکه دهن باز کنی حدس زدم میخوای چی بگی.
از جمع رسیدم به مفرد !به همین سرعت !پوزخند روی لب هایم غلیظ تر شد:
_باز خوبه تجربه کافی دارین!
ابرو بالا انداخت:
_آره خب !میشه گفت تجربه !اما الان حس میکنم جای درستی اومدم.
حالا نوبت من بود که ابرو بالا بندازم.
چه خوش اشتها !
از رفتار و برخورد آزادی که داشت معلوم بود مردیست که در رابطه زیاد به خودش سخت نمی‌گیرد
وگرنه هیچ آدمی در برخورد اول با یک دختر غریبه اینطور راحت و بی حاشیه احساساتش را بیان نمی‌کند.

اما او صاف صاف به چشمانم نگاه کرد و ادعا داشت جای درستی آمده...
اما کور خوانده !
تابی به چشمانم دادم که مطمئن بودم حالا که دارم حرص میخورم رنگشان روشن تر از همیشه شده:
_اما من اینطور فکر نمی کنم چون فعلا قصد ازدواج ندارم.
کمر صاف کرد و نگاهش رنگ و بوی جدی تری به خودش گرفت:
_میتونم دلیل این مخالفت و جواب نه رو بدونم؟!
شانه بالا انداختم :
_دلیل خاصی ندارم.
_پای علاقه به کسی در میونه؟
علاقه؟ !مطمئنن نه !قلب خاک خورده ی من را چه به تپیدن به عشق کسی:...
_نه !گفتم که قصد ازدواج ندارم نه با شما نه با کَس دیگه ای!
نفسش را از سینه بیرون داد و با خیرگی هرچه تمام تر میخ چشمانم شد:
_حاج آقا گفتن که ما اولین خواستگاریم؛ خیلی مایلم

آخرینش هم باشم اما گویا...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که در اتاق باز شد و من با چشمان گشاد شده از ترس به نویدی نگاه میکنم که با چهره ی عصبی و اخمو میان چهار چوب در ایستاده بود.
چشمان قرمز و نگاه عصبی اش مدام بین من و مرد ایستاده ی مقابلم می چرخید.
یک نگاه ناباور و حیرت زده...
هر دو یکه خورده از جا بلند شدیم که در کمال حیرت و تعجب ؛ با حالت عصبی و نگاه به خون نشسته قدمی جلو آمد و دستش را به معنی بیرون رفتن به جناب خواستگار؛ نشان داد:
_بفرما بیرون؛ ما دختر به کسی نمیدیم!
چشمانم دیگر از این گرد تر نمیشد.
حالش خوب بود ؟ !
چرا اینطوری رفتار میکرد؟!
خدای من...مهمان ها بیرون بودن !وای عمو حسین...
لرزان صدایش زدم :
_نوید

ایرج نام یک نگاه سنگین به من انداخت که صدای خش دار او را بلندتر کرد:

_باشمام !منو نگاه !

با همان چشمان قرمز و چهره ی گُر گرفته میان من و او ایستاد .درست پشت به من...

بلاخره صدای ایرج نام در آمد:

_کارتون خیلی زشته آقا!

نوید که پوزخند زد پلک بستم .

_خیر پیش!

ناراحتی و دلخوری از چهره ی جناب خواستگار می بارید.

باز خداروشکر مرد فهمیده ای بود که با نوید دهن به دهن نذاشت!

او که رفت تازه متوجه نگاه عصبی نوید به خودم شدم.

با شنیدن سر و صداهای بیرون تازه به عمق فاجعه پی بردم که ترسیده از این بی آبرویی حیرت زده رخ به رخ او ایستادم:

_چکار کردی نوید؟!

پوزخند تلخی که زد روی اعصابم رفت اما گویا او بیشتر از من عصبی بود که گردن جلو کشید و خیره شد به چشمانم:

_به چه حقی این مرتیکه رو توی اتاقت راه دادی هاا؟ !به چه حقی گذاشتی پاشو بذاره اینجا؟!با توام نیلاااا...
نیلایی که گفت زیادی با غیض و بلند بود که عمو حسین را به اتاق کشاند.
به قیافه ی خشمگین عمو که نگاه کردم دلم هوری پایین ریخت.
خیلی زود از همان جلوی در اتاق صدای عصبی اش را برای نوید بلند کرد :
_مگه باید از تو اجازه بگیریم؟ !
زن عموی بیچاره ترسیده با رنگ روی پریده خودش را به عمو نزدیک کرد و دست او را گرفت :
_حسین جان آروم باش...
_چی چیو آروم باشم زن؟؟؟ !!مگه ندیدی شازده پسرت چطور فاتحه خوند به آبروی من و رفیقم؟!مگه ندیدی جلوی اونا منو سکه یه پول کرد؟!هاااا؟!

وقتی با همان نگاه به خون نشسته به شانه ی نوید زد؛ وحشت زده از جا پریدم اما مگر عمو ول کن ماجرا بود.
_باتوام پسر جان؟!

واس چی فاتحه خوندی به آبروی چندین ساله ی من و رفیقم؟!

نوید با فک منقبض شده نگاه آتشی و حرصی اش را به عمو دوخت:
_شما به چه حقی خواستگار راه دادین ؟!
با پوزخند عصبی عمو؛ زن عمو قدسی با حالت پریشانی پلک بست و دست عمو را محکم تر گرفت:
_حسین بس کن !
اما انگار التماس توی لحن و نگاه زن عمو را ندید که رو به نوید توپید:
_یه بار دیگه بگو ببینم؟؟؟ !!
واس چی خواستگار راه دادیم؟ !مگه باید قبلش از آقا اجازه میگرفتم؟!
این خونه دختر داره !خونه ی دختر دار هم خواستگار میاد میره.اگه تا الان اجازه ندادم چون فک میکردم بچه اس؛ بعدشم میخواستم دخترمو دست یه آدم مطمئن بسپارم.حالا هم صلاح دونستم خواستگار راه بدم حرف حسابت چیه؟ ! ها؟ !د بنال ببینم به چه حقی واسش امر و نهی میکنی؟ !

مگه من مُردم که واس بچه برادرم شاخ و شونه میکشی هاااا؟ !
شاید اگر حرف میزدم بحث می‌خوابید.
با لحن ملتمسانه ای لب زدم:
_عمو جان نوید چیزی نگفت که...
نگاه طوفان زده ی عمو که به سمتم کشیده شد؛ با دلهره قدمی جلو رفتم که توی صورتم براق شد:
_که چیزی نشده؟ !آرههه؟ داری طرف این پسره نادون رو میگیری؟
زن عمو که جیغ کشید بلاخره عمو حرفش را قطع کرد.
_بسههههه دیگههه مرد چیه افتادی به جون این دوتا بچه؟!
آخ از نگاه عمو که با دیدن چهره ی گُر گرفته اش دیگر جرات نداشتم کلامی حرف بزنم.
فقط با نگاه ترسیده به این جدالی که نوید به راه انداخته بود نگاه کردم و حرص و جوش خوردم.
نوید اما گویا با حرف های عمو انبار باروت شد که سینه جلو داد:
_آقای مثلا پدر؛ من از زیر و بم اون آدم باخبرم !این آدمی که خا...ی کرده پاشو بذاره توی اتاق ناموسم پرونده خوبی

نداره !چشم و نگاش روی ناموس مردم هرز میره !اگه نمیدونی بدون چون اون رفیقت هیچوقت نمیاد از ننگایی که پسره به جا گذاشته برات تعریف کنه.

کُفر عمو بیشتر در آمد :

_اصلا اون آدم بد روی زمین .تو چرا اینطور آبروریزی راه انداختی؟ !مگه خودم کور و کَرَم که نفهمم طرف چجور آدمیه؟ !خودتو انداختی وسط که چی بشه؟ !که برینی به اعتبار و آبروی من؟ !که بگن حرف حاج حسین باد هواس؟!

نفهمیدم چرا نوید برای یک لحظه افسار پاره کرد و خروشید:

_یعنی چی؟؟ !!میخوای بخاطر حرف و حدیث مردم نیلارو بدبخت کنی؟ !آرهه حاج حسین؟ !!!داری با من لج میکنی؟ ! با منی که از گوشت و خونِتَم؟!

عمو بیشتر هوار کشید:

_آررره اصلا حالا که اینطور شد میخوام بدمش به همین پسره !حالا حرف حسابت چیه؟!

برای یک لحظه نگاه عمو به سمت من برگشت:

_نیلا ؛ من بگم زن یارو بشی چی میگی عمو؟ !حرف منو

زمین میندازی؟!
به ولاه که با شنیدن حرف عمو نفس میان سینه ام گیر کرد.
او که اهل این حرف های زور نبود اما حالا به خاطر لجبازی با نوید اینطور مرا لای منگنه گذاشت.
با اضطراب آب دهانم را قورت دادم.
بلانسبت مث خر در گل کیر کرده بودم.
نه میشد عمو را از خودم نا امید کنم و حرفش را زمین بندازم و نه میشد طرف نوید لجباز را بگیرم.
پدر و پسر آنچنان مرا بین دو راهی قرار دادن که ترجیح دادم فقط سکوت کنم تا مبادا با حرف زدنم هیزم آتش این خشم بینشان را شعله ور تر کنم
اما گویا سکوتی که در پیش گرفتم برای نوید گران تمام شد که با نگاهی تاسف بار و حرصی پوزخند تلخی زد :
_واقعا برات متاسفم...
حرفش را زد و با چند قدم بلند از اتاق بیرون زد.
زن عموی بیچاره هم مثل من از واکنش نوید ناراحت و دلگیر شد که به عمو توپید:
_حالا خیالت راحت شد؟ !آبروت برگشت مرد حسابی؟!
عمو با غیظ جلو رفت:

_تو ساکت باش که همه ی این آتیشا از گور تو بلند میشه.اگه اینقدر نی نی به لالای این بچه نمیذاشتی الان توروی باباش اینجور شاخ و شونه نمی‌کشید.تو بدش کردی زن !قبول کن.

میان بحث زن و شوهری اشان ؛ با همان سر وضع از اتاق بیرون زدم .امیدوار از اینکه صدای موتور نیامد؛ به حیاط رفتم.

حدسم درست از آب درآمد.

لب حوض نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود.

راستش از ته دل برای این حال روز عصبی اش ناراحت شدم.

دلم به درد می آمد وقتی او را اینطور با روح و روان به هم ریخته می دیدم.

کنارش نشستم.نه سرش را بالا گرفت و نه نگاهش را از زمین جدا کرد.

به ماهی های قرمز و رنگارنگی که داخل آب حوض به این طرف و آن طرف شنا میکردن خیره شدم:

_نوید...

جوابم را نداد اما ناگهان با دیدن سیگاری که بین انگشتان

دستش بود برق گرفته از جا پریدم :
_داری سیگار میکشی ؟ !خاموشش کن توروخدا...الانه که عمو بیاد ببینه محشر به پا شه.
_مهم نیس.
لب گزیدم :
_یعنی چی که مهم نیس؟ !بس کن دیگه...یه موضوع رو اینقدر کشش نده.خاموش کن اون لامصبو...به جون نوید تحمل یه جنگ و جدال دیگه‌رو ندارم !
_خوابیدن!
با تعجب به چراغ خاموش خانه نگاه کردم.
راست میگفت...این خاموشی یعنی خداراشکر بحث عمو و زن عمو بلاخره به اتمام رسید.
نفس راحتی کشیدم.
حالا راحت تر میشد با این پسرک لجباز صحبت کرد.
به سمتش چرخیدم :
_یه لحظه نگام کن!
برنگشت.
این قهر و دلخوری را دیگر کجای دلم میگذاشتم؟!
کلافه از سکوت سنگینی که بینمان بود.

نفس عمیقی کشیدم و خیره به انگشتان دستم لب زدم:
_توقع نداشتی که توروی عمو وایسم بگم حرفت برام بی ارزشه ؟!میدونی که هیچوقت اینکارو نمیکنم.
سر بلند نکرد اما با غیظ و صدای خش داری جوابم را داد:
_نه برو پی حرفای عموت !نوید خر کیه!

نه گویا بیش از اندازه ای که حدس زدم دلخور و عصبی بود.
سعی کردم با حرف زدن ؛ کمی آرامش کنم.
خیره شدم به نیم رُخ صورتش...به موهای نا مرتبی که روی پیشانی بلندش ریخته شده بود:
_نوید چرا داری الکی شلوغش میکنی؟ !عمو بنده خدا که تیزی زیر گلوم نذاشت حتما باید زن یارو شم!
به آنی سر و نگاهش به سمتم چرخید که برای یک لحظه از این عکس العمل سریع او ؛ ترسیدم.
با وجود چشم غره ای که رفت باز هم به حرفم ادامه دادم:
_چیه؟ !دروغ میگم میگه؟!
پوزخندش خار به چشمم شد :
_معلوم بود!

از تصور بدی که از عمو داشت گُر گرفتم :
_پوزخند نزن خواهشا.چرا نمیخوای قبول کنی که عمو هیچوقت قرار نبود منو زور کنه به اونا جواب مثبت بدم؟!قبلش با خودم صحبت کرد.گفت نتونسته روی رفیقشو زمین بندازه.نوید...بفهم خواهشا...عمو اگه اون حرفو زد واس خاطر لجبازی با تو بود وگرنه نه اون بنده خدا آدمیه که منو به اجبار سر سفره عقد بنشونه؛ نه من؛ ندیده و نشناخته به آدمی که حتی از نوع نگاهش بدم میاد ؛ جواب بله میدم.
کمی مکث کردم:
_فقط این وسط تو یهو بی خبر اومدی همه چیزو خراب کردی وگرنه قرار نبود به این زودی از سرتون واشم.
دوباره سکوت کرد و کام عمیقی که از سیگار گرفت:
_آره خب هیچکس منو آدم حساب نکرد بگه امشب اینجا چه خبره!
دلگیر از قضاوت بی جایی که داشت نالیدم:
_باورت میشه خود منم دَم آخری فهمیدم؟ من فک کردم شاید عمو بهت گفته.چون وقتی اومد خونه گفت یه سر

اومده مغازه که تو بهش گفتی امشب سرت شلوغه دیر میای.

لبی کج کرد و دوباره کام عمیقی گرفت:
_هه!آره اومد اما هیچی نگفت!
از این پنهان کاری عمو تعجب کردم:
_نمی دونستم که خبر نداری وگرنه خودم بهت زنگ میزدم.به جون نیلا...به ارواح خاک مامان بابام از خدام بود که امشب کنارم باشی.
_قسم نخور
_شاید باورت نشه اما از این که کنارم نبودی احساس تنهایی میکردم.
همش با خودش میگفتم کاش حداقل نوید کنارم بود.
بلاخره نگاهش به سمتم برگشت.
خیره...عمیق...
_چرا؟!
لبخند کمرنگی زدم و با تمام احساس و مهر محبتی که نسبت به او در وجودم بود؛ نگاهش کردم:
_چون همیشه بودی.

هرجا که سر چرخوندم تورو کنار خودم دیدم.
از بچگی تا الان همیشه و همه جا باهم بودیم اما امروز که نبودی انگار یه چیزی کنارم کم داشتم.

برای یک لحظه برقی از نگاهش رد شد.
خیره به چشمانم آهی از سینه بیرون داد و فیلتر سیگار را روی قسمت سنگی لب حوض خاموش کرد:

_کاش اصلا راهشون نمی‌دادی !کاش اصلا وقتی اومدم توی اتاقت اون مرتیکه حرومزاده رو کنارت نمی دیدم.
آخ نیلاا...یه وقتایی یه اتفاقایی میوفته که جیگرتو از ریشه میسوزونه.
سوختم...غیرتم آتیش گرفت به مولا...
چرا یکی پیدا نمیشه حال اون موقع منو بفهمه؟!
ننه بابام اگه نفهمن میگم سن و سالشون بالایه حرف همو نمی‌فهمیم اما تو دیگه چرا ؟ !از تو یکی توقع نداشتم اما از اینکه اینطور به خاطر من و این خواستگاری به جلز و ولز افتاده بود خر ذوق شدم.
داشتن یک حامی مثل او نهایت حس خوب خوشبختی بود:

_نوید...اینقدر حرص و جوش منو نزن؛هیچوقت به خاطر من یا اصلا هرکس دیگه روی به روی مامان بابات واینستا !اونا پدر مادرتن.خودت میدونی که چهقدر نگران حالتن.الانم چون من کنارتم چراغ اون خونه خاموش شد ! وگرنه خودت خیلی خوب میدونی که بازم تا صبح یه خواب آروم ندارن.قدرشونو بدون ؛یه روزی می رسه که دیگه نیستن و جای خالیشون عذابت میده.یه نگاه به من بنداز!

با اخم سر تکان داد:

_مگه چته؟ !چی کم داری؟!

پوزخند تلخی تحویل نگاه دلگیرش دادم:

_درسته شماهارو دارم اما همیشه جای خالی خانواده ی واقعیم عذابم میده.

_مهم خون و رگه ؛ که از خون و رگ همیم!

_آره اما هرکسی دوس داره زیر بال و پر پدر و مادر خودش بزرگ شه نه خانواده ی عموش !من ندارم اما تو که داری قدرشونو بدون...بخدا یه روزی می رسه که حاضری هرکاری کُنی که فقط یه لحظه کنارت باشن.

_امشب نفهمیدم چطور از کوره در رفتم وگرنه...

وسط حرفش پریدم :

_بیخیال؛حالا اخماتو وا کن.صبح که شد انگار نه انگار که امشب همچین بحثی بوده .باشه؟!

جوابم را با تکان دادن سرش داد.
دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و یک جفت پنس ستاره ای بزرگ به سمتم گرفت:

_امروز یه دختر بچه از اینا دم مغازه بساط کرده بود؛ دیدم قشنگن برات خریدم.
ذوق زده پنس ها را از دستش گرفتم:
_چه خوشگلن...مرسی.
_یکی شو بده من!
از خواسته ای که داشت تعجب کردم اما چیزی نگفتم و یکی را جدا کردم و به دستش دادم:
_میخوای چکار کنی؟!
بی حرف کمی تن جلو کشید و دستش را به سمت صورتم دراز کرد.
پنس را به گوشه ای از جلوی موهایم زد و بعد با نگاهی نا خوانا که برایم عجیب بود و مردمک چشمانی که بین آن

پنس و چشمانم میچرخید؛لبخند کمرنگی زد:
_حالا خوشگل شدی!
از دیدن آرامش نگاه و تبسم روی لب هایش؛ من هم لب کش دادم:
_دستت درد نکنه.واقعا قشنگن.
_قربونت
_نوید
_جان
نفهمیدم چی شد که حرف دلم را زدم:
_همیشه آرزوم بود کاش بچه دوم یا سوم مامان بابام بودم.شاید اگه یه خواهر و برادر داشتم؛ بعد از مرگ مامان و بابا حداقل حمایت اونارو داشتم اما الان با وجود تو هیچوقت حسرت داشتن یه خواهر و برادر بزرگترو نمیخورم چون پشتم به داداشم گرمه.به کسی که اینجوری واسه آیندم دل می سوزونه.میخوام از ته دلم بگم خیلی خوشحالم تو رو دارم.کِی بشه دومادیت جبران کنم.
همانطور که خیره به نگاهم بود حتی پلک نزد فقط در کمال تعجب و حیرت من؛ سیگار دیگری آتش زد.
از نگاهش غم و حسرت می بارید...

چرا تازگی ها متوجه معنی نگاه هایش نمیشُدم؟!
قبلا اگر ف میگفت تا فرحزاد می رفتم اما این روز ها نه... معنی نگاه و رفتارهایش برایم ناخوانا شده...خود او هم که دیگر مثل گذشته سفره ی دلش را برایم باز نمی‌کرد تا حداقل دردش را بفهمم.
بلاخره بعد از مکث زیادی اتصال نگاهش را قطع کرد.
_پاشو برو بخواب...
از اینکه در جواب ابراز احساساتم هیچی نگفت تعجب کردم:
_چرا اینطوری میکنی؟!
خیره به آسمان کام های عمیقی از سیگار بین انگشتانش گرفت:
_گفتی خبر نداشتی قبول !گفتی کاش کنارم بودی بازم قبول؛ قول میدم خواستگاری بعدی جبران کنم.گفتی قدر ننه باباتو بدون ؛ چشم از این به بعد بیشتر قدرشونو میدونم.حالا پاشو برو بخواب.میخوام یه ساعتی تنها باشم.
دپرس و نا امید از دیدن این ری اکشن بی احساس ؛ آهی کشیدم و از روی لبه حوض پایین پریدم:
_نوید
_هوم

کمی این پا و آن پا کردم:
_میگم نصف شبه یه وقت نزنه به سرت پاشی بری بیرون.
جوابم شد یک پوزخند تلخ :
_باشه
دوباره میخ صورتم شد.با همان نگاه و لبخند تلخ:
_رنگش بهت میاد!
با گُنگی سر تکان دادم:
_رنگ چی؟!
_رنگ لباست !
آهانی گفتم که نگاه گرفت و سر چرخاند:
_شب بخیر!
با این حرف مجبور شدم قید بیشتر ماندن و حرف زدن را بزنم:
_پس شب بخیر
شب بخیر دوباره ای که شنیدم آنقدر آرام و خش دار بود که به سختی متوجه شدم.
با قدم های آرام؛ راه آمده را برگشتم.
به محض اینکه پایم به اتاق رسید؛ لباس هایم را خیلی زود عوض کردم و زیر پتو رفتم.

فکرم درگیر بود اما آنقدر خسته بودم که فرصت دوباره آنالیز کردن رفتارهای جدید نوید را نداشتم.
پلک که بستم نفهمیدم کی به خواب عمیقی فرو رفتم.
۳ روزی از شب خواستگاری و آن آبروریزی گذشت.
متاسفانه روز بعد از زن عمو شنیدم که زمان رفتن مهمان ها ، خانواده اکرم خانم و آقا علیرضا اینا هم توی کوچه بودند و از همه بدتر اینکه اکرم خانم خیلی زود و سریع دلیل غرغر ها و رفتار عصبی مهمان ها را از او پرسیده بود.
زن عموی بیچاره چاره ای جز گفتن حقیقت نداشت.
خیلی راحت گفته بود نوید با ازدواج نیلا با برادر زن رفیق حاج حسین مخالف بوده برای همین آن ها با توپ پُر مجلس را ترک کرده اند.
وقتی این خبر را از زبان او شنیدم هنگ کردم.
تصور آن آبروریزی مقابل نگاه خانواده اکرم خانم واقعا حقارت آمیز بود.
اصلا دوست نداشتم کسی از آن خواستگاری لعنتی چیزی بفهمد اما متاسفانه از فهمیدن به دیدن رسیده بود و این یعنی اوج کم شانسی من!

معلوم نیست خوانواده رفیق عمو موقع رفتن چه حرف هایی گفته اند...
حرف های ناخوشایندی که کنجکاوی اکرم خانم را برانگیخته!
از آن خواستگاری کذایی بگذریم ؛
می رسیم به رفتار های جدید نوید !
او شده بود جن و ما بسم الله...
نویدی که از آن شب به بعد صبح ساعت ۷ صبح از خانه بیرون می زد و
ساعت ۱۲ شب برمی گشت.
نه صبحانه می‌خورد ؛ نه ناهاری و نه حتی شام !
سر هیچ وعده غذایی سر سفره حاضر نمیشد.

دلیل نبودنش را که از عمو پرسیدم،
گفت چند روز سرش خیلی شلوغ شده اما خب من سر شلوغی او را قبلا هم دیدم.
هیچوقت این همه تایم کار نمیکرد.
اصلا خودش عقیده داشت آدم باید چند ساعت از وقتش را در کنار خانواده سپری کُنَد اما پس چرا خودش خلاف

حرفش عمل میکرد؟!
امشب تصمیم گرفتم با او حرف بزنم.
باید جواب تک تک سولات ذهنم را می داد.
باید می‌فهمیدم هنوز بابت آن شب دلخور است یا نه !
شب که شد نخوابیدم.
با وجود خستگی اما به زور خودم را تا آمدنش؛ با خواندن رمان سرگرم کردم.
صدای باز شدن در اتاقش را که شنیدم ؛
کتاب را کنار گذاشتم و از روی تخت برخاستم.
دستی به بلوز شلوار راحتی گلبهی رنگم کشیدم و شال مشکی نازکی روی موهای بسته ام انداختم.
خیلی آرام و بی سر صدا از اتاق بیرون زدم و مقابل در اتاق او ایستادم اما قبل از در زدن؛ طی یک تصمیم ناگهانی به سمت آشپزخانه رفتم و در سکوت دو استکان چای ریختم.
حتما خسته بود و این چای آخر شب بدجور به آدم می چسبید.
دو تقه به در زدم که طولی نکشید در اتاق را به رویم باز کرد .
با دیدنش در رکابی و شلوارک سفید ؛ خجالت زده لبخند

شرمگینی زدم.
سینی را مقابل نگاهش کمی بالا گرفتم و با ولوم خیلی آرامی پچ زدم:
_سلام.چای لب سوز نمیخوای؟!
کمی خیره نگاهم کرد و بعد از جلوی در کنار کشید و برایم راه باز کرد:
_سلام
سینی را روی میز کنار تخت گذاشتم و خودم گوشه از تخت نشستم:
_چه عجب ما شما رو دیدیم نوید آقا !چن وقته ستاره سهیل شدی!
فکر می کردم با آمدنم به اتاقش لباس می پوشد اما در کمال تعجب با کمی فاصله روی تخت نشست؛ تن عقب کشید و به جفت دستانش تکیه داد:
_اگه اومدی غر بزنی پاشو برو !اما اگه اومدی بعد چن روز یه چای کنار هم بخوریم؛ اون دیگه بحثش جداس!
خب از همین اول که برایم شمشیر از رو بسته بود!
گویا هنوز دلخوری چند روز پیش از دلش در نیامده...
دلم نمیخواست با پیش کشیدن آن موضوع باز هم اوقات

خودمان را تلخ کنم چرا که بلاخره با مرور زمان دلخوری اش رفع میشد.
سینی را از روی میز برداشتم و بین خودمان گذاشتم.
همزمان که استکان چای خودم را برداشتم، نگاهش کردم :
_بردار؛ سرد میشه...
بی حرف کمر راست کرد و استکان دیگر را برداشت.
_فک نمی کردم بیدار باشی !
قلوپ آخر چای را با تکه ای از خرما قورت دادم و به سمتش چرخیدم :
_دیدم چن روزه پیدات نیس گفتم بیدار باشم ببینم اصلا شبا میای خونه یا میری دَدَر دودور!
پوزخند زد:
_دَدَر دودور مال بچه مایه داراس !ما باید واس یه قرون پول صبح تا شب عرق بریزیم.

چرا اینقدر دلش پُر بود؟ !این نویدی که روبه روی من نشسته بود با نوید روز های قبل خیلی فرق داشت.
چرا اینقدر نسبت به کار و زندگی اش نا امید و خسته شده؟!
همین سوال ذهنم را پرسیدم که جوابم شد یک پوزخند تلخ و

چای داغی که بی قند یک نفس سر کشید:
_حال و حوصله حرف زدن ندارم !بیخیال شو!

نه من بیخیال نمی‌شُدم.خیلی سریع فکری به ذهنم رسید :
_فردا بعد از مزون میای دنبالم بریم بازار؟!
با تعجب نگاهم کرد:
_بازار چی؟ !
شانه بالا انداختم :
_بازار دیگه !آدم میره بازار چکار می کنه؟ !میره چیزی می خره...
استکان خالی چای را داخل سینی گذاشت :
_با مامان برو ...سرم شلوغه نمی رسم باهات بیام.
طبق حدسیاتم خیلی زود شانه خالی کرد ولی خب من آدم کوتاه آمدن نبودم.باید می آمد...
اخم کردم و قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم :
_زن عموی بیچاره رو چطور با اون پای دردناک اینور و اونور بکشم؟ !یه چیزی میگیاا!
_اگه واجب نیس بذار واسه بعدا...

واجب نبود اما میخواستم هرطور شده او را از این لاک تنهایی و دلخوری بیرون بکشم:
_واجبه اما اگه کار داری باشه؛ عیب نداره با دوستام میرم میگردم!
با دیدن اخم و حالت کنجکاو نگاهش فهمیدم تیرم درست به هدف خورد!
_کدوم دوستات؟!
_میدونی که دوست صمیمی ندارم اما منظورم فرشته و فائزه بود.با اونا میرم.

خیلی زود نسبت به حرفم جبهه گرفت و گره ی ابرو هایش را تنگ تر کرد:
_لازم نکرده با کسی که نه خونواده اشو درست و حسابی می شناسی نه ما شناختی ازشون داریم هلک هلک پاشی راه بیوفتی توی کوچه بازارا !بعدشم چه معنی میده سه تا دختر جَوون دوره بیوفتین توی مغازه ها!

از دستی بیشتر اخم کردم و حرفش را بل گرفتم:
_یعنی چی؟ !تنهایی نرم که خطرناکه!با زن عمو که نمیشه

برم؛ با اینا هم نرم !تو هم که میگی سرم شلوغه...آدمی که اینقدر نه میگه خودش زحمت میکشه میاد نه اینکه فقط بگه نه!

کلافه شد:

_گفتم بزار واسه بعدا با هم میریم !

_نمیشه.من الان میخوام چیزی بخرم؛ بعدا به دردم نمیخوره دیگه!

کلافگی از سر و رویش می بارید.

نگاه بدی حواله ام کرد:

_چی میخوای بخری که اینقدر واجبه؟!

چیز مهمی نمیخواستم.

اما باید هرطوری شده حتی با یک بیرون رفتن الکی؛ حال و هوایش را عوض میکردم.

باید دلیل این گوشه گیری و ناراحتی اش را می فهمیدم.

سعی کردم از راه دیگری وارد شوم.

کمی دلخوری توی نگاهم ریختم و با حال مثلا گرفته ای سینی را برداشتم و

از روی تخت بلند شدم:

_مهم نیس دیگه ولش کن !شب بخیر...

قدم اول...
قدم دوم...
و
_فردا ساعت چند کارت تموم میشه؟!
لب هایم را روی هم فشار دادم تا لبخند پیروزمندانه ام را نبیند.
به سمتش چرخیدم:
_۴ به بعد!
کمی نگاهم کرد و بعد روی تخت دراز کشید:
_یه ربع قبل اینکه کارت تموم بشه بهم زنگ بزن تا راه بیوفتم.
همانطور که طاق باز دراز کشیده بود؛ سرش را به سمتم چرخاند:
_برو بشین یه لیست تهیه کن که اگه باز گدا بازی دربیاری؛ منو الکی این پاساژ اون پاساژ بچرخونی تهش هم هی بنالی که گرونه و فلانه دست از پا درازتر برگردیم دیگه من میدونم و تو!!
لبخند شروری زدم و چشمکی هم حواله نگاه خیره اش کردم:

_روی کارت تو حساب کردم که میخوام با خودم ببرمت!
_چه غلطا!

تک خنده ناباوری زد که با شنیدن سرفه ی عمو؛ فورا دستم را جلو دهان و بینی ام گرفتم:
_هیس یواش تر !آره روی تو حساب کردم مگه چیه؟ !
بعدشم روتو حساب نکنم ؛ رو کی حساب کنم هاااا؟!

نمیدانم چی شد که خیلی زود خنده اش تبدیل به یک لبخند محو شد و نگاهی گرم :
_تو جون بخواه فقط...کارت که سهله!
ذوق زده از شنیدن حرفش؛
لبخند پت و پهنی روی لب هایم کاشتم:
_دمت گرم !من رفتم شب بخیر...
_شبت بخیر
خیلی آهسته از اتاق بیرون زدم و
بعد از گذاشتن سینی داخل آشپزخانه ؛ به اتاقم برگشتم.
حالا خیالم بابت او کمی راحت شد.
حالا که لبخندی گرچه کمرنگ روی لب هایش نشست و نگاه

آرام همیشگی اش را دیدم حالم بهتر شد و نگرانی از دلم رخت بست و رفت...
زیر پتو که خزیدم به این فکر کردم که فردا باید کمی کار هایم را سریع تر جفت و جور کنم تا
وقت کافی برای دوردور شبانه داشته باشیم.
با فکر به فردا و چند مورد خریدی که باید انجام می دادم پلک روی هم گذاشتم اما
با تصور چشمان گرد و نگاه متعجبش زمانی که گفتم روی کارتش حساب کردم؛ ناخداگاه لبخند محوی روی لب هایم نشست و بعد کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم.
صبح زود به اجبار زن عمو جان ؛ هول هولکی یک دو لقمه نان پنیر خوردم و بعد با عجله با کفش هایی که تا دَم در حیاط با بند هایش مشغول بودم؛ بلاخره کمر صاف کرده و از خانه بیرون زدم.
حاج سلیم با شلنگ آب مشغول شستن دَم در حیاط خانه اشان بود.
با صدای باز و بسته شدن در؛ سر بالا گرفت .لبخند و نگاه محبت آمیزش لبخند روی لب هایم آورد:
_سلام حاج آقا
_علیک سلام نیلا خانم...خوبی دخترم صبحت بخیر

قدمی به جلو برداشتم :
_خیلی ممنون صبح شما هم بخیر...فعلا با اجازه
_خیر پیش دخترم
قدم هایم را تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس تند تر برداشتم.
تا بعدازظهر به کار هایم سروسامان بخشیدم.
هشتاد درصد لباس های نرگس و خواهرش را تکمیل کردم.
دو سه مانتو مزونی را هم طرح زدم که با دیدن عقربه های ساعت روی دیوار سالن؛ کش و قوسی به بدنم دادم و از پشت میز بلند شدم.
به سمت فرشته که پشت چرخ مشغول بود رفتم:
_فرشته جان؛ کاتالوگ طرح یک رو گذاشتم روی میز؛ خانم سعیدی که اومد بهش بگو واسه مشتری های پاساژ لاله؛ طرح زدم.
دست از کار کشید و نگاهم کرد:
_شما میخوای بری؟
دستی به موها و شالم کشیدم:
_آره جایی کار دارم باید برم.تو فقط حواست باشه یادت نشه.
_باشه چشم.

لبخند زدم :
_مرسی فعلا خدافظ

بعد از یک خداحافظی کلی با بچه های دیگر؛ از سالن بیرون زدم.
با دیدن نوید که تکیه به موتور زده بود ؛ لبخندی روی لب کاشتم و به سمتش رفتم.
_سلام خوبی؟
تکیه از موتور گرفت و ایستاد:
_سلام؛ قربونت بپر بالا
پشت ترک موتور نشستم و کیف دستی ام را بین تن هایمان گذاشتم.
حرکت که کرد سعی کردم سر حرف را باز کنم:
_چخبر؟ از خونه میای؟
بدون اینکه سرش را کمی به سمتم بچرخاند جوابم را داد:
_آره؛ یه سر رفتم لباس عوض کردم.
_کی بود خونه؟!
_هیچکی !بابا که بیرون بود، مامان هم باز رفته بود خونه اکرم خانم!

از لحن حرصی و عصبی اش تعجب کردم:
_وا تو چکار به اون بنده خدا داری آخه؟!
_هی من خوشم نمیاد با اون خانواده رفت و آمدی داشته باشیم هی تو برو واسه زناشون لباس بدوز...هی مامان سر از اونجا در بیاره !هی بابا بشینه با حاج سلیم گل بگه و گل بشنوه !آره دیگه...گور بابا نوید که دارن حقشو میخورن!
این حجم از خودخواهی و عصبانیت از نوید بعید بود .
سرم را به گوش هایش نزدیک تر کردم:
_یعنی چی ؟!اصلا میفهمی چی داری میگی؟ !عمو و زن عمو یه عمره دارن توی این محله زندگی میکنن.با تموم در همسایه ها رفت و آمد دارن.
آخه تو به اون بنده خداها چکار داری؟ !مشکل تو رفیق آقا علیرضایه نه این خانواده !توقع داری چون اونا پولتو بالا کشیدن دیگه هیچکس جواب سلام اینارو نده؟ !خیلی بی منطق شدی نوید ها!
از نگاه عصبی و پوزخند صدا داری که زد نفس کلافه ام را از سینه بیرون دادم که غُرید:
_برو عقب تر !حواسمو پرت نکن!

واااا....چه حرفا...
با این سرعت کم؛نزدیک بودنم حواسش را پرت میکرد؟ !
شاید اگر مثل قبلا تند و با سرعت بالا ویراژ میداد به او حق می دادم اما این سرعت لاک‌پشتی را چه به حواس پرتی؟!
نه...واقعا یک مرگیش هست!
این بی حوصلگی...این عصبانیت...
این جبهه گیری و بهانه گیری های الکی ؛ بی دلیل نیست!
سر عقب کشیدم و سکوت کردم.
گفتم شاید با حرف نزدنم او سر حرف را باز کند اما با سکوتش دوباره کیش و ماتم کرد!
وارد پارکینگ پاساژ شدیم.
موتور را گوشه ای قفل کرد و هردو به سمت پاساژ خرید رفتیم.
نگاهم به زرق و برق وسایل پشت ویترین ها بود
اما تمام هوش و حواسم پی سکوت و نگاه بی فروغ مرد کنارم.
دست به جیب با قدم های آرام کنارم راه می رفت ولی دریغ از لبخند و نگاه های گرم همیشگی اش...
دلم آرام و قرار نداشت؛ در ظاهر لبخند زدم و به ویترین پُر

از کفش اشاره کردم:
_وای او کفش اسپرته رو نگاه چه قشنگه؟!
بالاخره نگاهش بالا آمد:
_کدوم؟
_اون سفید توسیه
_برو بپوش
سر تکان دادم و شانه به شانه ی هم داخل مغازه شدیم
مرد فروشنده با روی خوش با نوید حال و احوال کرد:
_سلام خیلی خوش اومدید.بفرمایید در خدمتم.
_بی زحمت همون کفش اسپرت سفید توسیه رو برام بیار داداش.
_چه سایزی؟
_۳۹ باشه
نزدیک شد و نگاهم کرد:
_همونو میخوای ؟ !نمیخوای بقیه اشو نگاه کنی؟!
_نه همون به دلم نشست میخوام با مانتو توسیه که تازه دوختم ست کنم.
سر تکان داد که خیلی زود فروشنده با کارتن کفش آمد و آن را به دست نوید داد:

_بفرمایید خدمت شما
کفش ها را که به دستم داد خم شدم تا بند های کتونی هایم را باز کنم اما با سر آرنج ضربه ی آرامی به شانه ام زد:
_خم نشو اینطوری !برو بشین اونجا!
با تشر کوتاهی که زد ریز ریز خندیدم.دلم ضعف شد برای غیرتی شدن این آقای اخمو!
به آن سمتی که پاف بزرگی را برای نشستن گذاشته بودن ؛ رفتم که نوید هم با قدم های آرام پشت سرم آمد.
کفش ها را که پا زدم ؛ ایستادم.قشنگ بود.هم مدل و هم دو رنگ بودنش...
سر بلند کرده و به او که مقابلم ایستاده بود نگاه دوختم:
_چطوره؟ خوبه؟
_آره قشنگه
در کمال تعجب و حیرت من ؛به سمت فروشنده چرخید و پرسید:
_کیف ست این مدل رو دارین؟

فروشنده با دست طبقه ی بالا را نشان داد:
_بله طبقه ی بالا تماما کیف و شال و روسریه.میتونید

تشریف ببرید بالا از انواع مدلای خاصمون دیدن کنید.
به سمتم چرخید :
_بریم بالا یه نگاه به کیفاشون بنداز

با تعجب ابرو بالا انداختم و کفش ها را داخل جعبه گذاشتم:
_همینا خوبه ؛ کیف زیاد دارم ؛ یکیشونو با همین ست میکنم.
بی توجه به حرفم ؛ پله ها را بالا رفت:
_کیف رنگ این نداری.
یعنی اینقدر حواسش به رنگ و مدل کیف های من بود که فهمید هم رنگ این ندارم؟ !
درست بود که نداشتم اما الان اصلا دلم نمیخواست خرج اضافی کنم.
پول های ته حسابم را لازم داشتم.
با دو قدم خودم را به او رساندم:
_خب به جای این یه رنگ دیگه برمیدارم که با رنگ کیف هام ست شه.نوید !یه لحظه وایسا....
به سمتم چرخید :
_نگران پولش نباش.خودم میگیرم.

با این وضع و اوضاع خراب مالی میخواست به خاطر من پول هایش را خرج کند؟ !نه...من اصلا راضی به این کار نبودم
خیلی سریع نسبت به حرفش جبهه گرفتم:
_بحث پول که نیس.خودم دارم اما میگم واجب نیس الان جفتشو بگیرم .فعلا همین کفش کافیه باز...
کلافه وسط حرفم پرید :
_که باز هفته ی دیگه دوباره منو بکشونی ته این بازارا؟ ! بیا برو نگاه کن ببین چیزی پسندت میشه.

باز لجبازی اش شروع شده بود.
نه از حرفش کوتاه آمد و نه مثل قبلا دل به خرید داد.

قبلا هم از خرید طولانی فراری بود اما نه در این حد !
کوتاه آمدم نهایتا یک کیف ارزان قیمت برمی داشتم.
هنوز به قفسه دوم نرسیدم که صدای بی حالش را شنیدم.
_نیلا؛ تا تو یه چیزی انتخاب کنی من برم سرویس برگردم.
رنگ و روی پریده اش دلم را به هول و ولا انداخت:
_چی شده؟ !چرا اینقدر رنگت پریده؟!

با بی حالی پلک زد و یک لبخندی محض دل گرمی تحویلم داد:
_دیگه داری الکی شلوغش میکنی !چیزیم نیس.برم سرویس بهتر میشم.
از دیدن بی حالی و پلک های سنگینش نگران شدم.
داشت حال بدش را از من پنهان میکرد اما من که خیلی زود فهمیدم یک مرگیش هست که رنگ و رویش به آنی پرید.
با دلهره نگاهش کردم:
_قرصات همراهته؟!
_آره.همین جا وایستا تا من بیام.جایی نری.
_خب صبر کن باهم بریم.
رو تُرش کرد:
_میخوای الکی دنبالم راه بیوفتی که چی؟ !بچه که نیستم.یه دوری بزنی اومدم.
به اجبار باشه ای گفتم که با قدم های آرام و لنگ زدنی که خار به دلم شد؛پله ها را پایین رفت.
از جلوی نگاهم که محو شد با دل نگرانی پلک بستم.
با وجود حال بد او ؛ دیگر اشتیاقی برای خرید نداشتم.
تمام فکر و ذهنم پُر بود از نگرانی بابت حال خراب او...

آنقدر با خودم کلنجار رفتم که مُدام دقیقه ها را چک میکردم.
دلواپس و نگران یک فاصله مشخص شده را هی رفتم و هی برگشتم و اصلا به نگاه کنجکاو مردم توجهی نکردم.
نگاه من فقط به عقربه های ساعت بود.
اما برنگشت...
نه بعد از ده دقیقه...
نه پانزده دقیقه...
نه حتی بعد از بیست دقیقه!
دیگر تاب و تحملم تمام شد.
طی یک تصمیم ناگهانی پله ها را پایین رفتم.
نزدیک همان مرد فروشنده شدم:
_سلام اقا؛ ببخشید اینجا سرویس کجاست؟
_ما اینجا سرویس نداریم خانم ؛ اما طبقه همکف پاساژ سرویس بهداشتی هست.

خدای من...
یعنی با آن حال بد تا طبقه پایین رفته؟!کاش باهاش می رفتم.
کاش تنها نمی رفت.

با دلی مالامال از نگرانی و آشفتگی ؛ جعبه کفش را روی پیشخوان گذاشتم که صدای مرد در آمد:

_اینو حساب کنم؟ !

_نه ممنون.

فورا با عجله از مغازه بیرون زدم و پله ها را پایین رفتم.

کیف و کفش می خواستم چه کار؟!

تنها چیزی که الان برایم مهم بود دیدن حال خوب نویده !

با دیدن تابلوی سرویس بهداشتی؛ نفس راحتی کشیدم.

با فاصله از در ورودی آن ایستادم اما مگر آمد؟!

ده دقیقه گذشت اما خبری از او نشد!

دیگر دلم داشت از نگرانی می ترکید.

در همان ده دقیقه هزاران فرضیه های منفی به ذهنم خطور کرد.

هزار اما و شاید دل بی تابم را خون کرد.

با دیدن آخرین مردی که بیرون آمد؛ با کلی شرم و خجالت نگاهی به دور و اطراف انداختم و قدمی به سمت سرویس مردانه نزدیک شدم.

از شدت هیجان تپش های قلبم بیخ گلویم حس میشُد اما همه چیز را زیر پا گذاشتم و با استرس و اضطراب داخل آن مکان مردانه شدم.
بالای بیست اتاقک بود!
مرد غریبه ای بیرون آمد اما با دیدن من؛ چشمانش گرد شد :
_خانم اشتباه اومدی ها !سرویس خانما اون سمته!
سعی کردم لرزش صدایم را مهار کنم:
_میدونم آقا...اومدم دنبال یک....
هنوز حرفم تمام نشد که
نوید از اتاقک رو به رو بیرون آمد اما با دیدن اخم غلیظی که روی صورتش بود؛ برای یک لحظه از چهره ی اخمو و جدی اش حساب بردم.
آب دهانم را قورت دادم که خیلی زود با یک قدم بلند به سمتم آمد و گوشه ی آستین مانتویم را گرفت و کشید:
_بیا اینجا ببینم.
به دنبالش کشیده شدم.
به محض اینکه از سرویس فاصله گرفتیم ؛ با همان اخم تخم ؛حق به جانب مقابلم ایستاد:

_تو واقعا خجالت نکشیدی سرتو انداختی اومدی اونجا؟ !
اصلا واس چی اومدی دنبالم هاا!؟ !ندیدی یارو چطوری نگات میکرد؟ !

لحظه به لحظه چهره اش از حرص و خشم رو به قرمزی می رفت.
با سر انگشت ضربه آرامی به شانه ام زد و غرییید:
_توی سرویس مردونه که همه...لاالله آله الله...اونجا جای تو بود واقعا؟ !
با توام نیلا؟؟؟ !!!اصلا بگو ببینم مگه تو الان نباید بالا باشی؟ !اینجا چه کار میکنی؟!

تا اینجای حرف هایش سکوت کردم اما
با دیدن رنگ و روی پریده اش سعی کردم آرامش کنم:
_یه لحظه آروم باش !
راستش دیدم نیومدی نگرانت شدم.گفتم نکنه زبونم لال اتفاقی برات افتاده.
پوزخند زنان؛ موهایش را چنگ زد:

_هه...اتفاقی هم افتاده بود بهتر از این بود تو رو توی سرویس مردونه ببینم !
آخ که نیلا وقتی هی یادم میاد دلم میخواد خَفَت کنم !اونقدر از دستت شکارم!

به توجه به من ؛ به راهش ادامه داد که پوف کلافه ای کشیدم و پشت سرش راه افتادم:
_نوید یه لحظه صبر کن.وایسا دیگه مگه با تو نیستم؟!

انگار نه انگار که داشتم با او حرف میزدم !
طاقتم تمام شد و نالیدم:
_مرگ نیلا یه لحظه صبر کن.گوش بده ببین چی میگم.

ایستاد.
رگ خوابش دستم بود!
راضی از این کوتاه آمدن ؛ به او که جفت دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود؛ نزدیک شدم:
_حتما باید قسم بخورم که کوتاه بیای؟ !آخه چهقد تو لجبازی!

چشم غره ای رفت که حساب کار دستم آمد.

تا حالا او را اینطور عصبانی ندیده بودم.
سعی کردم با سیاستی که همیشه داشتم؛ این بحث لعنتی را فیصله بدم:
_میدونم کارم اشتباه بود اما به جون خودت نگرانت شدم.طاقت نداشتم وایسم تا برگردی.آخه یه نگاه به ساعت بنداز!
از وقتی اومدی پایین نیم ساعت گذشته.
نباید نگرانت میشدم؟!

نگاهش هنوز به جلو خیره بود:
_نرفتم که بمیرم.
نیم ساعت نه اصلا تو بگو یک ساعت بلاخره که برمی‌گشتم.
نباید سرتو مینداختی میومدی اونجا !جای تو اونجا نبود بفهم خواهشا....

برای یک لحظه چهره اش توی هم رفت اما دیدم که خیلی زود نفس عمیقی کشید.
نگاه نگرانم را به حرکت پاهایش دوختم:
_نوید حالت خوب نیس نه؟ !

با بیرون آمدن از پاساژ و برخورد هوای آزاد به صورت هایمان؛پلک هایش را روی هم فشار داد:
_خوبم!
دست که به پهلویش گرفت بند دلم پاره شد.
حالش خوب نبود.
من لعنتی از همان ثانیه ی اول فهمیدم که امروز حالش روبه راه نیست.
با نگرانی به اطراف نگاه کرده و با دیدن یک صندلی مقابل فضای سبز؛ به آن سمت اشاره کردم:
_خوب نیستی دیگه...خوب نیستی که رنگ و روت پریده ! بیا بریم اونجا بشینیم بلکه بهتر شی.شاید چون زیاد سر پا بودی حالت بد شده اره؟!
به اجبار من ؛ روی صندلی لم داد.
روی پیشانی اش عرق نشسته بود و نگاهی که دو دو میزد.

با حال پریشانی نشستم و به طرفش چرخیدم:
_قرصاتو خوردی؟!
سر تکان داد و نفس عمیقی کشید:
_آره
_پس چرا حالت اینجوریه؟ !مگه وقتی قرصارو میخوری بهتر نمیشی؟ !

سر و نگاهش به سمتم چرخید.
از دیدن ضعف و نگاه خسته اش دلم به درد آمد.
_چرا...اماباید یه نسخه برم دکتر تا دوزشون رو تغییر بده.حس میکنم دیگه اینا تاثیر قبلو نداره.
_خب پاشو الان بریم.
نیشخند زد:
_الان نمیشه !کفش نخریدی که!
ناراحت از اینکه در این موقعیت هم دست از تکه پرانی بر نمی‌داشت ؛ اخم کردم:
_الان وقته شوخیه؟ !وقتی حالت بده کفش میخوام چکار؟ ! پاشو بریم یه درمانگاهی چیز...ی
وسط حرفم پرید:

_بهترم الان...حالا باشه فردا از دکتر ریاحی وقت میگیرم.

_یعنی نریم الان یه دکتری چیزی ببینت؟
_نه!
_واسه چی نه؟ !
خیره شد به نگاه نگران و دلواپسم:
_چون بهتر شدم.
_واقعا میگی؟!
اینبار شاید به خاطر راحتی خیال من؛ لبخندی گرچه کمرنگ روی لب هایش کاشت:
_آره...زیاد جوش نزن آب قند لازم نشی!
لبخند حرص در آری زدم :
_آدمو نصف عمر میکنی با کارات !بایدم مسخره کنی!
تکیه از صندلی گرفت و به جلو خم شد:
_حالا کیفی پسندت شد؟!
آهی کشیدم و بلند شدم:
_ولش کن بابا !یه روز دیگه میایم میگیریم.اگه بهتری پاشو بریم.

دستی به موهایش کشید و بلند شد:

_بریم

هردو با افکاری به هم ریخته برای برداشتن موتور به سمت پارکینگ رفتیم.

در تمام طول مسیر نگران حال و احوالش بودم.

مدام رفتار و حرکاتش را زیر نظر گرفتم و هزار بار جویای حالش شدم.

راستش از بد شدن حالش روی موتور وحشت داشتم.

اگر کنترل موتور از دستش در می رفت بیچاره می‌شدیم.

با هزار بدبختی و دل نگرانی بابت حال او؛ بلاخره به خانه رسیدیم.

خیلی زود به اتاقش رفت تا عمو و زن عمو را نگران نکند اما

من تا آخر شب دلواپس حال او بودم .

هر نیم ساعت یکبار به سراغش می رفتم و جویای احوالش میشدم.

بار آخر که او را غرق خواب دیدم؛ خیالم راحت شد.

پتوی نازکی روی تنش کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

یک هفته گذشت اما حال روحی نوید هنوز همانطور مثل قبل بود.
نه در مورد سکوتی که در پیش گرفته بود با کسی حرف می زد نه مثل گذشته شاد و شنگول بود.
زن عموی بیچاره که با هر روز دیدن او ؛ حرص و جوش میزد اما هیچ فایده ای نداشت.
خیلی خوب حس میکردم یک جای کار می لنگید.
اما کجای کار را دقیق نمی‌فهمیدم.
یک حسی به من می‌گفت شاید به خاطر همین سند زمین به مشکل خورده اما باز خودم را گول میزدم که اگر مشکل حادی بود حتما مرا در جریان می‌گذاشت.
بعد از یک روز خسته کُننده ؛ زودتر از همیشه به خانه برگشتم.
از سرکوچه متوجه بسته بودن در مغازه ی نوید شدم.
این ساعت از روز کجا رفته بود؟ !

پسر بچه ها و دو نوه ی دختری همسایه ته کوچه ؛ باهم فوتبال بازی میکردن.
با دیدن آن ها یاد خودم و نوید افتادم.

چهقدر توی همین کوچه فوتبال و لِی لی بازی کردیم.
چهقدر خندیدیم و گریه کردیم.
چهقدر صبح های گرم تابستون و سرد زمستون از این کوچه رد می شدیم و می رفتیم مدرسه!
چه روز های تلخ و شیرینی داشتیم.
روز هایی که گذشت و تبدیل به خاطره شد...
خیره به جنب و جوش بچه ها لبخند زدم و آهی کشیدم.
کلید انداختم داخل قفل و پا به حیاط گذاشتم.
با فکر اینکه شاید خواب باشند ؛طبق معمول در حیاط را خیلی آرام بستم.

با چند قدم آرام جلو رفتم و نگاه از حوض آب گرفتم.
کفش های نوید جلوی در سالن که نبود.
تکیه به دیوار زدم و مشغول باز کردن بند های کتونی ام شدم که صدای بحث عمو و زن عمو را شنیدم.
برای اولین بار بود که اینطور با صدای بلند دعوا می‌کردند.
با شنیدن اسم خودم میان گفته های عمو دستم روی بند کفش خشک شد.
نگاهم به زمین خیره شد اما گوش تیز کردم تا حرف هایشان

را بفهمم.
شاید اگر اسم خودم را نمی شنیدم خیلی زود می رفتم بیرون اما نیروی عجیبی وادارم کرد به گوش تیز کردن...

_زن چی داری واسه خودت میگی؟ !از صبح تا الان دیوونم کردی دیگه؛دس بردار ازاین حرفا...

صدای گریان و بلند زن عمو دلم را به تلاطم انداخت.
_چی چیو بس کنم؟ !
نمی‌بینی بچت داره پر پر میشه؟!
اصلا چند شبه فهمیدی که شکم گشنه می‌خوابه؟ !
فهمیدی تا دم دمای صبح بیداره و توی حیاط راه میره؟!
آره حسین؟ !اصلا تو نویدو می بینی؟!

_چی داری واسه خودت میگی؟ !یه جوری حرف میزنی انگار از خون و رگ من نیس !حرف دهنتو بفهم زن...

_پس چرا دس روی دس گذاشتی که نوید از دستمون بره ها؟!

چرا به حرف من ننه مرده گوش نمیکنی؟!
صدای عمو که به هوار تبدیل شد برای یک لحظه نفس توی سینه ام گیر کرد.
به طور واضحی تپش قلبم را حس کردم.

_برم چی بگممم زن؟ !چرا یه جو عقل توی کلت نیس.
آقا به پیر به پیغمبر نمیشه.
فردا روز با چه رویی توی چشای برادر جوون مرگم نگاه کنم و بگم دخترتو مجبور کردم با پسرم ازدواج کنه هاا؟!
میخوای آخر عمری از بار عذاب وجدان دق کنم؟!

به معنای واقعی هنگ کردم.
بدنم به یکباره یخ زد.
عمو چی گفت؟ !ازدواج؟ !من...و نوییید؟!

_واسه چی دق کنی؟؟!!
مگه نوید چشه؟ !
بچم عاشق نیلاس.مگه گناه کرده عاشق دختر عموش شده ؟!

تو که خیلی وقته از دل این بچه خبر داری؛ تو دیگه سنگ جلو پاش ننداز مرد...
تورو به ارواح همون خاک برادر جوون مرگت قسم نذار بچم از دس بره.
حسین بچم دق میکنه اگه نیلا با یکی دیگه ازدواج کنه...
حسین خودت دیدی اون شب خواستگاری بچم چی کشید.

با این حرف زن عمو منم پرت شدم به شب خواستگاری...
به رفتار نامتعادل نوید...
به جبهه گیری و داد و فریاد هایش...
به خیلی چیز ها که وقتی الان به آن فکر میکنم بلاخره پازل فکری این روز هایم کامل می‌شود.
_برم بهش چی بگم؟ !آخه تو چرا نمیفهمی که نیلا ؛ نویدو فقط به چشم داداشش میبینه.
چرا نمیخوای قبول کنی پیش کشیدن این عشق و عاشقی غلطه!
_تو از کجا از حس نیلا مطمئنی هاا؟!

_قدسی خودتو به خریت نزن !مگه خودتو نگفتی نوید گفته

نیلا منو به چشم برادرش میبینه هاا؟!پس این روضه ها چیه میخونی!

_آره خودم گفتم.اما منم مادرم.دارم دق میکنم وقتی میبینم بچم داره ذره ذره آب میشه.از شب اون خواستگاری بی صاحاب بچم از این رو به اون رو شده...نه خواب درست درمونی داره نه چیزی میخوره...

_براچی این ادا هارو از خودش درمیاره ها؟!

زن عمو که جیغ کشید با درد پلک بستم.

_چون عاشقه می‌فهمییی؟ !
چون داره عذاب میکشه...چون داره همش توی خودش می ریزه...
اونقدر توی خودش ریخته که دیگه دارو هاشو نمیخوره.آخ حسین...آخ...

_د غلط کرده دارو هاشو نخوره...

_داره با جونش بازی میکنه.
بهش گفتم مادر؛ دردت به جونم بذار خودم با نیلا صحبت کنم شاید تو داری اشتباه میکنی...شاید دل دختر عموتم با توئه اما گفت نه...مرگ خودشو قسم داد که هیچی به نیلا نگم .تو بگو من با این پسره لجباز چه کار کنم؟ !بذارم دستی دستی خودشو به کشتن بده آرههه؟ !مگه کم براش نذر نیاز کردیم...کم با چش گریون در به در؛ دست به دامن امامزاده ها شدیم؟
_پسره نفهم صبر کن بیاد.حالیش میکنم بازی با جونش یعنی چی...
_حسین حاضرم به پای نیلا بیوفتم.
حاضرم بهش التماس کنم تا بچمو قبول کنه.
حسین بچم داره از بین میره...تورو خدا قسم...تورو ارواح مرده و زندت یه کاری کن.

با هر جمله ای که زن عمو میگفت؛ با هر جیغی که میکشید ؛ دل من این طرف دیوار له شد و از هم پاشید.

_نمیشه زن...نمیشه...نمیتونم نیلارو زور کنم بفهم اَه...
_کی گفت زور کنی؟ !میگم باهاش صحبت کن...شاید دیدی دل اونم با نویده...

_نههههه !یه بار گفتم نه!
_پس نمیگی نه؟ !
باشه...فقط از الان گفته باشم به ارواح خاک عزیزام اگه درد به سر بچم بگیره به خدا قسم ولت میکنم میرم ده!
_اگه اینطوره پاشو همین الان برووو زن !کی جلوتو گرفته؟!دست بچتو بگیر برو...

صدای ناله ی زن عمو قلب از تپش افتاده ام را به کار انداخت.
_برم حسین؟؟ !دست مریزاد مرد...بشکنه این دست که نمک نداره!

یک لحظه فقط یک لحظه حس از دستم رفت و کیف لعنتی ام به زمین افتاد.
به محض بلند شدن صدای افتادن کیف؛همه جا سکوت شد.

اما به ثانیه نکشید که زن عمو در سالن را به روی نگاه مات من باز کرد.
_نیلا مادر اومدی...

از دیدن چشمان قرمز و اشکی اش دلم گرفت :
_چی شده زن عمو ؟!
دستم را گرفت و به داخل کشید:
_بیا دخترم...بیا که انگار خواست خدا بوده الان سر برسی.

دلم داشت می ترکید.
حالم اصلا خوب نبود.
از طرفی شوک فهمیدن احساس نوید به خودم؛ از طرف دیگه بحث و دعوای عمو و زن عمو که با دیدن چهره های آشفته ی هردو حالم گرفته شد.

زن عمو مقابلم ایستاد و در کمال ناباوری جفت دستانم را میان دستان چروکیده اش گرفت:
_نیلا مادر...
به آنی عمو جلو آمد و شانه ی او را گرفت و کمی به عقب

کشید:
_قدسی به ارواح خاک مرده هام زبون باز کنی دیگ...ه

زن عمو با همان چهره ی آشفته توی صورت عمو براق شد:
_ول کن حسین...تو رو جدت بذار بهش بگم بچم داره از بین میره.

خیلی سریع به سمت من آوار شده چرخید.
با نگاه گریانش فشار کمی به دستان یخ زده ام داد و نفهمید با هر جمله ای که گفت؛ روح از تن من پر کشید:
_نوید عاشقته نیلا...
بچم دوسِت داره...خیلی هم دوسِت داره.
به خاطر همین چن شبه خواب و خوراک نداره.
دارو هاشو هم نمیخوره!
اون شب یادته حالش بد شد؟ !چون اصلا به فکر خودش نیس.
همش حس میکنه برای تو کمه...می‌ترسه ازدواج کنی...داره خودشو از بین میبره اما نمیذاره تو چیزی

بفهمی...نیلا مادر...

وقتی به پام افتاد ؛فورا خودم را عقب کشیدم.
از شوک این رفتار دلم ترکید و شانه های نحیفش را فشردم:
_زن عمووو...پاشو توروخدا.جون نیلا این کاراتو نکن.

عمو بالای سر ما حرص می‌خورد اما قدسی جان بیچاره؛ با اشک و ناله روی زانوهایش میزد:
_بهت التماس میکنم نیلا جان...به پات می افتم نذار بچم از بین بره...نذار نویدمو از دست بدم .به خدا قسم نویدم میمیره اگه تو عروس یه مرد دیگه بشی.

عمو _بسههه قدسی !پاشو تا...
_تا چی هاااا؟ !ول کنم تا بچمو به کشتن بدی؟ !اون مریضه میفهمییی؟ !بچم مریضههه...دق میکنه...به ولاه طاقت نمیاررررره...من یه مادرم نمیخوام بچمو از دست بدم.شده به پای نیلا میوفتم؛ شده تا فردا بهش التماس میکنم اما نمیذارم بچم از این بیشتر جلوم مث شمع آب شه.نمیذارم
مرد...نمیذارم!

از نگاه عصبی عمو ترسیدم.
از خشمی که در نگاهش شعله می‌کشید وحشت کردم.
دست مُشت شده اش که بالا آمد فهمیدم قصدش سیلی زدن به صورت گریان زن عموست.
با همان دل پر از آشوب خیلی زود قبل از به وجود آمدن یک فاجعه ی دیگر ، خودم را جلوی تن لرزان زن عمو کشیدم:
_عمووو حسین توروخدا...

از شدت خشم نفس نفس میزد و سینه ی ضعیفش مدام از حرص بالا و پایین میشد:
_برو کنار دختر جان...
برو کنار که دیگه این زن شرف و ابرو برام نذاشته امروز.

آب دهانم را قورت دادم.
برای یک لحظه گذشته مثل فیلم از جلوی نگاه ناباورم رد شد!
اگر عمو نبود؛ اگر لطف و محبت همین زن عموی گریان نبود؛ توی پرورشگاه بزرگ میشدم.

عمو مردانگی کرد که بچه یتیم برادر جوان مرگش را زیر و بال و پر خودش گرفت.
از کودکی تا به امروز تمام خرج و مخارج من روی دوشش بود اما حتی یکبار نه سرکوفت و سرزنشی از او شنیدم و نه گله و شکایتی...
زن عمویی که مرا مثل دختر نداشته ی خودش تر و خشک کرد.
صدا هایشان در گوشم اکو شد.

_)حسین ؛ امسال من هیچی نمیخوام ولی باید عید برای نیلا و نوید لباس بگیریم بچه ان چشمشون به بچه های دیگه نباشه!
_نوید بچه امو اذیت نکن!
_نیلا مادر گریه نکن عیب نداره شکست ؛ خودم بهترشو برات میگیرم.
_خانم محترم به چه حقی دختر شما دست دختر منو پیچونده و با مداد زده روی دستش هاا؟ !
_کسی حق نداره برای دختر من امر و نهی کنه!
_نیلا جان مادر هرجور دوس داری بگرد دخترم؛ به هیچ

کسی هم ربط نداره!
_حسین ماه مهر نزدیکه مرد باید بریم برای بچه ها خرید کنیم.
_بیا دخترم برات کاچی درست کردم واسه عادت ماهیانه و دل دردت خوبه مادر...
_من سیرم؛ بیا نیلا جان بخور سیر شی دخترم.
تو دختر منی...تو چراغ این خونه ای...خدا تورو به ما داد تا طعم دختر داشتنو بچشیم(.

من بچه یتیم هیچوقت طعم مادر داشتن را نچشیدم.
من واژه مادر را در لطف و محبت زن عمو پیدا کردم.
در مهر و محبتی که خالصانه نثارم کرد.
از حق خودش به من بخشید.
همیشه و همه جا مادرانه حمایتم کرد.
برایم مادر شد...
همدم شد...رفیق شد...
این زن و شوهر هیچوقت اجازه ندادند توی زندگی با آن ها کمبودی حس کنم.
همیشه و همه جا ؛ خواسته های من و نوید در اولویت بود

اما
حالا این عزیز جان به پایم افتاده و برای نجات نوید به من التماس می‌کند.
آخ که جیگرم آتیش گرفت از دیدن زجه هایش...
همیشه او بود که اشک هایم را پاک میکرد.
همیشه او بود که روی اشتباهاتم سر پوش می‌گذاشت.
اما حالا به جایی رسیده بود که به من التماس میکرد.
به منی که عمریست وبال گردن زندگی اش بودم و هستم.
اگر او نبود...
شاید اگر انسانیت نداشت و به عمو اجازه نمیداد زیر بال و پرم را بگیرد ؛ من تبدیل میشدم به یک آدم عقده ای و پر از کمبود محبت...
من تمام زندگی ام را مدیون محبت این دو نفرم!
حاضرم پا روی دلم بذارم...
حاضرم از خودم و خواسته ی دلم بگذرم تا دیگر غم و ناراحتی این دو عزیز زندگی ام را نبینم.
دست زیر گونه ی خیسم کشیدم.
روی سر در عقل و احساسم سرپوش محکمی گذاشتم.
قورت دادن آب دهانم شد سخت ترین کار ممکن...

خیره شدم به چشمان عمو:
_عمو جان...م...منم نویدو دوست دارم!

عمو هم مث خود من حرفم را باور نکرد.

اخم نشسته میان ابرو هایش عمیق تر شد:
_چی داری میگی تو دختر جان؟!
با بچه که طرف نیستی !خودم بزرگت کردم.
حالا اومدی میخوای منو رنگ کنی؟ !
اشک و ناله زن عموتو دیدی؛ دلت سوخته داری فردین بازی درمیاری؟ !آرررره؟!

نه...نباید عمو از قصد و نیتم چیزی می فهمید.
نباید با حرف ها و مخالفت هایش ؛ اراده ی مرا سُست تر از اینی که هست می کرد.
به نگاهم رنگ قاطعیت پاشیدم :
_اما من واقعا دوستش دارم.

نگاهش را از من گرفت و به زن عمو دوخت:

_تحویل بگیر قدسی خانم !میبینی با چنتا اشک چطور مجبورش کردی واسه من اَدا دربیاره ؟!

زن عموی بیچاره در عین ناباوری ؛ با همان چهره اشکی و نالان ؛ بازوی مرا گرفت :
_نیلا مادر جدی داری میگی؟ !تو...تو هم واقعا دوستش داری ؟!آره؟!

لب هایم از بغض لرزید...
درست مث قلبم:
_آره...بخدا...
عمو که پوزخند زد؛ قدمی جلو رفتم و خیره شدم به چشمان دلگیر و ناراحتش:
_بخدا راس میگم عمو

_اگه‌راس میگی چرا تا الان چیزی نگفتی؟ !چرا هی میگفتی نوید داداشته هاا؟ !تا الان داداش بوده یهو همین امروز احساست بهش عوض شده آرررره نیلاااا؟!

عمو انگار خیلی زرنگ تر از این حرفا بود!
یا شاید من خوب نقش بازی نمیکردم؟!
سعی کردم راهی برای اثبات حرفم پیدا کنم.
بیشتر در نقشم فرو رفتم.
قطره اشکی که از گوشه ی چشمانم روی گونه و بعد چانه ام ریخت؛ داغ دلم را تازه کرد.
اشک های من از سر بیچارگی و درماندگی بود و اصلا با کلماتی که روی زبانم جاری میشد؛یکی نبود:
_چ...چون تا الان فکر میکردم اونم منو به چشم خواهرش میبینه.
ن...خواستم راز دلمو همه جا جار بزنم اما الان که فهمیدم اونم منو دوس داره حرف دلمو زدم.عمووو ....بخدا داری اشتباه فکر میکنی .
منم نویدو دوس دارم.یه لحظه هم فکر نکن به خاطر گریه های زن عمویه که دارم این حرفو میزنم...نه!واقعا از ته دلم دارم میگم دوسِش دارم .خواهش میکنم حرفمو باور کن عمو ...

جانم به لبم رسید تا جملاتی که اصلا از ته قلبم نبود روی زبانم آمد.
کلماتی که همچون تیزی خنجر ؛ جیگرم را تکه تکه کرد.
اما گویا با شکستن خودم و قلب ناسورم؛ عمو کمی نرم تر شد:
_مدیون خاک پدر و مادرتی نیلا اگه کلامی از حرفات دروغ باشه.
دلم ریش شد از شنیدن این حرف...
اما با خودم برای هزارمین بار تکرار کردم که حال خوب زنده ها بیشتر برایم ارزش دارد.
پدر و مادر یعنی کسی که بچه را از آب و گل زندگی بیرون می کشد؛ تنها به خون و ژنتیک که نیست!
پدر و مادر من همین دو نفر هستن نه آن دو سنگ قبر بی حس و جان:
_واقعا دوسِش دارم عمو...

دوست داشتنم دروغ نبود.به ولاه قسم دروغ نبود اما برادرانه دوستش داشتم.
زن عمو که تا الان با گوشه ی روسری مدام اشک هایش را

پاک میکرد ؛ با همان صدا و لحن گرفته به حرف آمد:
_ول کن بچمو دیگه !میبینی که داره میگه دوسش داره چرا هی ساز مخالف میزنی مرد؟ !خوشت میاد دو تا آدمی که همو دوس دارن از هم جدا کنی؟ !
دیگه الان خیالت راحت که نیلا راضیه؟ !آرههه؟ !راحت شدی؟

حس و حال عمو را خیلی خوب درک میکردم.
هنوز در پس نگاهش شک و دودلی موج میزد؛ درست برخلاف زن عمو که از شنیدن این اعتراف دروغین ؛ از شدت خوشحالی روی پا بند نبود.
خیلی سریع نگاه از عمو گرفتم و لبخندی گرچه تلخی به روی زن عمو پاشیدم.
لبخند تلخی که جان دادم تا روی لب هایم نشست.
لبخندی که برایم از صد گریه و زجه غم انگیز تر بود.
تاب و تحمل دیدن برق نگاهش را نداشتم.
دستی زیر پلک هایم کشیدم و مثلا با نگاهی خجالت زده به سمت اتاقم پا تند کردم.
دلم تنهایی و سکوت میخواست.

دلم یک دل سیر گریه کردن میخواست.
روی تخت نشستم و جفت دستانم را جلوی دهانم گرفتم و برای دل بی نوای خودم زار زدم.
هق زدم تمام درد تنهایی و بی کَسی ام را...
هق زدم تمام بیچارگی و درماندگی ام را...
هق زدم اوج بدبختی این زندگی لعنتی را...
سینه ام تیر کشید از شدت دل زدن هایم.
صدای گریه هایم را میان انگشتان دستم خفه کردم تا مبادا صدای شکستنم به گوش کسی برسد.
خودم و دلم را خفه کردم تا مبادا عمو به چیزی شک کند.
بزرگترین تصمیم زندگی ام را درست چند لحظه پیش گرفتم.

زمانی که خیره به چشمان عمو دَم از دوست داشتن نوید زدم.
زمانی که پا روی دلم گذاشتم و به فکر زندگی او و زن عمو بودم تا یه وقت به خاطر من و احساسی که نوید به من داشت؛ رابطه اشان خراب تر از این نشود...تا مبادا به خاطر من لعنتی اوقات زندگی اشان بعد از این همه سال تلخ شود.
تا من لعنتی باعث حال بد نوید و رفتن زن عمو نباشم.

هرچی بیشتر فکر میکردم به درست بودم تصمیمی که گرفتم بیشتر مطمئن میشدم.
من طاقت نداشتم زن عمو مرا دلیل آشوب و تنش های زندگی اش بداند.

کم برایم زحمت نکشیده...
کم برایم مادرانگی خرج نکرده که حالا به خاطر خودم ؛ دل او را بشکنم.
باید حالا که زمانش رسیده جبران میکردم.
شاید اگر حال بد نوید نبود؛
شاید اگر به پایم نمی افتاد و التماسم نمیکرد ؛ کمی فقط کمی به فکر خودم و دلم بودم اما حالا نه...
در این نقطه از زندگی به جایی رسیدم که مجبورم خلاف دلم عمل کنم.
مجبورم روی دوست داشتن برادرانه ام به نوید سرپوش بذارم تا حال او خوب باشد؛ تا زن عمو و عمو مثل گذشته کنار هم بدون مشکل زندگی کنن...
تا این خانه و کاشانه ی عمو از هم نپاشد.

نوید را خیلی دوست داشتم.
حتی شاید از خیلی هم بیشتر...
حسم به نوید فراتر از حس خواهر و برادری بود.
او خود من بود...با هم قد کشیدیم و بزرگ شدیم.
احساس لعنتی ام به او حتی از یک دوست داشتن ساده هم بیشتر بود اما نه به اندازه ی یک عشق...
نه اینکه به چشم شوهر و همسر زندگی ام به او نگاه کنم.
درد داشت تصور اینکه قرار است از فردا روز رابطه امان خیلی نزدیک تر از همیشه باشد.
من نوید را کنار خودم میخواستم نه در آغوشم...نه در یکی شدن...نه در هم نفس شدن...
من لعنتی نوید را بدون این تغییرات میخواستم.
اینکه به رویم لبخند بزند و همیشه پشت و پناهم باشد.
اینکه همیشه دلنگران حال بدش باشم.
من نوید را در همین حد و اندازه میخواستم.
نه بیشتر...نه کمتر...

آنقدر به این چیز ها فکر کردم که سر درد بدی به سراغم آمد.

خیلی زود قرص مُسکنی خوردم و پشت به در دراز کشیدم.
اما با تصور آمدن نوید و با خبر شدنش از احساس من؛
دوباره سیل اشک روی گونه هایم راه افتاد.
جلوی گریه هایم را نگرفتم.
باید می باریدم...
باید آنقدر اشک می ریختم و
برای دل بی نوایم زار میزدم که برای چند ساعت بعد و
رویارویی با نوید ؛ تاب و تحمل کافی را داشته باشم.
باید تمام غم انباشته شده روی دلم را خالی میکردم که
وقتی با نوید چشم توی چشم شدم؛
از شدت شوک و غم ؛ این چشمان لعنتی نبارد.

با صدا هایی که از بیرون به گوشم رسید؛
آهی از ته دلم کشیدم و از روی تخت پایین آمدم.
لباس عوض کردم و بعد از سایلنت کردن گوشی از اتاق
بیرون رفتم.
وارد سرویس شدم و آبی به دست و صورتم زدم.
در آیینه به چشمان غمگین و بی حس حالم نگاه کردم.
غم از مردمک چشمانم می بارید.

دو بار...
سه بار...
چهار بار مُشت پر از آبم را روی صورتم پاشیدم تا بلکه قرمزی و التهاب پوستم کمتر شود.
از لابه لای پلک هایم قطرات آب پایین می ریخت.
آنقدر در این دوساعت تنهایی گریه کرده بودم که دیگر حس میکردم اشکی برایم نمانده!
انگار که چشمه اشکم واقعا خشک شده بود.
یک حال عجیبی داشتم.
یک حس خنثی...دچار یک بی حسی خاصی شده بودم.
انگار که اصلا هیچی توی ذهنم نبود که بخواهم غصه اش را بخورم.
حوله را از روی آویز برداشتم و خیسی صورتم را گرفتم.
به محض اینکه از سرویس بیرون آمدم؛ صدای صحبت نوید با زن عمو را از آشپزخانه شنیدم.
ته دلم خالی شد.
پلک زدم و خواستم به سمت اتاقم فرار کنم که در کمال بد شانسی عمو را دیدم که به این سمت می آمد.
خیلی زود قیافه ی متعجب و زارم را جمع و جور کردم و لب

هایم را به اجبار به دو طرف کِش دادم.
لعنتی نگاهش همچون لیزر عمق چشمانم را هدف گرفته بود:
_چشات چرا باد کرده ؟!
پلک زدم.لعنت به این چشمان حساس:...
_ه..یچی !خوابیده بودم تازه بیدار شدم.همیشه بعد بیدار شدن چشام و صورتم ورم میکنه که عمو جان !
سر تکان داد.
باید قبل از لو رفتن غم نگاهم ؛ دور میشدم.
نگاه گرفتم و برخلاف دلم به سمت آشپزخانه رفتم.
می‌ترسیدم از کوچیکترین رفتارم پی به نقشه ام ببرد.
عمو باید باور میکرد که به نوید علاقه دارم وگرنه حاضر بود زندگی اش از هم بپاشد اما روز قیامت مدیون برادرش نباشد.
به آشپزخانه که نزدیک شدم؛ نفسم سنگین شد.
بدنم از شدت استرس یخ زد.
لب گزیدم و قدمی به جلو برداشتم.
زن عمو با دیدنم یک لبخند واقعی و از ته دل زد:
_سلام ساعت خواب عروس خانم...

گوشه ی چشمانم چین خورد و من هنوز به مردی که از گوشه چشم دیدم به کابینت تکیه زده بود؛ مستقیم نگاه نکردم.

_یهو خوابم بُرد.

با لبخند معنا داری از کنارم رد شد:

_عیب نداره مادر ؛ یه چُرت هم غنیمته !بی زحمت همون سبزی ها رو بشور بریز توی صافی؛ تا من برم لباسمو عوض کنم لیچ آب شد!

چه بد که خیلی زود متوجه قصد و نیتی که داشت؛ شدم ! به اجبار به معنای باشه سر تکان دادم و به سمت سینک رفتم.

با یک رفتار عادی و نگاهی خنثی ؛زیر سنگینی نگاه نوید ؛ سبزی ها را زیر شیر آب گرفتم:

_چطوری؟

همین یک کلمه را هم برای عادی جلوه دادن حال و روز خرابم؛به زور از زیر زبانم بیرون کشیدم.

نزدیک شدنش را که زیر چشمی دیدم؛لعنتی باز هم استرس گرفتم.

هزار بار با خودم تکرار کردم که این استرس بی معنی و مضحکه اما دل لعنتی ام که این حرف ها حالیش نمی شد.
برای اولین از نوید و حتی این فاصله ی کم ؛ حس خوبی نگرفتم.
سرم پُر بود از افکار درهم و پریشان...
_خوبم!
این و آن پا کردنش را خیلی خوب حس کردم.
انگار توی گفتن حرفی که میخواست بزند دو دل بود.
لعنت به این شناخت....
_نی...نیلا
با حال بدی به طرفش چرخیدم.
از نقش بازی کردن؛ از این که خودم نباشم متنفر بودم.
اما این نفرت لعنتی را به قیمت حال خوب آدم های این خانه ؛ به جون خریدم.
به چشمانش نگاه کردم.خیره...عمیق...
برق نگاهش را که دیدم ؛ دل ترک خورده ام شکست!
نوید خوش حال بود.
این لبخند ریز نشسته کُنج لب هاش...
این برق افتاده توی نگاهش....

این استرس و دو دلی که داشت تمام این ها مهر تاییدی می زد روی عشق و علاقه ای که به من داشت.
لب هایم را به زور حرکت دادم:
_جان؟
سیب گلویش تکان خورد و با حالت عصبی دست پشت گردنش کشید:
_میگم چیزه...مامان راس میگه؟ !تو هم دوسَم داری ؟ آره ؟!

به این پسر خوش خیال چی باید میگفتم؟ !
کسی که یک عمر محبت و دوست داشتن خواهرانه مرا دید اما باز هم پای این علاقه ی کوفتی ایستاد تا به این نقطه برسیم؛ چی باید میگفتم؟!
اصلا دیگر حرفی هم مانده بود؟!
حس بدی گرفتم از اینکه باید برای او هم نقش بازی کنم.
انحنایی به گوشه ی لب هایم دادم و مثلا با نگاه خجالت زده ای ؛ دوباره به سمت سینک چرخیدم:
_خودت چی فکر میکنی؟ !به زن عمو گفتم؛ مطمئنن بهت گفته که...

_یه لحظه نگام کن!

نه...مستقیم نگاه کردن به چشمانش را دوست نداشتم.
می‌ترسیدم لو برم!
کاش نمیگفت برگرد!
حرفش را که دوباره تکرار کرد؛ مجبور شدم بچرخم.
خیره شد به مردمک فراری چشمانم...
از یک چشم به چشم دیگر...
از این چشمان قرمز و نقاب زده چی میخواست بفهمد؟ !
مگر چیزی هم دیده میشد؟ !
لب هایش را چند بار باز و بسته کرد اما تا میخواست حرفش را بزند؛ سر و کله ی عمو پیدا شد.

به محض آمدن او؛ نوید قید حرف زدن را زد و زیر سنگینی نگاه عمو؛ قدم جلو آمده را به عقب برگشت.
نگاه دقیق و مُچ گیرانه ای بین و من و نوید چرخاند:
_یه چای برام بریز بابا جان...
فورا چشمی گفتم و برای ریختن چای خیلی زود به سمت‌سماور چرخیدم که دوباره صدایش را شنیدم اما اینبار

مخاطبش نوید بود.
_بیا برو دَم در کارِت دارن...
_کیه؟
_یکی از رفیقاته!
زیر چشمی متوجه بیرون رفتن او از آشپزخانه شدم.
به سمت عمو نچرخیدم.
نمیخواستم از نگاه فراری ام به چیزی شک کُنَد.
استکان چای را داخل سینی گذاشتم و به سمت سالن رفتم.
عمو روی تشکچه مقابل تلوزیون نشسته بود.
سینی را جلوی پایش گذاشتم.
_کشمش نداریم؟!
سرم را با تعجب بالا گرفتم :
_فک کنم داریم.آخ...یادم شد بیارم...الان میارم.
تسبیح سبز رنگش را برداشت:
_نمیخواد بابا جان؛ یه چنتا خرما خشک اینجا هست با همینا میخورم.

شرمنده از این بی حواسی لب گزیدم.
آنقدر حواسم پرت بود که قندان پر از قند را توی سینی

گذاشتم!
زن عمو از اتاق نوید بیرون آمد و کاسه ی کوچکی را به دستم داد:
_همینو برو از انباری ؛ ترشی لیته کُن.تو و نوید با ماکارانی دوس دارین میخورین!

در اینکه با ماکارانی ترشی لیته می‌چسبید حرفی نداشتم اما مگر ماکارانی داشتیم؟ !روی گاز که قابلمه ای نبود؟ !بود؟ !
_مگه ماکارانی داریم؟!
_آره یه ساعت پیش درست کردم.قابلمه هنوز روی گازه که مادر جان!

تک خنده ی زن عمو و بعد نگاه متعجب عمو؛ برایم سنگین تمام شد.
خدا مرا لعنت کند با این حواس پرتی و سوتی هایی که پشت سر هم می‌دادم!
خیلی زود با یک لبخند مصنوعی و هول هولکی سر و ته قضیه را جمع کردم و قدمی عقب رفتم:
_انگار هنوز ویندوزم بالا نیومده !ذهنم خوابه !!

حرفم را زدم و از داخل آشپزخانه به سمت حیاط پشتی رفتم.
با فکری مشغول کاسه را پر از ترشی کردم.
دیگر حتی بوی عطر دل انگیز این ترشی هم برایم لذتی نداشت.
حتی خوردنش با ماکارانی غذای مورد علاقه ام!
سر دَبه را بستم اما به محض اینکه کمر راست کردم ؛ نوید را در چهار چوب در دیدم.
از دیدنش اینطور یهویی جا خوردم .

جلو آمد و در چند قدمی ام ایستاد.
نگاهش از کاسه ی ترشی توی دستانم بالا آمد و میخ چشمانم شد:
_میخواستی زیاد بریزی؛ باز سر سفره سرش دعوا نکنیم!
هه...چه خوش خیال بود!

من الان حال و حوصله ی خودم را نداشتم چه برسد به دعوا سر این ترشی:
_بسه همینقدر!

نگاه و چهره اش درست مثل چند لحظه پیش توی آشپزخانه شد.
گویا حالا قصد حرف زدن داشت.
با نهایت مهر و محبت خیره شد به چشمانم:
_راستش...خیلی حرفا واسه گفتن دارم.امااا نمیدونم از کجا شروع کنم.

مکث کرد و لب هایش را روی هم فشرد.
یه جورایی مستأصل و دستپاچه بود.
داشتم از دیدن رفتارش عذاب میکشیدم.
عذاب وجدان بیخ گلوم چسبید و نذاشت آب گلو پایین بدم.
لب هایم را روی هم فشار دادم و مثل مترسک سر جالیز فقط همانطور صامت ایستادم تا حرف هایش را بشنوم.

_نمیدونم این علاقه از کجا شروع شد.از بچگی بود؛ از نوجوونی و یا جوونی ..فقط میدونم از یه جایی شروع شد که نفهمیدم کی به اینجا رسید که با هر بار نگاه کردن به چشات ته دلم بلرزه...نیلا...

آخ که با شنیدن همین یک کلمه خودم را برای فرو ریختن و مُردن آماده کردم.
آب دهانم را از گلوی زخم خورده ام پایین دادم .
گلویی که بغض بزرگی به اندازه ی یک گردو راه نفس کشیدنم را بسته بود.
با چشمان پر از غم نگاهش کردم.با دیدن سکوتم حرفش را با سوز بیشتری ادامه داد:

_شاید از همون روز اولی که با موهای خرگوشی دیدمت بهت دل باختم.
نمیدونم...
هر روز که گذشت حسم بهت بیشتر و بیشتر شد.یه جور حس مالکیت...
حتی دوس نداشتم با پسر بچه های دیگه بازی کنی !یادته دیگه؟ !فکر میکردم همین که توی اوج بچگی به حرفم گوش میکنی و میگی باشه کافیه !اما وقتی بزرگ شدی...وقتی خانم شدن و مستقل شدنتو دیدم ؛ ترسیدم از دستت بدم .
ترسیدم دیگه نداشته باشمت.

ترسیدم یکی از راه برسه و تو رو از چنگم در بیاره...

باید سوالی که تمام مدت ذهنم درگیرش بود را از او میپرسیدم :
_پس چرا زودتر نگفتی؟ !

سیب گلویش تکان خورد و تلخندی زد:
_فک نکن اعتراف به این عشق برام آسون بوده نه نیلا... من یه شب هایی رو صبح کردم که فرداش آرزوی مرگم رو از خدا میخواستم...
تو چی میدونی از دردی که کشیدم؟ !هاا؟!
با خودم هزار بار دو دوتا چهار تا کردم.
نمیخواستم با این عشقی که بهت دارم بهت ظلم کنم .
آخه تو چه گناهی داشتی که بخوای یه شوهر ناقص و مریض رو تحمل کنی؟ !حیف تو نبود؟!

من علیل رو چه به زن خوشگل و بی عیب نقصی مث تو...
دلم میخواست خوشبخت بشی...
دلم میخواست همیشه از ته دلت بخندی و خوش حال باشی

اما نشد.
خیلی با خودم کلنجار رفتم...خیلی خودمو سرکوفت زدم اما نتونستم هیچ جوره ازت دَس بکشم.
نشد وقتی نگات میکنم این دل لعنتی توی سینم نلرزه...نشد وقتی خنده هاتو میبینم دلم نخوادت...نشد خودمو راضی کنم که زن یه مرد دیگه شی...
نیلا...عاشقتم به مولا...این دوست داشتن مال امروز دیروز نیس...
از وقتی فهمیدم عاشقتم که حاضر بودم خار به پای خودم بره ؛اما توی پای تو نره...حاضر بودم همه چیزمو بدم اما فقط تو بخندی و حالت خوب باشه.

اشک که توی چشمانش جمع شد؛بغض کردم.
آخ که درد داشت دیدن قطره اشکی که خیلی زود پاکش کرد.
از لحن گرفته و خش دارش...از بغض توی صداش...
من هم ناخداگاه بغضم شکست که نالیدم:
_ن...وید

لبخند تلخش جیگرم را کباب کرد.

نمیخواستم بیشتر از این بشنوم.
تا همینجا هم وجودم هزار تکه شد از اینکه خودش را در برابر من اینقدر کم و ناچیز می دید.
دوست نداشتم هیچوقت ضعف و ناتوانی اش را ببینم و یا حتی در موردش صحبت کنم.
نوید برای من از همه سالم تر و مرد تر بود.
این بغض لعنتی بلاخره با شنیدن جان نویدی که گفت شکست و اولین قطره اشک از گوشه ی چشمانم سرازیر شد:

_توروخدا اینجوری در مورد خودت نگو...باشه؟ !تو هیچی کم نداری فهمیدی؟!

لرزش لب ها و مردمک چشمانش دلم را مچاله کرد.
من لعنتی تا به امروز شکستن این مرد را ندیده بودم.
من لعنتی تا به الان حتی اشک این آدم را ندیدم چه برسه به این لحن بغض دار...

_منو ببخش که توی عاشق شدن خود خواه شدم.منو ببخش نیلا...خودخواهم که با وجود ناقص بودنم بازم می خوامت.

به جون مامان قدسی نمیتونم ببینم مال یکی دیگه بشی...میمیرم نیلا...به جون خودت میمیرم اگه یکی عشق بچگی هامو ازم بگیره.

مکث کرد و نفسی گرفت اما برای من نفسی نمانده بود.
دستی زیر چشمان خیسم کشیدم که با شنیدن صدای گرفته اش سرم را بالا گرفتم.

_بزار مردم هرچی میخوان بگن...بگن خودخواهه...بگن به ناموسش چشم داشته...اصلا هرچی میخوان بگن برای من مهم نیس.
این وسط فقط احساس تو برام مهمه نیلا...اگه تا الان حرفی نزدم اگه لب باز نکردم دلیلش اون داداش گفتنات بود.
آخ که نمیدونی با شنیدنش چه درد و عذابی به جونم میانداختی

نگاهش به یکباره جدی شد و قدمی جلوتر آمد:
_اگه تو هم دوستم داشتی پس چرا رِ به رِ هی داداش داداش به خیک ما می بستی ها؟!

یکه خورده از این حرف یهویی ؛ چشمانم گرد شد.
اصلا توقع این سوال را نداشتم.
چی باید در جوابش میگفتم؟ !
اگر به چیزی شک میکرد دیگر زیر بار این ازدواج نمی رفت.
چشم باریک کرد و تیز بینانه حرکات و نگاهم را زیر نظر گرفت.
یه لبخند زورکی زدم که حواسش را پرت کنم:
_خب...خب اون موقع که چیزی از احساست نمی‌دونستم .
سکوت کردم که انگار حرفم را باور کرد:
_اگه می دونستم قراره اینجوری شه کاش زودتر میگفتم و اینقد خودمو عذاب نمی دادم.
_آره واقعا...
دَم عمیقی از هوا گرفت.
بینی بالا کشید و بلاخره یک نیمچه لبخندی گوشه ی لب هایش نشست:
_عیب نداره از قدیم گفتن هروقت ماهی رو از آب بگیری تازه اس مگه نه؟!

لبخند تلخی زدم اما توی دلم خون گریه کردم.
میخواستم در جوابش بگویم نه نوید جان...ماهی را که از آب بگیری ، می میرد!
اما به جای زدن حرف دلم ؛فقط نگاهش کردم و به معنی آره سر تکان دادم.
تا میخواست حرف جدیدی بزند؛ صدای زن عمو ؛ نگاه و حواس هردوی ما را به سمت آشپزخانه کشاند.
_بچه ها بیاین غذا سرد شد.

نگاهش به سمتم چرخید:
_قربونش برم باز همینقدر برام وقت خرید!

شوکه از حرفش جفت ابرو هایم بالا پرید:
_چی؟ !منظورت چیه؟!
با دیدن لبخند مرموزانه اش تا ته خط را خواندم.
پس این موقعیت را زن عمو برای گل پسرش فراهم کرده بود.
_از ترس این بابا جرات نداریم دو کلوم حرف بزنیم !چه گیری کردیم بخدا !میگم نیلا...

_جان؟
_فردا میای بریم امامزاده ؟ !راستش خیلی وقت پیش نذر کردم اگه همه چی به خوشی ردیف شه همون موقع باهم بریم اونجا....
یه نذر کوچیکی هم دارم که باید ادا کنم.

برایم نذر کرده بود؟ !برای رسیدن به منه لعنتی توی امامزاده نذر کرده بود؟ !
کاش میشد همینجا بشینم و یک دل سیر زار بزنم.
کاش میشد تمام عشقی که به من داشت را یه جا از سینه اش بیرون بکشم.
کاش بگویم نوید جان ؛ من لیاقت این عشق پاک تو را ندارم.
سرتاپای احساس من لعنتی اجبار و دروغ است اما فقط لبخند زدم.
یک لبخند تلخ که تا ته وجودم را سوزاند:
_هروقت اوکی بودی بریم.
چشمانش برق زد:
_فردا ظهر بریم؟!

_اوهوم بریم...
لبخند پُر و پیمانی زد که نگاه گرفتم و جلوتر از او دو پله را بالا رفتم.
سر سفره کنار زن عمو نشستم اما اشتهایی برای خوردن نداشتم.
بی هدف چنگال را داخل ماکارانی تاب می دادم که صدای زن عمو از کنار گوشم بلند شد:
_چرا داری با غذات بازی میکنی مادر جان؟ !مث همیشه خوشمزه نشده مگه ؟!
به چشمان مهربان و دلواپس او نگاه کردم و به زور لبخند زدم:
_چرا مث همیشه عالی شده اما راستش یه تیکه کیک خوردم ؛ فک کنم همون جلوی اشتهامو گرفته.

نوید خیلی زود پیاله ی ترشی را نزدیک بشقابم گذاشت:
_با ترشی بخور اشتهات باز میشه !میخوای ترشی بادمجون برات بیارم؟!
از دیدن نگاه خیره ی عمو و اخم کمرنگی که روی پیشانی اش افتاد؛ خجالت زده لب گزیدم :

_نه خوبه همین...
زن عمو دستش را روی پایم گذاشت:
_به دخترم حق بدین.فکر و دلش امروز درگیر شده.آدم وقتی فکرش درگیره اشتها براش نمیمونه.
عیب نداره بزار برای یه دو ساعت دیگه که به اشتها اومدی بخور مادر...نوید مادر بکشم برات؟
_نه سیر شدم.
_تو که چیزی نخوردی پسر جان؟!
در کمال تعجب کنار کشید:
_بعدا که نیلا خواست بخوره؛ منم یه چند لقمه باهاش میخورم.فعلا الان سیر شدم.دستت درد نکنه...

لبخند زن عمو پهن و پهن تر شد و حال من گرفته تر...
ثانیه شماری میکردم که سفره را جمع کنم و به اتاقم پناه ببرم.
طاقت توی جمع بودن را نداشتم.
وقتی مدام لبخند های مادرانه و محبت آمیز زن عمو را می دیدم...
وقتی با حس سنگینی نگاه های گرم و عاشقانه ی نوید به

معنای واقعی اذیت میشدم و عذاب می کشیدم.

دلم داشت از غصه می ترکید.
حداقل توی تنهایی با خودم خلوت میکردم.
آنقدر دلیل های قانع کننده برای خودم و دل شکسته ام ردیف میکردم تا بلاخره به اجبار صبر و تحملم را بالا ببرم.
صبر و تحملی که به مویی بند بود.
قبل از خواب ؛ دور از چشم کسی؛ یک چهارم از قرص های خواب آور و آرامبخش زن عمو را برداشتم و خوردم.
امروز اینقدر جنگ و تنش اعصاب را تحمل کردم که دیگر تاب و توان بیدار خوابی را نداشتم.
یک امشب را میشد با این قرص راحت و بی دغدغه خوابید.
و همینطور هم شد.
سرم نرسیده به بالشت بدون هیچ فکر و خیالی به اعماق دنیای بی خبری فرو رفتم.
صبح با صدای آلارم زنگ گوشی؛ به زور چشم باز کردم.
خمیازه ای کشیدم و تن کسل و کرخت شده ام را به زور از تخت گرم و نرم جدا کردم.
باید امروز صبح زود بلند میشدم تا به کار هایم برسم.

امروز برنامه ها برای خودم داشتم.
بی سر و صدا لباس پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.
خداروشکر عمو و زن عمو خواب بودن و در اتاق نوید هم که بسته بود!

پاورچین پاورچین از کنار تشک پهن شده گذشتم و خیلی آهسته از خانه بیرون رفتم.
کفش هایم را پوشیدم و جای شیر آب حوض ؛ آبی به دست و صورتم زدم.

نسیم خنکی که به صورت خیسم خورد؛ باعث مور مور شدن پوست تنم شد.
بدنم لرز گرفت که با پایین شال مشکی رنگم فوراً نم صورتم را گرفتم.

در حیاط را باز کردم و سرکی به کوچه ی خلوتمان کشیدم.
این وقت صبح کمتر کسی توی کوچه بود.
کوله روی شانه انداختم و با قدم های آرام و غرق در فکر

از کنار دیوار به راهم ادامه دادم.
برخلاف همیشه اینبار به جای رفتن به سمت ایستگاه اتوبوس؛به سر کوچه که رسیدم به مقصد بهشت رضا اسنپ گرفتم.
در طول مسیر نگاهی به گوشی ام انداختم.
با دیدن دو پیامک از نوید ؛ تعجب کردم.
اولین پیام را باز کردم.
)سلام ؛ بیداری نیلا جان؟(!

و نیم ساعت بعد؛ دومین پیام را فرستاده بود
)خوابیدی عشقم؟ !چه زود !خوب بخوابی (😘
عشقم؟؟؟!!!
استیکر بوس؟؟!!!
آهی کشیدم و صفحه گوشی را خاموش کردم.
گلاب و شاخه گل رُزی را از فروشنده گرفتم و به سمت آرامگاه ابدی پدر و مادرم رفتم.

حال و هوای قبرستان به قدری گرفته و سنگین بود که حس کردم یک وزنه ی صد کیلویی روی قلبم افتاد.

از روی سنگ قبر ها گذشتم.
به اسم ها؛ عکس ها نگاه کردم و گذشتم تا رسیدم به دو قبر چسبیده به هم...
به پدر و مادری که خیلی زود مرا تنها گذاشتند.

کارتن بیسکوئیت را زیرم پهن کردم و بیسکوئیت ها را وسط دو سنگ قبر گذاشتم.
با غم...با دلی پر از حسرت خیره به اسم هایشان لب هایم از بغض لرزید.

_سلام مامان...سلام بابا...میدونم خیلی وقته نیومدم دیدنتون.راستش گرفتار بودم.نه که مشکل داشته باشم ها نه !سرم شلوغ بود.اما الان اومدم روی ماهتون رو ببینم.
یه چیزی بگم؟ !دلم خیلی گرفته...
اونقدر که هنوز حرف نزدم اشکام داره میریزه.اما چکار کنم دله دیگه ؛ حالش دست ما نیس.
هی میخوام گریه نکنم.هی میخوام مث همیشه درد هامو توی خودم بریزم هی میخوام ساکت باشم اما اینبار نمیشه

مامان...
یه اینبار بچتو ببخش بابا که با غم و غصه هاش اومده پیشت.

سرم را روی سنگ قبر گذاشتم و از ته دل زار زدم:
_اومدم درد این دل لامصبو به شما بگم.آخه مگه من کیو جز شما دارم ها؟ !چرا رفتین ؟ !چرا منو توی این دنیای لعنتی تنها گذاشتین؟ آخ مامان دلم داره میترکههه...مامان نوید عاشقمه...همین پسری که یه عمر به چشم داداشم نگاش کردم اعتراف کرده عاشقمه...میگه دوسم داره...آخ مامان...
مامان نتونستم به التماسای زن عمو بی تفاوت باشم.نتونستم ببینم جلوم داره زار میزنه و زندگیش از هم می پاشه .
نتونستم از گریه ها و زجه هاش رد شم.

دستم را بالا بُردم و سینه دردناکم را میان پنجه هایم فشردم:
_از این لامصب گذشتم.از خودم گذشتم.از احساسم گذشتم تا خوبی هاشونو جبران کنم.
اگه شما بودین...اگه نمی رفتین الان میتونستم به فکر دل

خودم باشم .دیگه دِینی به گردنم نبود .دیگه مدیون محبت هاشون نبودم.دیگه جیگرم اینقدر نمی سوخت...آخ خداااا...باباااا دلم واسه بچه برادرت کبابه باباااا....
زار زدم...صدای هق هق هایم بلند شد.
مث ابر بهار باریدم...
از ته دل گریه کردم و اشک ریختم.
آنقدر گریه کردم که بلاخره حس کردم آن وزنه ی سنگین از روی قلبم برداشته شد.
انگار وجودم به این گریه و خالی شدن نیاز داشت.
سر بالا گرفتم و با دستمال کاغذی بینی ام را چلاندم:
_فکر میکنه منم دوسِش دارم !آخه مجبور شدم دروغ بگم.وای...بابا نمیدونی عمو چکار کرد.میخواست روی زنش دست بلند کنه.اونم به خاطر من لعنتی...زن عمو میخواست بره..خودم همه حرفاشونو شنیدم.
آخ بابا دلم داره میترکههه...داره آتیش میگیره...
مجبورم پا روی دلم بذارم...
آخه بزرگم کردن...اگه عمو نبود منم میشدم مث مامان یه بچه پرورشگاهی...
اونوقت همین خونواده کوچیک هم سهم من نمیشد .میدونم

دارم به خودم ظلم میکنم.
میدونم دارم به نوید بیشتر از خودم ظلم میکنم اما هرچی فکر کردم دیدم تنها راهیه که میتونم همه چیزو همینجوری که هست برای خودم نگه دارم.
آخه یه لحظه فکر کن اگه نوید حالش بدشه زن عمو هم میره...
اونوقت من میمونم با عمویی که روز به روز از دوری زن و بچش آب میشه.من که میدونم چهقدر به زن عمو وابسته اس...حتی جونشو برای نوید میده.
نه....من هنوز اونقدر دل سنگ نشدم.
بعد شما اونارو مث پدر و مادر خودم میدونم
.هیچوقت نمیتونم ناراحتی و عذاب کشیدنشون رو ببینم.
منه لعنتی حتی دل ندارم ببینم حال نوید بد بشه اونوقت چطور میتونم فقط به فکر دل خودم باشم آره؟ !
نامردی نیس بابا؟ !داداشت منو به چنگ و دندون گرفت و بزرگم کرد حالا چطور دَم پیری باعث به هم خوردن زندگیش بشم؟ !اصلا مگه میتونم؟ !نههه خیلی فکر کردم ها ...دیدم نمیشه...

روی سنگ قبر مادرم دست کشیدم و گلبرگ های گل رز را روی سنگ پر پر کردم :
_تا الان برادرانه دوسِش داشتم؛ از الان میخوام سعی کنم احساسمو بهش عوض کنم.
خیلی سخته...میدونم اماچاره ای ندارم.همین الانشم با حرفاش منو دق داده...نوشته عشقم !حرف های احساسی میزنه...گفت از بچگی عاشقم شده...عشق چیز قشنگیه نه؟ !
لابد قشنگه که نوید میگه اگه با مرد دیگه ای ازدواج کنی می میرم.
من که چیزی از عشق نمیدونم.
گاهی اوقات با خودم فکر میکنم می بینم اگه پا روی دل نوید بذارم؛ نمیتونم با مرد دیگه ای ازدواج کنم .
آخه دیگه با چه رویی از عمو جهیزیه بگیرم؟ مگه چهقدر توی این چن سال تونستم پس انداز کنم؟ !
اصلا جهیزیه به کنار ؛ چطور روم میشه زندگی اینارو از بپاشم و برم با یکی دیگه ازدواج کنم؟ !یه غریبه ای که حتی هیچ عشقی بهش ندارم.حداقل اینجوری دلم به محبت همیشگی عمو و زن عمو گرمه...

دلم به عشق و دوست داشتن نوید گرمه...اینجوری بهتره نه مامان؟ !تصمیم درستی گرفتم مگه نه؟ !کاش میتونستی حرف بزنی تا راه و چاه زندگی رو بهم بگی.

با نزدیک شدن چند بچه و برداشتن بیسکوئیت از روی سنگ قبر؛ به خودم آمدم و از روی کارتن بلند شدم.
دستی به پشت مانتو کشیدم و خاک فرضی آن را تکان دادم.
شیشه گلاب را روی سنگ هردو خالی کردم و روی سنگ را عمیق و طولانی بوسیدم:
_برام دعا کنین باشه؟ !به خدا بگین هوامو این پایین داشته باشه.بگین نیلا خیلی تنهاس...خدافظ مامان...خداحافظ بابا...خیلی زود دوباره میام دیدنتون...اما اینبار با نوید!
آهی کشیدم و بدون برداشتن جعبه بیسکوئیت راه آمده را برگشتم.
بالاخره آرام شدم.
بلاخره این قلب لعنتی بدون تپش های سرسام آور ؛ سرجایش نشست.
تصمیمم را گرفته بودم.
نوید و عشقش را انتخاب کردم چون بهترین تصمیمی بود

که میشد گرفت.
شاید روزی می رسید که واقعا از ته دل عاشقش میشدم.

_نیلا خانم...سلام
با تعجب به سمت صاحب صدا برگشتم.
آقا علیرضا بود.
_سلام
نگاهی به دور اطرافمان انداختمتا شاید اثری از نرگس و بچه هایش ببینم اما هیچ چهره ی آشنایی را ندیدم.

_پس نرگس خانم و بچه ها کجان؟
با ژست همیشگی که یک دستش را داخل جیب شلوارش فرو میکرد؛ مقابلم ایستاد.
پیراهن اسپرت کرم با شلوار کتان تیره رنگ...
تیپ مردانه اش زیادی توی چشم بود به خصوص تار های خاکستری میان موهای مشکی رنگش...

با شنیدن صدای بم و گیرایی نگاه دوختم به چشمانش...
_تنهام.یه سر اومدم سر خاک عباس خدابیامرز...شما سر

صبح اینجا چه کار میکنی؟ !پس حاج حسین و خانومش کجان؟

یک هیچ به او باختم : ❤ VIP
#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت151

آب دهانم را قورت دادم و بند کوله ام را روی شانه جابه جا کردم :
_راستش منم اومدم سر خاک پدر مادرم.تنهام؛ عمو اینا نیستن.

با تعجب ابرو بالا انداخت:
_خدارحمتشون کنه.
_خدا اموات شمارو هم بیامرزه

خیرگی نگاهش به مردمک چشمانم؛ باعث تعجبم شد.
یک طوری عجیب و کنجکاوانه نگاهم می‌کرد.
بی توجه به نوع نگاهش ؛ با حالت معذبی کمی این و آن پا

کردم:
_خب دیگه من برم.سلام به خانم و بچه ها برسونین...با اجازه...

منتظر جواب نشدم و به سمت مخالف چرخیدم اما در کمال تعجب صدایم زد.
_نیلا....خاانم

درست شنیدم؟ !
بلاخره بعد از این همه سال آوای اسمم را دوباره از زبان او شنیدم.
نیلا....دوباره همان صدا...با همان لحن گیرا...
او هم انگار به گذشته پرت شد اما خیلی زود یادش آمد که بعد از مکث کوتاهی خانم آرامی را هم تنگ اسمم گذاشت.
به طرف او چرخیدم:
_بله؟
قدمی جلوتر آمد:
_مشکلی پیش اومده؟ !
با گُنگی سر تکان دادم:

_چطور؟!
ایستاد...رُخ به رُخ من ایستاد.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت152

نفهمید که دل من از این فاصله ی نزدیک هوری پایین ریخت.
دوباره چشمان لعنتی اش را میخ نگاهم کرد:
_چشات قرمزه...انگار یه دل سیر گریه کردی!
اتفاقی افتاده که اینطور بِهَمت ریخته؟ !آره؟!

باورم نمیشد چشمان قرمز و اشکی ام برای مرد مقابلم مهم باشد.
آنقدر مهم که جواب خداحافظی ام را نداد و صدایم زد تا دلیلش را بپرسد.

هول کردم اما نمیخواستم او را متوجه حال عجیبی که

گرفتارش شدم ؛ کنم:
_آدم وقتی دلتنگ پدر مادرش میشه مسلما گریه میکنه دیگه...غیر اینه؟!

چشم باریک کرد و گوشه ی لب پایینش را با انگشت شصت خاراند:
_اما این چشما نتیجه یه شبانه روز گریه اس !نه بیست دقیقه...
_شما از کجا مطمئنی بیست دقیقه اس اومدم؟ !
_آخه از وقتی که پاتو گذاشتی اینجا دیدمت!

شوکه از حرفی که شنیدم با دهان نیمه باز به او نگاه کردم.
به او که مرا از خیلی وقت پیش زیر نظر گرفته بود.
به او که شاهد گریه و زاری هایم سر قبر بود.
یعنی واقعا تمام آن لحظاتی که خودم را روی قبر انداختم و زجه میزدم را دیده؟!
کلافه از این موضوع دستی به شالم کشیدم:
_چیز خاصی نیس آقا علیرضا...
لب فشرد و دَم عمیقی از هوا گرفت:

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت153

_در مورد جریان نوید؛ نگران نباش.با اون بنده خدا صحبت کردم.
_خب؟
_راضی شده دو سوم پول نوید رو قسط بندی کنه بده.

حیرت زده از این حرف تک خنده ی ناباوری زدم:
_فقط دو سوم؟ !میدونه؟!

پوزخند دلخوری زد گویا دلش بدجور از نوید پُر بود:
_آقا مگه افتخار حرف زدن میده؟ !تا ما رو می‌بینه راه کج میکنه !زنگش میزنیم جواب نمیده !هنوزم انگار مارو مقصر میدونه !از طرف من بهش بگو این رفتار درست نیس ! حرفی داره مرد مردونه بیاد جلو...چرا رو برمیگردونه؟!
پلک بستم :

_چی بگم !...حالا باهاش صحبت میکنم اما از اون همه پول فقط دو سومش زنده شه واقعا نامردیه !نیست؟ !

با کلافگی دست دور چانه اش کشید:
_میدونم نامردیه اما آقا نوید شما هم کم گربه رقصونی نکرده !هی بهش گفتم این بنده خدا رو سر لج ننداز واسه خودت بد میشه !گوش نکرد !الانم یه ساعت باهاش حرف زدم تا راضیش کردم.
دیگه بیشتر از این از دستم برنمیاد.
نهایتا زور بزنم همین قدر نقد کنم البته بازم اگه آقا نوید با لجبازی نزنه همه چیزو دوباره خراب کنه.

امان از دست نوید و بی فکری هایش...
این مرد کاره ای نبود.
مقصر اصلی خود نوید بود.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت154

_بازم خیلی ممنون از لطفتون.حالا باهاش صحبت میکنم ایشالا که بخیر بگذره.

_تمام تلاشمو میکنم.
به نوید بسپار زیاد طرفو تهدید نکنه.
انگار دیروز پاشده رفته دَم خونه اش به سر و صدا کردن .
یه مدت دندون روی جیگر بذاره تا ببینم میتونم با زبون کم کم پولشو زنده کنم.

_باشه چشم.بهش میگم.سلام به نرگس جان برسونین...فعلا با اجازه
_شما هم سلام برسون...بسلامت

نگاه‌گرفتم و با فکری درگیر به راهم ادامه دادم.

اینبار با اتوبوس به سمت مزون رفتم.
یک دوساعتی خودم و ذهن آشفته ام را مشغول طرح زدن کردم.

طرحی که اصلا باب میلم در نیامد.
کار لباس یکی از مشتری ها را تمام کردم و داشتم چایی میخوردم که نوید زنگ زد.
از این تماس یهویی و بی موقع تعجب کردم.
ماگ مخصوص به خودم را آب زدم و داخل آبچکان گذاشتم و همزمان که از آشپزخانه کوچک مزون بیرون آمدم تماس را وصل کردم:
_الو جانم؟
_سلام مزونی؟!
دست خیسم را با پایین روپوش سفیدم خشک کردم:
_آره چطور؟!
_اگه کارت تمومه بیا پایین بریم .من پایینم!

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت155

چی گفت؟ !پایین بود؟ !
به سمت پنجره رفتم و خیلی زود پرده را کنار زدم.

او را که تکیه به موتورش آن سمت خیابان توی پیاده رو دیدم جفت ابرو هایم از تعجب بالا پرید:
_نوییید !هنوز نیم ساعت دیگه مونده کارم تموم شه !چرا اینقدر زود اومدی!
_خ...
_اصلا صبر کن ببینم مگه قرار بود بیای اینجا دنبالم؟!
از لحن صدایش کلافگی می بارید:
_مگه تو اجازه میدی حرف بزنم؟!

پوفی کشیدم.
هنوز انگار آقا طلبکار بود:
_بفرما...
_گفتم زودتر بیام دنبالت بریم امامزاده...

_خب صبر میکردی بیام خونه، یه دوش میگرفتم و لباس عوض میکردم بعد باهم می رفتیم.دیر نمیشد که...

_البته اگه عمو جانت بذاره!
نمی بینی مث عقاب کمین کرده که یه وقت نزدیکت نشم؟ !

همینم مونده بیای خونه چیسان پیسان شده پاشیم با هم بریم بیرون!
تو رو نمیدونم اما من یکی شب جام توی خیابونه نیلا خانم!

برای یک لحظه از این لحن حرصی و گاردی که نسبت به عمو بالا گرفته بود ؛ خنده ام گرفت:
_نوید همچین صحبت میکنی انگار عموی بیچاره ی من شمر ذالجوشنه !نه که تا حالا باهم بیرون نرفتیم؟ !حرفا میزنی ها!

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت156

_قبلا ، قبلا بود !الان اوضاع فرق کرده !
به من شک داره یه وقت پامو از گلیمم دراز تر نکنم.واقعا تا الان نفهمیدی؟ !
توی خونه جرات ندارم باهات حرف معمولی بزنم همچین زیر چشمی آدمو میپاد انگار میخواد یه مجرم رو حین انجام

جرم دستگیر کُنه!

پرده را انداختم و به سمت رختکن لباس هایم رفتم:
_اینطوری هم که میگی نیس !
حالا این چیزارو ول کن؛ الان میگی چکار کنم؟ !پاشم با همین لباسا بیام؟!

صدایش حتی از پشت گوشی هم کلافه و خسته بود:
_جان نوید همین نیم ساعت دیگه رو مرخصی بگیر پاشو بیا پایین...
عروسی که نمیخوایم بریم عزیز من!...
یه امامزاده اس که باید اونجا رسیدیم چادر سرت کُنی !
بیا روی ماهتو ببینم خستگیم در بره...بخدا دل و روده یه ماشینو همینجور ول کردم اومدم اینجا دنبال یار...اذیتمون نکن دیگه!

تا حالا زیاد حرف احساسی زده بود.
خیلی زیاد...
به سر و کله هم زیاد زده بودیم اما الان این جمله روی

ماهتو ببینم ؛ دلم را تکان داد.
کلمه ی یاری که گفت؛ سرعت قدم هایم را کم و کمتر کرد.
ایستادم و گوشی را میان انگشتان خیس از عرقم ؛ فشردم:

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت157

_باشه...صبر کن میام پایین.
خیلی سریع تماس را قطع کردم و با نگاه خیره ای به کمد های مقابلم؛ دکمه های روپوش سفید رنگ تنم را باز کردم:
_خانم سعیدی جان؛ من باید برم جایی فردا طرح ژورنال خانم حیدری رو تکمیل میکنم.
_باشه عزیزم.برو راحت باش.
صدای بلندش را که شنیدم؛ لباس هایم را با خیال راحت عوض کردم.
از مزون که بیرون زدم؛ با دیدن لبخند گرم روی لب هایش؛ متقابلا لبخندی روی لب هایم کاشتم.لب هایی که با کمی رژ کالباسی به آن ها رنگ بخشیده بودم.

_سلام
با نگاه براق و سر خوش تر از همیشه ؛ به چشمانم خیره شد:
_سلام به روی ماه یار...خسته نباشی...

زیر نگاه سنگینش کوله ام را روی موتور گذاشتم:
_مرسی.بریم؟!

سرتکان داد و خیلی زود سوار موتور شد و من هم پشت سرش نشستم.
کوله را طبق معمول بینمان گذاشتم که سرش را به سمتم چرخاند:
_اگه کوله اذیتت میکنه بدش به من آره؟!
به پررویی اش نیشخند زدم :
_نخیر !تا الان که اینجا میذاشتم نمیگفتی اذییت میشی حالا یهو به فکر اذییت شدن من افتادی؟ !پس عموم حق داره بهت گیر بده!!!

چشمان گرد و متعجبش را به من دوخت و تک خنده ی

بلندش باعث خنده ی کمرنگ روی لب های من شد.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت158

_خوبی هم به تو و عموت نیومده به مولا !از بس فکراتون خرابه!
موتور را که استارت زد؛ با دست به شانه اش کوبیدم:
_آره جون عمت !لازم نکرده تو به فکر ما باشی !بچه پررو!...

ای بابایی گفت و با سرعت زیادی حرکت کرد که دوباره به شانه اش زدم:
_یواش برو نوید!
به آنی سرعتش کم شد و با لحنی که دل هرکسی را آب میکرد فریاد زد:
_ای به چَششش !تو فقط جون بخواه !

لب گزیدم و با حال عجیبی به حرکت تند ماشین ها نگاه کردم.
_راستی نیلا !
سرم را نزدیک تر بُردم:
_جان؟
_میگم باید به فکر یه ماشین هم باشیم.اینجوری با موتور سخته !فردا روز تعدادمون زیاد میشه جا نمیشیم بعدشم بچه سرما میخوره.
هنگ کردم .از شدت تعجب و حیرت بزاق دهانم به گلویم پرید و سرفه ام گرفت.
_چی شدی نیلاا؟ !موتورو نگه دارم برات آب بگیرم آره ؟ !با توام؟!

بلاخره با چندتا سرفه؛ کمی بهتر شدم اما هنوز حیرت زده از حرفی که شنیدم با مُشت ظریفم به بازوی عضله ای و سفت محکمش کوبیدم:

_نزن این حرفارو زشته بفهم خواهشا !!از دیروز خیلی بی

حیا شدی نوید !یکم مراعات نمیکنی !عمو حق داره تحریمت میکنه!

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت159

به حرف هایم غش غش خندید :
_نزن لامصب !الان چپ میکنیم !
دست از زدنش برداشتم که کمی سرش را به عقب چرخاند:
_باز کن اخماتو خوشگله دلم گرفت !!حالا چرا بهت بر میخوره؟ !دروغ گفتم مگه؟ !بلاخره که باید مارو بابا کنی؟ ! نمیخوای؟ !نگو نه که...
اینبار مُشت محکم تری زدم که بلند خندید و به التماس افتاد:
_باشه بابا اصلا نخواستیم بچه !ولمون کن !دستمو از جا کَندی وحشی !!
_تا تو باشی بیشتر از کوپنت حرف نزنی !پرروی بی حیا !
_ای بابا...با این عمو و برادر زاده که نمیشه دو کلوم اختلات کرد !

_نوییییید !حواست به رانندگیت باشه خواهشا !الان وقت زدن این حرفا نیست!
_پس کی وقتشه؟ !بگو تا همون موقع بزنم!
دندان هایم را از شدت حرص روی هم فشار دادم که انگار پی به اعصاب نداشته ام بُرد:
_شوخی کردم حال هوامون عوض شه !به دل نگیر خانمی !
آهی کشیدم و از پشت به سر شانه های پهن مردانه اش نگاه کردم.
به خاطر ورزش و کار سختی که داشت بازو هایش پُر و عضله ای بود.
لامصب خوشتیپ بود .تلخندی زدم .همیشه با خودم میگفتم این هیکل ورزشکاری کوفت زنش بشه !اما چیشد؟ !! هییی...روزگار....

خیلی طول نکشید که به امامزاده رسیدیم.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی

#پارت160

از موتور پیاده شدم که در کمال تعجب من؛ با پیر مرد مسنی صحبت کرد و موتورش را به داخل حیاط امامزاده بُرد.

_نوید چطور اجازه دادن موتورتو بیاری داخل؟!
فرمانش را قفل زد و سوئیچ را دور انگشتش چرخاند:
_حاجی از خودمونه نه که همیشه اینجا پلاس بودم؛ دیگه خیلی خوب این عاشق دل خسته رو میشناسه !
تازه تو رو بهش نشون دادم گفتم اینی که می بینی لیلی خودمه !همون که اینجا برای داشتنش نذر کردم.

از شدت بغضی که دور گلویم پیچید ؛تیغه ی بینی ام تیر کشید.
چهقدر راحت از عشقی که در سینه داشت برایم حرف می زد.
برای منی که با شنیدن هر کلمه اش دلم تکه پاره میشد.
لیلی او بودم...
بی خبر بودم از اینکه لیلی مردی ام که هر روز به خاطر

داشتن من به امامزاده متوسل می‌شده....
لیلی مردی ام که برای داشتنم توی این امامزاده ی غریب نذر کرده...

پوست لبم را از داخل گاز گرفتم و لبخند تلخ و غمگینی به روی او زدم ؛ که آستین مانتویم را گرفت و به سمت دیگری کشید:
_بیا اول برو یه چادر بگیر...کارت ملی دستته؟!
_آره
_خب برو ؛ منم از سمت مردا میام پیشت.

باشه ای گفتم و با همان حال گرفته؛ چادر رنگی روی سرم انداختم و با دلی غمگین و آشفته حال ؛ قدم به داخل امامزاده گذاشتم.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت161

ضریح طلایی را که دیدم ؛ ناخداگاه اشک هایم ریخت.
پلک زدم و با قدم های خسته خودم را به ضریح رساندم و پیشانی به آن چسباندم:
_یا امامزاده صالح قربونت برم من ..دیگه زورم نمی رسه ...یا درستش کن ...یا تمومش کن ...به خدا قسم تا همینجاشم سینه خیز اومدم...نذار دل بشکنم...نذار دلی که به من لعنتی امید بسته رو بشکنم.
من آدم دل شکستن نیستم.
یا امامزاده ی غریب کمکم کن تا بتونم عشقش رو توی این دل شکسته جا بدم .میگه خیلی وقته میاد دستبوس شما...تو که با دل عاشقش راه اومدی؛ هوای منو هم داشته باش...به منم قوت و نیرو بده تا بتونم زن خوبی برای نوید باشم .
اونقدر توان بده تا بتونم به چشم شوهر بهش نگاه کنم تا مث الان اینقدر عذاب نکشم.یا امامزاده...تو که از همه چی دل من باخبری...خودت حاجت رَوام کُن...شاید واقعا بخت و قسمتم همین پسرعمویه.شاید باید راضی باشم به حکمتش...

چشم که باز کردم؛او را در فاصله ی نه چندان دور ؛ ایستاده کنار میله ی آهنی دیدم.

تمام نگاه و حواسش به من بود.
با لبخند چشمکی زد که میان بغض و گریه بی صدا خندیدم.
پیشانی ام را از ضریح جدا کردم و دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم.
خیره شدم به ضریح مقابلم و با خودم و خدای خودم عهد بستم که از الان به بعد؛ دل به دل نویدی بدم که عاشقمه...
با نزدیک شدنش؛ چادرم را روی سرم مرتب کردم و به سمتش رفتم.
_چهقد چادر سفید بهت میاد عزیز دل نوید...

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت162

لبخند کمرنگ و خجالت زده ای زدم .سعی کردم از همین ثانیه؛ برای به وجود آمدن حسی توی دلم ؛ تلاش کنم.

به خودم و خدای خودم قول دادم و باید سر قولی که دادم

بمانم.
باید به رفتار های محبت آمیز این مرد عادت کنم...
باید دل بدم به این نگاه پر از شعف و دوست داشتن...
_بریم؟!
_یه لحظه بیا اینجا....

پر چادرم را با خودش کشید و مقابل ضریح دست به سینه ایستاد.
کمی سرش را به من نزدیک کرد و پچ زد:
_من تو رو از این آقا گرفتم.همینجا بهش قول میدم که تموم عشقی که توی قلبم دارم رو به پات بریزم .
درسته مال ثروت آنچنانی ندارم؛ یه مرد سالم و کامل هم نیستم اما به همین امامزاده قسم؛ نمیذارم آب توی دلت تکون بخوره...
تا جون توی تنم باشه برای خوشبخت شدنمون تلاش میکنم .
اونقدر کار میکنم که حسرت هیچی به دلت نمونه که یه وقت از ازدواج با من پشیمون بشی.
بهت قول میدم نیلا...

قول میدم همیشه عاشقت بمونم و خوشبختت کنم.
قول میدم نذارم یه قطره اشک از چشای خوشگلت بریزه...
چشایی که بدجور منو اسیر خودش کرده...

بغض کردم.قلب لعنتی ام تحمل این حجم از احساس را نداشت.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت163

با هر جمله ای که شنیدم؛ دلم لرزید...
تا به الان هیچوقت اینطور با احساس از چشمانم تعریف نکرده بود.
تا به الان هیچوقت از این حرف های نیلا کُش نزده بود اما حالا یکهو طوفانی از عشق و محبتش را رووونه ی دل بی جنبه ی من کرد.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین افتاد.

سرم را به طرفش چرخاندم و با تمام مهر و محبتی که به او در دل شکسته ام داشتم؛ نگاهش کردم:
_من..م ...همینجا قول میدم که همیشه کنارت بمونم .
نوید...اینو بدون خیلی خیلی دوسِت دارم.

نگاهش برق زد...لبخند عمیقی روی لب هایش نشست :
_اینجا جای این حرفاس آخه !
جمله آخرو میذاشتی وقتی تنها بودیم تا خوب از خجالت این دلبری کردنات بر بیام خانم !

گُر گرفته از شنیدن حرف های بی حیایی اش؛ لب گزیدم و آب بینی ام را بالا کشیدم:
_زشته !حیا کن!
دوباره خندید...
از آن خنده هایی که تو را هم وادار میکرد به لبخند زدن...
_بیا بریم جایی کار دارم.
_کجا؟
_بیا حالا بهت میگم.
چادر رنگی را تحویل متصدی امامزاده دادم و همراه نوید

پیاده از امامزاده بیرون رفتیم.

_کجا داریم میریم؟ چرا موتور رو برنداشتی نوید؟!
_بیا حالاااا....

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت164

در کمال تعجب داخل مغازه ی سیسمونی فروشی شد:
_بیا میخوام واسه بچه هامون لباس بگیرم.

با این حرفش بالای سرم شاخ در آمد:
_چیییی؟ !نوییید !کجا میری تو؟ !اینجا اومدیم چکار آخه !
بدون توجه به غرغر های زیر لبی من؛ به سمت فروشنده رفت:
_سلام آقا خسته نباشید سفارش من آماده اس؟!
فروشنده با روی خوش از پشت پیشخوان بیرون آمد و به سمت اتاقک کنار مغازه رفت:

_سلام...بله یه چند لحظه صبر کنید.

او که رفت؛ خیلی سریع از بین لباس های نوزاد گذشتم و به او که با ذوق به لباس های رنگی رنگی نوزادی نگاه می‌کرد؛نزدیک شدم:

_خدای من نوییید !چی سفارش دادی؟ !یه لحظه منو نگاه کن!

باز هم توجهی به بال بال زدن هایم نکرد و لباس دخترانه ی خیلی بانمک و قشنگی را از روی آویز برداشت و جلوی چشمان حرصی من گرفت.

_ببین چه خوشگله !بخریمش؟ !

واقعا با کدام عقل میخواست این لباس دخترانه ی لعنتی را بخرد؟:!

_یعنی چی اینو بخرم؟ !دست بردار از این رفتارا دیگه نوید !همین الانشم زیر ذره بین عمو نمیتونیم صحبت کنیم اونوقت با لباس نوزادی برگردیم خونه؟ !میخوای براشون کادو ببری؟!

لباس را دوباره سر جایش گذاشت و خیره شد به من که مثل اسپند بالا و پایین می پریدم:

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت165

_بلاخره تهش که چی؟ !باید قبول کنه دیر یا زود نوه دار میشه !ولی نیلا...من ۴ تا پسر میخوام با ۴ تا دختر!...
_چییی؟ !۸ تاااا؟!
با قلدری و شیطنت ابرو بالا انداخت:
_آره ۸ تا !دلم میخواد دورمون شلوغ پلوغ باشه !

حیرت زده از منطقی که داشت اخم کردم:
_زن میخوای یا دستگاه جوجه کشی؟!!!
با نگاهی مرموزانه فاصله را کمتر کرد:
_زن میخوام !به وقتش جوجه‌ها خودشون میان!!!

چشم غره ای نثار بی حیایی اش کردم که چشمک شیطونی

زد :
_۸ تا خوبه یا بیشترش کنم؟ !
تو فقط امر کن!
تا میخواستم جواب دندان شکنی به او بدم؛ مرد فروشنده با دو نایلون خیلی بزرگ برگشت.
با تعجب و حیرت به نویدی نگاه کردم که مبلغ زیادی را کارت کشید
نایلون ها را برداشت و به سمت من خشک شده برگشت:
_بریم.
به پاهای خشک شده ام تکانی دادم و به دنبالش از مغازه بیرون رفتم:
_نوید !این همه لباس نوزاد واسه چی گرفتی؟ !اصلا فهمیدی قیمتش چهقدر شد؟ !با توام!
هرکدام از نایلون ها را با یک دستش گرفته بود و راه می رفت:
_برای بچه هامون !بلاخره ۸تا بچه نیاز به لباس دارن دیگه !گفتم از الان بگیرم فردا روز گرون نشه !
یک نگاه چپکی و حرصی تحویلش دادم که خندید.
فاصله قدم هایم را با او کمتر کردم:

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت166

_یکیشو بده به من میارم.
_نه برات سنگینه؛ کمرت درد میگیره.

وارد امامزاده که شدیم باز هم مرا با کارش حیرت زده کرد. به سمت همان پیر مرد رفت و هردو نایلون را مقابل پای او به زمین گذاشت:
_اینم از ادای دِین من حاجی.۱۰۰ دست لباس نوزاد دخترانه و پسرانه.
پیرمرد با لبخند گرم پدرانه ای به نایلون ها و بعد نوید نگاه کرد:
_خیر ببینی جَوون...ایشالا حالا که به مُراد دلت رسیدی؛ خوشبخت و عاقبت به خیر بشی.

نوید انشالله بلند و از ته دلی گفت و به سمت منی برگشت

که با دهان باز به این حرکت خداپسندانه نگاه میکردم.
_بریم؟!
لبخند تلخی زدم و پشت سرش روی موتور نشستم.
از امامزاده که بیرون رفتیم طاقتم طاق شد:
_لباس نوزاد نذر کرده بودی؟!
ویراژ داد و سرش را به سمتم چرخاند:
_آره...روزی که جای ضریح نذر کردم سهم دل من بشی؛ همون موقع توی حیاط امامزاده داشتن لباس نوزادی واسه بچه های بی سرپرست و بد سرپرست بسته بندی میکردن. صدای همین حاجی رو شنیدم که به یکیشون میگفت ۱۰۰ تا کم دارن.
همون لحظه نذر کردم اگه مال من بشی؛ این ۱۰۰ تا لباس رو من میخرم بهشون میدم .
الانم که دیدی نذرمو ادا کردم.
_نذرت قبول پسر عمو...
از گوشه چشم نگاهم کرد و با صدای بلند فریاد زد:
_پسر عمو قربون چشای خونه خراب کُنِت دختر!

#یک_هیچ_به_او_باختم

#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت167

به دیوانه بازی هایش خندیدم.
دل دادن به این مرد ؛ واقعا لیاقت میخواست.

به خانه که رسیدیم؛ با حال خوبی که داشتیم توی حیاط مشغول برپا کردن بساط باربیکیو شدیم.
زن عمو قدسی به عمه ها زنگ زد و آن ها را برای شام دعوت کرد.
گویا میخواست با این دورهمی خانوادگی ؛خبر ازدواج من و نوید به گوش همه برسد.
اول از همه عمه منیژه با فرهاد اینا آمدن...
به دقیقه نکشید که عمه منیره و دختر ها هم سر رسیدن...
همه داخل حیاط ایستاده؛ مشغول احوال پرسی بودیم.
با همه دست دادم اما عمه منیژه بغلم کرد:
_سلام به روی ماهت عمه...خوبی گل دخترم؟
لبخند زدم :
_خوبم خداروشکر...

زن عمو قدسی با دست به همه تعارف زد:
_بفرمایین بشینین....منیره جان ؛ پشتی رو بذار پشت آقا جعفر...بشین مریم جان...

همگی به سمت زیر انداز پهن شده ؛ گوشه ی حیاط رفتیم.
هوا خوب بود و زن عمو پیشنهاد داد بیرون بشینیم.
عمه دستم را میان دستش گرفت:
_قدسی جان باز می بینم سور و سات راه انداختی...خبریه زندداش؟!

یک خنده ی پت و پهن روی لب های زن عمو قدسی نشست و نگاهی که بین من و نوید چرخاند:
_خدا قسمت کنه آره منیژه جان...

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت168

با این حرف او؛ گوش های همگی تیز شد و ساکت شدن که

اینبار با ذوق بیشتری گفت:
_یه عروسی در راهه...
زهره :عروسی کی زندایی؟ !
_نوید و نیلا....

به محض گفتن این حرف؛ لبخند روی لب همه با شنیدن صدای شکستن چیزی ؛ محو شد.

سر و نگاه ها به سمت زینبی چرخید که لیوان از دستش سُر خورده بود.
عمه منیره خیلی زود به سمت او که خشک شده به تکه های شیشه نگاه می کرد ؛ رفت:
_چی شد یهو؟ !
به عمه نگاه کرد :
_از دستم افتاد.
زن عمو قدسی با جارو و خاک انداز مشغول جمع کردن تکه های شیشه شد:
_عیبی نداره دخترم...بلا بوده...بیا اینور توی پات نره یه وقت.

_ببخشید اصلا نفهمیدم چطور از دستم لیز خورد.
_این چه حرفیه زینب جان...
اتفاقه پیش میاد زن دایی...
بیا برو یه لیوان دیگه‌بردار آب خور...
منیره جان همون تکه شیشه رو با پات بده اینور زیر پای بچه ها نره یه وقت...

_قدسی جان بده به من بقیه اشو جارو کنم.

عمه جارو و خاک انداز را از زن عمو گرفت:
_نیلا مادر برو یه سینی چای بریز بیار...
باشه ای گفتم که مریم با لحن شادی گفت:

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت169

_آره دیگه این چای نیلا جون خوردن داره...مگه نه عروس خانم؟!

به شادی و خوش حالی اشان لبخند خجالت زده ای زدم و به سمت آشپزخانه پا تند کردم.

توی تمامی استکان ها چای ریختم و دو سه تا قندان هم کنارشان گذاشتم اما هنوز سر انگشتانم به دسته طلایی رنگ سینی نرسیده بود؛ صدای نوید را شنیدم.
_برندار سنگینه...
به سمت او چرخیدم.
با دو قدم به من نزدیک شد و با نگاهی سرشار از مهر و محبت خیره شد به چشمانم.

ناخداگاه لب های من هم کِش آمد:
_اونقدر سنگین نیست...
_وقتی من میگم سنگینه !یعنی سنگینه...
قابلمه ای چیزی هم بود منو صدا بزن ...باشه؟!

چرا این رفتار های محبت آمیزش بیشتر از قبل توی چشم بود؟ !

قبلا هم برایم ابراز نگرانی می‌کرد.
قبلا هم اجازه نمیداد چیز سنگینی بلند کنم.
قبلا هم...
اما نمیدانم چرا حالا بیشتر روی رفتار هایش حساس شدم.
حالایی که راه به راه محبت میکرد و نگاه های گرم و عاشقانه اش حواله ی دل شکسته ام میشد.

با همان نگاه لعنتی فاصله را کمتر کرد:
_میگم...
از دیدن برق نگاهش آب دهانم را قورت دادم.

#آرزو_هاشم_آبادی
#یک_هیچ_به_او_باختم
#پارت170

یه طور خاصی جز به جز صورتم را کاوید...
با عشق...
با لذت...
با یک حض وافر...

سکوت مرا که دید لبی تر کرد و صورت جلو کشید:
_خوشگل کردی ناقلا !
نمیگی یکی اینجا از دیدن قشنگیات هی دلش آب میشه؟ !
هووووم؟ !

امان از این زبان چرب و نرم...
امان از این خوش سر زبانی و نگاه شیطون؛ ناخداگاه از این تعریف شیرین؛ دلم قیلی ویلی رفت.

نوک زبانم را روی لب های خشکیده ام کشیدم که نگاه تیزش به آن سمت کشیده شد.
به ولاه قسم که حرکت سیب گلویش را به عینه دیدم.
پشیمان از این کارم؛ خیلی زود یک لبخند الکی زدم:
_چای سرد شد ها !نمیخوای ببری؟!

نگاه گرمش با کمی تاخیر به سمت بالا کِش آمد:
_مگه تو میذاری؟ !
چشمانم از حرفش گرد شد:
_چرا من؟ !تقصیر من چیه این وسط؟!

کمر راست کرد و همزمان که سینی را از روی کابینت برداشت ؛ چشمکی زد و شروع کرد به زمزمه آهنگ و بشکن زدن :
_تقصیر تو خوشگلیتههههه؛ خوشگلی دردسر داره !!

از ابتکاری که به خرج داد پقی زدم زیر خنده که اتصال نگاهمان با سرفه مصلحتی عمو قطع شد.

_آقا نوید؛ مهمونا چای داغ میخوان نه یخ!!!

#آرزو_هاشم_آبادی
#یک_هیچ_به_او_باختم
#پارت171

من و نوید از حضور یهویی عمو ؛ لبخند هایمان به آنی پرید!
بیچاره نوید؛ گلویی صاف کرد و با گفتن باشه ای از کنار

عمو گذشت و بیرون رفت.
و اما من...
منی که داشتم زیر سنگینی نگاه عمو از خجالت آب میشدم.
قدمی جلو آمد.
_نیلا بابا...
با تمام محبتی که در وجودم بود جانمی گفتم که با ولوم پایینی پچ زد:
_نوید پسرمه اما تو هم دخترمی...اون مرده...سرزبون داره...یه ایل شیطون رو درس میده؛ تو حواست باشه؟!
خب بابا جان؟ !دلم نمیخواد تا قبل از محرم شدنتون نوید پاشو از گلیمش دراز تر کنه.
اگه یه وقت پا فشاری کرد فقط کافیه به من بگی تا گوششو بپیچونم.

وای خدای من...کاش زمین دهن باز میکرد...
کاش آب میشدم میرفتم توی زمین و این حرف ها را از عمو نمی شنیدم.
عرق از تیغه کمرم به پایین سُر خورد.خجالت زده فورا باشه ای گفتم و نگاه پایین انداختم.

خدا لعنت نکند نوید را...
شیطنتَش را کرد و رفت اما مرا در این موقعیت با عمو تنها گذاشت.
عمو که انگار خیلی خوب متوجه حس و حالم شد ؛ لا اله الالله گویان از آشپزخانه بیرون زد.
گویا فقط قصد و نیتش ضد حال زدن به حال نوید بود.
از تصور آن ضد حال خنده ام گرفت.
حقش بود تا دیگر از این شیرین بازیا از خودش در نیارد!

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت172

نگاهم به دیس سالاد بود اما تمام فکر و ذهنم پی حرف های عمو...
چهقدر مهربانی خرج من میکرد.
به من بیشتر از پسر خودش توجه داشت...
آینده ی من برایش مهم بود که هشدار های پدرانه می داد.

با سر و صدایی که از بیرون آمد؛ سرکی کشیدم که زهره گفت:

_نیلا جان دایی حسین میگه سفره رو پهن کنیم.بیام کمک؟!

_نیکی و پرسش زهره جان؟ !

خندید و به طرفم آمد.

_به زینب هم میگفتی بیاد خب!

دیس سالاد ها را از روی کابینت برداشت:

_زینب که رفت خونه!

دستم همان بالای کابینت خشک شد :

_رفت خونه؟ !!!واسه چی؟!

شانه بالا انداخت و ناخنکی به خیار و گوجه ها زد:

_نمیدونم !یهو گفت سرم درد میکنه رفت خونه...

بشقاب ها را از طبقه دوم برداشتم و به دست او دادم:

_خب یه قرصی چیزی می‌خورد.اینجوری که خیلی بد شد.

_ولش کن بابا...یه دقه گوشیش دستم بود میخواست منو بخوره !

هم بهتر که رفت !حوصله داریاا!!

با صدای نوید به عقب برگشتم.
_نیلا جان همون دیس بزرگه رو بده خانم.

از اینکه جلوی زهره اینطور راحت خانم گفت؛ لب گزیدم که متاسفانه طبق حدسیاتم؛ شروع کرد به مسخره کردن ما...

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت173

زهره_خاااانم؟ !کی میره این همه راهو آقاااا نوید؟ !پس زن ذلیل بودی رو نمیکردی هاا؟!
به جون زینب حدس می زدم دلت پیش دختر دایی ما گیره!

نوید که با لبخند به چرت و پرت های زهره گوش میداد؛ نیشخندی زد:
_بیا برو بچه بذار باد بیاد !اینا هم واسه ما آدم شدن !!بگیر سفره رو ببر پهن کن، اینجا هم وانستا خواهشا !شاید دیدی خواستیم یه حرفی بزنیم تو نفهمی!

از این پررویی دهانم باز ماند اما زهره با چشمک شروری سفره را گرفت و رفت:
_پر منو باز کردی؛ دایی حسین رو الان دوباره میندازم به جونت!!

به سمت او خیز برداشت اما زهره خیلی زود از زیر دستش فرار کرد و رفت.

به سمت من که برگشت از آن لبخند های همیشگی زد:
_کاری چیزی هست بگو انجام بدم.

پشت چشمی نازک کردم و ظرف ها را به دستش دادم:
_برو توروخدا تا بیشتر از این ما رو سوژه ملت نکردی!!
_تو جون بخواه...فقط بیا بریم؛ چیه نیم ساعته اینجایی...بیا بریم توی حیاط بشینیم.

ابرو بالا انداختم:
_به من چه کار داری تو؟ !برو بشین خب...

_چطوری اونجا بشینم وقتی تموم حواسم اینجاس!؟

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت174

باز از این حرف های دل آب کنی زد !
لب هایم را روی هم فشار دادم تا بیشتر از این به حرف هایش نخندم:
_باشه بریم تا از دست نرفتی!

سرش را به گوشم نزدیک کرد و پچ زد:
_من خیلی وقته از دست رفتم !تو خبر نداری!

آن شب در کنار هم شام خوردیم.
زیر سنگینی نگاه همه؛ کنار نوید نشستم و کرور کرور محبت و توجه او را نسبت به خودم دیدم.

از گذاشتن نمک پاش جلوی دستم بگیر تا کشیدن سر ریز؛

انواع ترشی ها کنار بشقابم...
دیگر این آخری ها صدای زهره و مریم در آمد !

آن ها به رفتار های نوید و زن ذلیل بودنش می خندیدند اما من خجالت می کشیدم.
موقع خواب که شد؛ نوید چند بسته چیپس و پفک توی سینی گذاشت و جلوی تلویزیون نشست:
_نیلاااا بیا میخوام یه فیلم توپ بذارم ببینیم.

تا میخواستم بگویم چه فیلمی؛ عمو قبل از این که کلامی از دهان من بیرون بیاید؛ به روی نوید بیچاره توپید:
_فیلم چی پسر جان؟ !پاشو جمع کن میخوایم بخوابیم.

قیافه‌ی نوید آن لحظه واقعا دیدنی بود.
با چشمان گرد و دهان باز به عمو که داشت روی خودش پتو پهن می کرد خیره شد:

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی

#پارت175

_بابااا هنوز ساعت ۱۱ نشده !مرغ تخمی که نیستیم زود بخوابیم.
_پاشو پسر جان با من یکی به دو نکن حوصله ندارم... پاشو برو بخواب که فردا صبح بتونی بری سرکار چرت نزنی خودتو ناقص کنی.

نوید که از شدت حرص دندان هایش را روی هم چفت کرده بود؛ نگاهی به زن عمو انداخت تا شاید او پا درمیانی کند اما گویا او هم خسته بود :
_بابات راست میگه مادر...همه امون از صبح زود بیداریم خسته ایم.پاشین بخوابین فردا هم روز خداست...

کلافه شد و سینی تنقلاتش را زیر بغلش زد:
_خب بابا نخواستیم اینجا فیلم ببینیم.
نیلا بیا بریم میذارم توی لب‌تاپ می بینیم.

با نیم خیز شدن عمو و حرفی که زد ؛کلمه ی باشه تا نصفه

توی دهان من قطع شد.
عمو _چشمم روشن !دیگه چی آقا نوید؟ !خجالت نمی کشی؟!

نوید خشک شده میان راه ایستاد:
_از چی خجالت بکشم بابا؟ !می‌خوایم فیلم ببینیم !این کجاش عیبه؟!
_همه جاش عیبه پسر جان !محرم نیستین هنوز !

سر و نگاه جدی عمو به سمت من چرخید :
_نیلا بابا برو توی اتاقت بخواب !
اگه قرار بر فیلم دیدنه که فردا ظهر جفتتون از سر کار که اومدین بشینین پای تلوزیون فیلم ببینین !
توی اتاق و لب‌تاپ اینا هم تعطیل !فهمیدین ؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت176

_چشم عمو
با چشم گفتن من؛ نوید بیشتر گُر گرفت که سینی را همانجا کنار دیوار گذاشت:
_واقعا که !متاسفم واسه افکارت بابا...

حرف دلش را زد و با نارحتی و دلخوری وارد اتاقش شد.
عمو که از رفتن نوید خیالش راحت شد لبخندی به زن عمو زد:
_پسرت فک کرده با هالو طرفه؟ !فردا بهش بگو این کارای تو رو بابات توی جوونی انجام می‌داده !!دیگه واسه ما زشته اون بخواد سرمون شیره بماله قدسی خانم!

زن عمو پشت چشمی نازک کرد:
_کافر همه رو به کیش خود پندارد !قرار نیس نوید مثل تو باشه حسین آقا !کم بچمو اذیت کن.
_جان تو ؛ از من بدتره !حالا بشین نگاه کن!

به تیکه ای که عمو انداخت خندیدم که نگاه هردو زوم خنده

ی من شد.
به آنی لبخندم پر کشید و با نگاهی خجل برق سالن را خاموش کردم:
_شب بخیر
جواب شب بخیرم را با لحن مملو از خنده دادند که از حال خوبی که داشتم یک لبخند پت و پهن روی لب هایم نشست.
به محض اینکه روی تخت دراز کشیدم؛ نوید به گوشیم زنگ زد.
خیلی سریع تماس را وصل کردم:
_جان؟!
_وقتی خوابیدن آروم بیا اتاقم فیلم ببینیم.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت177

از آرام پچ زدن و کلکی که داشت به عمو میزد خنده ام گرفت:
_نخیر !عموم گفته بخوابم!

_آی که اون عموت دهن منو سرویس کرده !صب کن باز باید مامان رو به جونش بندازم !براش دارم!

از دست عمو حرص می‌خورد و من به حرص خوردنش می خندیدم.
_بایدم بخندی !با عموت دست به یکی کردی که جیگر منو خشک کنین نه؟ !
خب پاشو بیا یه لحظه توی تنهایی یه دل سیر ببینمت!
نامرد نباش دیگه نیلا...جان نوید پاشو بیا...نخند لامصب...

مگر میشد نخندم؟!
یک جوری با آب و تاب ناله میکرد که اصلا نمیشد جلوی خنده ام را بگیرم:
_اولا جون خودتو قسم نخور !دوما نمیام !...عمو بفهمه ازم دلخور میشه!

_یعنی چی؟ !حرف من برات مهم نیس؟ !د لامصب میگم دلتنگتم نمیفهمی؟ !بزار یه لحظه بشینم بی سر خر ؛نگات کنم خب...

باورم نمیشد نوید اینگونه احساساتش را بیان کند.
نویدی که قبلا می شناختم اینطوری نبود.
تنها ابراز نگرانی می‌کرد همین...

اما این نوید قصد داشت قلب تکه پاره ی مرا هر جوری که هست به هم وصل و پینه بزند.
لب گزیدم...
پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم:

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت178

_فردا می ریم بیرون...اما الان نخواه جلوی چشمای عمو حرفشو زیر پا کنم باشه نوید جان؟!

سکوت کرد و بعد با لحن گرمی پچ زد:
_باشه عشق نوید...هرچی تو بگی...فردا از سرکار که

تعطیل شدی میام دنبالت بریم یه دوری بزنیم.

راضی از این کوتاه آمدن لبخند زدم:
_حالا برو بخواب که فردا قراره دوتا طرح بزنم خواب نمونم !
_باشه عزیزم.شبت بخیر...
_شب توام بخیر ...

تماس که قطع شد ؛ گوشی را کنار بالشت گذاشتم و پتو را تا زیر گلویم بالا کشیدم.
خودم را به دست سرنوشت سپرده بودم.هرچه بادا باد...
***

نگاه آخری به طرح زیبا و جذابی که زده بودم؛ انداختم.
زیبا و خاص...
خانم سعیدی را که دیدم صدایش زدم:
_خانم سعیدی جان !یه لحظه...

قدمی از میز فرشته و فائزه فاصله گرفت و به سمت من

آمد:
_جانم عزیزم؟
طرح مد نظرم را مقابلش گذاشتم:
_چطوره؟!

برداشت و نگاهش کرد.
برق رضایت در چشمانش درخشید که باعث شد؛ از نتیجه ی کارم ؛حس خوبی بگیرم.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت179

_عالیه دختر !معرکه اس...مطمئنم مشتری دائم خودمون میشه.
_ان شاالله
طرح را دوباره به دستم داد و لبخند گرمی به رویم پاشید:
_واقعا خسته نباشی عزیزم.
روز به روز داری توی کارت موفق تر میشی...

ایشالا روزی برسه واسه خودت یه مزون اختصاصی بزنی.

یعنی واقعا آن روز می‌رسید؟ !
روزی که توی کار و حرفه ام موفقیت های روز افزون کسب کنم؟!
_خیلی ممنون عزیزم
_قربونت من برم بالا ببینم اونا به کجا رسیدن...
_برید راحت باشید.

خانم سعیدی که رفت گوشی را از داخل کیفم برداشتم باید با نرگس تماس می گرفتم.
لباس هایش حاضر و آماده بود.
شماره اش را لمس کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.
بعد از چند بوق آزاد ؛صدایش را شنیدم.
_الو جانم نیلا
_سلام عزیزم خوبی؟
صدای گریه ی سهیل کوچولو اجازه ی خوب شنیدن حرف هایش را نمی داد.
_س...لام عزی...زم.

_بد موقع زنگ زدم انگار نرگس جان
_ی لحظه صبر کن عزیزم...

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت180

گریه های سهیل و بعد چند ثانیه سکوت...
_شرمنده نیلا جان؛ پشت خط منتظر موندی

گوشه ی ابرویم را خاراندم:
_دشمنت شرمنده...عیبی نداره..حالا چیشده بود اینطوری پر سوز گریه میکرد؟!
_ای نیلا جان چی بگم؟!
این بچه به خاطر شیر تموم محله رو عاصی کرده...
داشتم براش آب جوش سرد شده آماده میکردم.یه خورده صبر و تحمل نداره...
به خود علیرضا رفته بخدا !بابا بچه اصلا با صبر کردن مشکل دارن انگار!!

خندیدم:
_بچه اس دیگه...لابد خیلی گرسنه بوده.
الان که ساکت شد انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش داشت جیغ میزد!
_آره آقا شیشه شیر توی دهنشه خب !تو خوبی؟ جانم کار داشتی؟

با انگشت چند ضربه به میز زدم:
_راستش لباساتون آماده اس.میتونی امروز بیای مزون ببری...
_دستت درد نکنه عزیزم.فقط اینکه نمیشه با خودت ببری خونه ؛ بیام از اونجا ببرم؟

_خب نرگس جان اینجا اتو شده داخل کاور آویزونه...بخوام ببرمش خونه هم خراب میشه هم اینکه بردن دوتا لباس مجلسی سخته برام.

_آها باشه عزیزم.خودم که چند روزه درگیر سهیلم؛ اما الان

زنگ میزنم آقا علیرضا بهش میگم یه سر بیاد مزون لباسارو ازت بگیره.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت181

واقعا قصد داشت آقا علیرضا را برای گرفتن لباس ها بفرستد؟؟؟
آن هم درست دَم در مزون؟؟؟ !!
اگر همان موقع نوید سر می رسید که با آن اخلاق گندش؛ آب بیار و حوض پر کن !

هنوز میخواستم با حرفش مخالفت کنم که گریه و جیغ سهیل مانع حرف زدنم شد.

_وای نیلا جان من برم که باز به جیغ انداخت.الان به آقا علیرضا زنگ میزنم هماهنگ میکنم.
به اجبار باشه ای گفتم و به تماس قطع شده نگاه کردم!

نیم ساعتی گذشت که گوشیم زنگ زد.
آقا علیرضا بود.
خیلی زود تماس را وصل کردم:
_سلام بله بفرمایید
بعد از مکث کوتاهی صدایش به گوشم رسید.
_سلام...علیرضام !نزدیک مزونم؛ آلاله چند؟!

لب پایینم را بین دندان هایم فشردم.
نزدیک بود!
یک کوچه با این جا فاصله داشت و اگر نوید هم سر می رسید واویلا می‌شد !
نباید به این کوچه می رسید.
_کنار همون قنادی آلاله صبر کنید اومدم.

_باشه اما هرچی نگاه میکنم تابلوی مزونی اینجا نمی بینم که!
_دارم میام.
خیلی زود تا قبل از اینکه سوال دیگری بپرسد؛ تماس را خاتمه دادم.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت182

آویز هر دو لباس مجلسی را از روی رگال برداشتم.
قبل از هر کاری؛ پرده را کنار زدم تا از نبودن نوید جلوی در مزون مطمئن باشم .
چیزی که ندیدم؛ فورا پله ها را پایین رفتم و از مزون بیرون زدم.

لباس ها روی دستم سنگینی میکرد اما هرچی که بود تحمل کردم .
از ته این کوچه؛ به کوچه ی پشتی راه داشت.
پیچیدم داخل کوچه که ماشین آقا علیرضا را دیدم.
قدم هایم را تند تر برداشتم.
به محض اینکه متوجه من شد؛ از ماشین پیاده و به سمتم آمد:
_خب چرا نگفتی بیام دَم در خود مزون؟!

همینم مانده که نوید او را جلوی در مزون می دید!
دیگر روز قشنگم با غرغر هایش تکمیلِ تکمیل میشد !

یک لبخند کمرنگ روی لب هایم کاشتم و به او نگاه کردم:
_سلام !دیگه گفتم دور زدن از ته کوچه براتون سخت میشه اینجوری!
راهی هم نیست ...دو قدمه!

نزدیک تر که شد ؛ کاور لباس را به دستش دادم:
_اینم خدمت شما...

یک نیم نگاه به لباس ها و بعد نگاهی به من انداخت:
_خیلی ممنون.زحمت کشیدی...
_خواهش میکنم.وظیفه بود.خب دیگه من برم.
با اجازه...سلام به نرگس جان برسونید.

#یک_هیچ_به_او_باختم
##آرزو_هاشم_آبادی

#پارت183

_هزینه اش پس چی؟ !صبر کن...یه شماره کارت بده ببینم.
یک قدم عقب رفتم:
_قابل شمارو نداره اما با نرگس جون حساب میکنم.برید به سلامت...

نگاهم کرد و من زیر سنگینی نگاهش؛ چرخیدم و به سمت مزون قدم برداشتم.
درست ده دقیقه بعد؛ نوید رسید !
واقعا خدا رحم کرد!
قبلا اینطور نبود اما تازگی ها به خاطر همین کدورت لعنتی؛ نوید با این مرد سر جنگ داشت.

حقیقتا نمیخواستم با دیدن آقا علیرضا ؛با غرغر هایش اعصابم را به هم بریزد.
حرف حساب که توی سرش نمی رفت.
مجبور بودم پیشگیری قبل از درمان کنم!
لباس پوشیدم.

گوشی را داخل کیف انداختم و از پله ها پایین رفتم.
طبق معمول همان جای همیشگی بود اما اینبار سوار بر موتور!
با دیدنم خندید...
هم لب هایش و هم نگاه براقش...
جدیدا قیافه اش با دیدنم یک جوری میشد که ناخداگاه لبخند میزدم.
_سلام
نیشش شُل شد:
_به !سلام به یار...خسته نباشی خانم...
_مونده نباشی آقاا...
کوله را وسط گذاشتم و خودم را بالا کشیدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت184

_سنگین شدیا...
یواش تر الان چپه میشیم.

_برو بابا دیگه ۶۰ کیلو وزنه؟!
خندید و آوای خنده های مردانه اش در باد گُم شد:
_جهنم و ضرر !بغلمی خودمی دیگه!!

از بی حیایی اش مُشتی به کتفش زدم :
_خجالت بکش!
_خجالت کیلو چنده دیگه؟ !!!یه عمره در دهنمو بستم.نیلاااا...از بغل گفتم یاد بچگی هامون افتادم.
سرم را نزدیک تر بُردم:
_یاد کجاش افتادی حالا؟!

کمی صورتش را به طرفم چرخاند:
_همون موقع همش دوست داشتم بغلت کنم و فشارت بدم ! تا یه چن سال خوب بود اما بعدش این مامان قدسی زد توی پَرَم !
یه روز که دید داریم باهم شوخی میکنیم و توی بغلمی...
بعدش که تو رفتی مدرسه ؛ گوش منو پیچوند !گفت دیگه حق ندارم از این به بعد بغلت کنم.
گفت گناهه...دعوام کرد ها...شدید !

لامصب انگار از همون موقع فهمید توی دلم چه خبره که جلومو گرفت!

با چشمان گرد و متعجب به او که با خنده داشت از خاطرات شیرینش حرف میزد؛ نگاه کردم:
_نوییییید !تو اونجا به منی که فقط یه دختر بچه بودم؛چشم داشتی؟؟ !!آره؟؟!!
بگی آره به خدا از روی همین موتور پرتت میکنم پایین!

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت185

بلند تر خندید:
_من به فدای این چشای باباغوریت برم خب؟ !آره چشم داشتم !
از همون بچگی آدم هیزی بودم.
آخه خوشگل بودی دیگه!
قبول کن که بعد بلوغ دهن منو سرویس کردی!

ناباور جیغ زدم:
_نوییید!
_جان نوید؟ !دروغ بگم خوبه؟!
دارم راس و حسینی حرف میزنم باهات !کبابم کرده بودی دختر عمووجان!
با نگات...با صدات...با نوید گفتنت...با ...بگم؟!

چشم غره ای رفتم که بلندتر خندید:
_ولی خداییش هیچوقت به چشم بد نگات نکردم !به جون خودت قسم !
هیچوقت از روی هوس بهت نگاه نکردم.کافی بود فقط نگام کنی و بگی نوید !
همین...دیگه من جونمو بهت میدادم !
تو فک کن همیشه جلو چِشَم بودی !
دیگه حال خرابمو خودت تصور کن!!

راست می‌گفت...هر کاری از او میخواستم ؛ بی چون و چرا انجام می‌داد.
حالا میفهمیدم دلیل آن همه کوتاه آمدن ها و حرف شنوی

ها؛ به احساس عشقی که به من داشت ربط پیدا می‌کرد.
_آره خب !من ساده رو بگو با خودم میگفتم پسرعموم چهقدر آدم خوبیه !
_مگه غیر اینه؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت186

یک لبخند گرم و محبت آمیز روی لب هایم کاشتم و سرم را به گوشش نزدیک کردم:
_نههه !هرچی که بشه بازم پسرعموی همه چی تموم خودمی!

نگاهم کرد و بعد خیره شد به جلو:
_برو عقب تر نیلا جان.

از حرفش تعجب کردم:
_چرا؟!

بدون اینکه دوباره نگاهم کند فقط لب زد:
_نفسات میخوره به گوشم؛ اذیت میشم خانم !
_اذیت چرا؟ !تو که حساس نبودی!

بعد از مکث کوتاهی حرفی زد که ناخداگاه گُر گرفته از خجالت ؛ ازش فاصله گرفتم.

_بحث حساسیت نیس؛ گرمی نفسات پشت گوشم فکرمو تحریک میکنه جایی بره که الان نباید بره!
تا الان نگام روت هیز نرفته اما از الان به بعد دستم بازه!
نمیشه این خواستن لعنتی رو مهار کنم.
سخته وقتی اینطوری پشتم نشستی...ولش کن اصلا!

از حرفی که زد ؛خجالت کشیدم.
خدای من....
پس این همه مدت که دَم گوش او حرف میزدم؛ حالش اینطور خراب میشده؟ !
لب گزیدم و ساکت شدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت187

او هم دیگر تا رسیدن به مقصدی که هنوز چیزی از آن نمی دانستم حرفی نزد.

وقتی به یکی از آلاچیق های زُشک رفتیم؛ از دیدن طبیعت بکری که داشت لبخند روی لب هایم آمد.

از موتور پیاده شدم و کوله به دست روی نزدیک ترین تخت به موتور؛ نشستم.

_خب...ناهار مهمون من...چی میخوای سفارش بدم؟!

کفش هایم را از پایم درآورده و به پشتی سنتی پشت سرم تکیه دادم:
_هرچی بود مهم نیست فقط کیفیتش خوب باشه!

لبخند نیلا کُشی زد:
_اومدم جایی که کیفیت حرف اول رو میزنه خانم!
پس چی فکر کردی؟ !نیمرو یا املت؟ !کدومش؟!

ناخداگاه پُقی زدم زیر خنده:
_چهقدر لارژ !!!...دمت گرم!

با نگاهی گرم و خاص خیره شده بود به خنده هایم:
_تو فقط بخند خب؟ !بخندی جون میگیرم به مولا...

با کمی شرم؛ باقی خنده ی روی لب هایم را مهار کردم .
یه لبخند خجول زدم که پوفی کشید:
_جایی نری تا برم سفارش بدم ؛ بیام.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت188

_کجا میخوام برم مگه؟ !یه چیزی میگیا!!

خندید .پشت به من کرد و رفت.
طولی نکشید که همراه با گارسون آمد.
با تعجب به سیخ های جوجه و کباب نگاه کردم:
_نوییید؟ !چرا ۱۵ سیخ؟؟؟ !!!!چخبره مگه؟!

روی تخت چهار زانو زد و سینی را وسط کشید:
_یه چنتا اضافه گرفتم واسه مامان و بابا!...

ابرو بالا انداختم و خودم را جلو کشیدم:
_آها !تعجب کردم دیدم اینهمه گرفتی !خوب کاری کردی...عمو عاشق کبابه!

با لذت لقمه پر و پیمانی درست کرد اما در کمال حیرت و تعجب؛ آن را به سمت من گرفت:
_بیا عشقم...

یه نگاه به لقمه و یه نگاه به چشمان گرم و مهربانش

انداختم:
_بخور خودت...الان واسه خودم درست میکنم.
چشمک زد:
_بگیر ببینم چه نازی هم داره !!عشقمکشید برات لقمه بگیرم حرفیه؟؟!!!

دستم را دراز کردم و لقمه را گرفتم:
_مرسی
_نوش جونت عزیزم.

آخ امان از دست این پسر با حرف ها و رفتار های عاشقانه اش...
بهترین کبابی بود که توی عمرم خوردم.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت189

در کنار نوید غذا خوردن به آدم می چسبید.

نه الان که راه به راه برایم لقمه می‌گرفت و تمام مخلفات را در معده ام می ریخت نه!...

کلا با نوید بودن از همان اول خوب بود.
رفیق پایه و همه چی تمام من...

جالبی ماجرا این بود که ما به اندازه کافی از هم شناخت داشتیم و خب مسلما حرف زیادی برای گفتن نداشتیم.

تمام حرف هایمان در مورد موضوعات معمولی همیشگی بود با این تفاوت که حالا از تمامی نگاه ها و رفتار هایش عشق و محبت فَوَران میکرد.

تازه ناهارمان تمام شد و نوید قصد داشت کمی دراز بکشد و از کنار هم بودنمان لذت ببرد که متاسفانه عمو جان زنگ زد و
فاتحه خواند به برنامه ریزی های این پسر عمو جان...

آخ که قیافه نالان و پنچر شده اش دیدن داشت.
آخ که دلم میخواست روی زمین از شدت خنده دراز به دراز بیوفتم از بس قیافه اش خنده دار و دپرس شده بود.
به خنده های ریزم چشم غره می رفت و غرغر میکرد.
روی موتور که نشستیم؛ از لج گفت بیشتر کباب ها برای قدسی جانشه !
اما خیلی خوب می دانستم که تمامی رفتارها و گفته هایش جنبه شوخی دارد.
با سرعت مشغول رانندگی بود که ناگهان موتور وسط صدمتری خاموش شد!

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت190

یکه خورده به او که مدام استارت میزد نگاه کردم:
_نوییید چی شد؟ !چرا روشن نمیشه؟

به سمتم چرخید و در عین ناباوری خندید:

_اگه بگم یادم شد باکشو بنزین کنم باورت میشه؟!!!!
_چیییی؟؟؟ !!!یعنی الان بنزین تموم کردی؟ !آرههه؟!

سرش را با همان صورت پُر خنده بالا پایین کرد:
_آررررره !!!
چشمانم از حرفی که زد گرد شد:
_آخه تو نباید قبلش باک موتورتو پُر کنی بعد بیای دنبال من؟!

همینطور خیره نگاهم کرد:
_آخه اونقدر واسه دیدن روی ماه یار شوق ذوق داشتم که کلا از باک خالی این یادم رفت!

شوکه به این نگاه گرم عاشقانه خیره شدم.
لعنتی چشمان و نگاهش تازگی ها یک جور عجیبی میشد یک جور عجیب که...

وسط افکار پریشانم صدای بلند گوشی نوید؛ باعث شد اتصال نگاه هایمان قطع شود.

با چرخیدنش ؛ نفس حبس شده داخل سینه ام را یک جا بیرون دادم.
_وای باباس !!

با شنیدن حرفش ؛ با استرس گوش سپردم به مکالمه اشان...

_الو جانم بابا؟؟

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت191

_کجایین شما ها؟ !مادرت میگفت رفتین دور بزنین !یه نگاه به ساعت انداختی پسر جان؟!

صدا و لحن عمو زیادی جدی بود.
اما از این طرف ؛نگاه نوید میخندید.

_بله جاتون خالی رفتیم کباب گرفتیم اما از شانس بدمون توی صد متری موتور یهو خراب شد.
الانم داریم پیاده میایم؛ تا برسیم خونه یه نیم ساعتی طول میکشه پدر من...
نگران نباش.

اما لحن عمو بیشتر از نگرانی؛ عصبی بود.
_یعنییی چی پسر جان؟ !مگه نباید حواست به موتورت باشه که جایی نذارت؟!
خودت کمی برداشتی اون بچه رو هم با خودت بُردی ته خیابونا که چی بشه؟ !هاااا؟!

از این حد عصبانیت عمو؛ ناباورانه ریز ریز خندیدم.
اگر می فهمید بنزین تمام کردیم که نوید را با غرغر هایش بیچاره میکرد.
به نوید نگاه کردم که با حالت کلافه ای به حرف های عمو گوش می داد اما یهو ؛ گوشی را از صورتش فاصله داد :

_الووو بابا ...الووو صدا نمیاد چرا؟!

_الووو نوید؟؟ !صدای تو که داره میاد !الووو...
_بابااا الووو صداتو ندارم نگران نباش همین نزدیکی ها خراب شده !تا نیم ساعت دیگه خونه ایم.
الووووو....الووو....

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت192

_الوو نوید !یعنی چی؟ !بگو کجایی تا بیام الووو

و بعد نوید در کمال تعجب و حیرت من؛ تماس را از روی عمو قطع کرد!
با دهان باز و چشمان گرد به این حرکت او نگاه کردم:

_نووووید !این چه کاری بود؟ !
چرا گوشی رو از روی عموی بدبخت قطع کردی؟ !
آنتن میداد که !چرا الکی نگرانش کردی ؟ !

به نگاهش تابی داد .موتور را کاملا نگه داشت که پیاده شدم.

_نترس این عموی جناب عالی نگران نیس بیشتر میخواد منو دق بده!!

موتور را با دست گرفت و پیاده حرکت کرد.
از طرز فکری که داشت خنده ام گرفت اما خنده ام را زیاد بروز ندادم:
_نوید!
به سمتم برگشت:
_جان نوید!
لب هایم را روی هم فشار دادم تا از قیافه ی خنده دارش لبخند نزنم:
_عمو طفلک گناه داره...
اگه حرفی میزنه نگرانه.خوب نیست اینجوری باهاش صحبت میکنی ها...
خودت میدونی چهقدر عمو برام عزیزه...

با یک نگاه آرام به من و حرف هایم چشم دوخته بود.
یک نگاه گرم و خاص...از آن هایی که با دیدنش تیغه ی کمرم به عرق نشست.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت193

_میدونم دورت بگردم اما چکار کنم؟ !
حداقل تو با دل من بیچاره راه بیا دیگه!
تو مثل عموت بدجنس نباش خواهشا !
بابا عاشقم...میفهمی؟!

ناگهان با صدای بلند هوار کشید:

_عاشقممم !آقا من یه عاشق فلک زده ام!

از داد و فریاد هایش در خیابان خلوت؛ کُپ کردم:!
_نوییید !دیوونه ساکت باش !چرا اینطوری میکنی آخه؟ !

چشمک بانمکی زد :
_آخه من هرچی میگم یه عاشقم باز طرف اون عمو جانتو میگیری که !
دیگه باید اینجوری داد بزنم تا بفهمی چهقد میخوامت؟!
آرررره؟!
لبخند زدم.
به روی این پسر عموی عاشق و با احساس لبخند گرمی زدم:
_باشه بابا فهمیدم عاشقی !نمیخواد یه ملت رو خبر دار کنی!

خیره به چشمانم به جیب شلوارش اشاره زد:
_همین گوشی منو از جیبم در بیار
_گوشی میخوای چکار کنی؟ !
_در بیار بهت میگم!

به حرفش گوش دادم و توی رودروایسی و کمی خجالت گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشیدم:

_خب چکارش کنم؟

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت194

_خب برو توی لیست آهنگ ها و....
با تعجب آهنگ مورد نظرش رو پخش کردم.
_صداشو زیاد کن...
_آهنگ ؟ !اونم الان؟ !دیوونه شدی؟!

با حس و حال خوبی خندید :

_برعکس الان بهترین وقته !
بخدا یه حالی میده اینجوری داریم پیاده راه می ریم!
حالا درسته موتور بنزین نداره اما حال خوبی که کنارت دارمو با مرسدس بنز هم عوض نمیکنم دُخی بلا!!!

آهنگ که پخش شد ؛ با صدای بلندی شروع کرد به هم

خوانی کردن با خواننده:

میزنه با دل من حرف
وقتی می شینه دونه دونه
دونه های برف روی موهای مشکیت
باز تو خندیدی و دلم رفتُ
بزن حرف با دلم
که باز شده حال دل من بد
تو خود عشقی....آخ که تو خود عشقی....

با یک دست موتور را گرفته بود و دست دیگرش را در هوا تاب میداد و با حال خوشی آهنگ را زمزمه میکرد.

کلمات را با عشق و با تمام احساسی که داشت نثار دل بی جنبه ام کرد.
خندیدم...با او...
با هم بازی بچگی ام ...

#یک_هیچ_به_او_باختم

#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت195

با یک حال خوب هردو زمزمه کُنان از کنار صد متری رد می شدیم و اصلا توجهی به نگاه عجیب و غریب مردم نداشتیم.

حال ما خوب بود...
با همین موتوری که بنزین تمام کرده بود.

با همین جیب بی پول...
با همین ۵ سیخ کباب داخل نایلون....
با همین نگاه و لحن عاشق او...
با....با خیلی از همین چیز های کوچیک حال دلمان خوب بود.

حال دلم خوب بود وقتی نوید را اینطور خوش حال و قبراق می دیدم.

وقتی نگاهش اینطور از دیدنم برق می زد.
وقتی اینطور با تمام وجود برایم آهنگ می‌خواند و چشمک های ریز میزد.

حال دلم خوب بود...خوبِ خوب...
اما کاش دنیا همان روز کنار صد متری استُپ میکرد.

کاش جلو نمی رفت...
کاش میشد آن حس خوب و خنده هایمان را قاب می گرفتیم و به دیوار سرنوشت می زدیم....

کاش چشم شور روزگار ؛ آن خنده ها و حال خوبی که داشتیم را به جانمان زهر نمی کرد.
کاش ...
کاش...
کاش...

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی

#پارت196

با همان حال خوب ؛ به نزدیک ترین پمپ بنزین رفتیم.
باک موتور را پُر کردیم و سوار بر موتور راهی خانه شدیم.

به محض اینکه داخل کوچه پیچیدیم از شانس خوبمان ؛ تمام خانواده ی اکرم خانم؛ دَم در حیاط ایستاده بودن!

از آقا علیرضا و زن بچش بگیر تا عصمت و بچه هایش...عمو سلیم...عالیه با شوهر و دخترش...

نوید که موتور را نگه داشت.پیاده شدم.
سنگینی نگاه هایشان را خیلی خوب حس میکردم.

یک سلام کلی رو به جمع گفتم که نرگس همانطور که سهیل کوچولو را در آغوش داشت به سمت من آمد.
قدمی جلو رفتم و دستم را توی دستش گذاشتم:
_سلام نرگس جون...خوبی عزیزم؟ !

لبخند زد و اول به نوید و بعد به من نگاه کرد:
_سلام آقا نوید...

نوید با اخم های درهم فقط در جواب او ؛ سر تکان داد.
از رفتار سرد نوید؛ من احساس شرمندگی کردم
چرا که بیچاره خیلی زود با چهره ی دپرس شده و فکری؛
نگاه از نوید گرفت و به من دوخت:
_تو چطوری نیلا جان خوبی عزیزم؟ !دلم واست تنگ شده بود.
یه مدته کم پیدایی دختر...ندیدمت.

خداروشکر فاصله ی کافی از آن جمع خانوادگی داشتیم.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت197

آن ها آنقدر گرم صحبت با هم بودن که‌به راحتی میشد با نرگس دو کلام حرف زد.

متقابلا سعی کردم به جبران رفتار سرد نوید؛جوابش را با لبخند و لحن گرم تری بدم:

_قربونت عزیزم.همین دورُبَرام !طبق معمول یا سالن یا خونه...یا خونه یا مزون.

فشار اندکی به دستم داد :
_موفق باشی عزیزم.
راستی میخواستم بپرسم این رنگ و جنس لباس من یه طوری هست که بخوام شال همین رنگ بندازم؟ !
_چطور؟!
کمی نزدیک تر شد و پچ زد:
_آخه راستش علیرضا یه خورده حساسه روی این چیزا... هرچی میگم غریبه نمیاد جای زنا؛ اما میگه حتما یه چی بنداز روی سرشونه هات!

تعجب کردم.
هم از حرفی که زد و هم از غیرتی بودن آقا علیرضا !....

فکر نمیکردم اینقدر در زندگی شخصی اش حساسیت به خرج بده !
آن هم با وجود آن لباس پوشیده!
_ولی نرگس جان بالای لباس که پوشیده اس...زیاد باز نبود که!
یک لبخند تلخ زد که تا ته ماجرا را رفتم.

_چه کار کنم مجبورم نیلا جان...
خودش چیزی نمیگه یعنی زیاد حساس نیس اما وقتی یکی هی نخ میده اینم میگه یه کاری کن یه جوری رفتار کن که پشت سرت حرف نباشه.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت198

کمی صورتش را به من نزدیک تر کرد:

راستش می ترسم خاله اکرم باز الم شنگه درست کنه!

واسه همین نمیخوام یه شب عروسی خواهرمو به خودم زهر کنم.

دلم سوخت برای این زنی که با وجود دوتا بچه؛ باز هم از مادر شوهر و خواهر شوهر دهن بینش می کشید.

آن هم اکرم خانم با آن اخلاق های منحصر به فردش!
از عالیه و عصمت هم که حرفی نزنم بهتره!

_باشه عزیزم.
حالا که اینجوریه میتونی یه شال ساده تیره تر از لباست بگیری ؛
فقط دو درجه تیره تر باشه !همرنگ لباست نگیری...

نگاهش برق زد:
_باشه عزیزم پس همین کارو میکنم.شرمنده سرپا نگهت داشتم.

_خواهش میکنم نرگس جان؛ حالا چی شده که همه اینجا

جمع شدین.آخر هفته هم که نیست!

خندید و نیم نگاهی به آقا علیرضا که به ماشین شاسی بلندی تکیه داده بود انداخت:
_آقا علیرضا ماشینشو عوض کرده ؛ اومدیم اینجا تا به همه شیرینی بدیم !

ماشین جدید خریده ؟ !همین شاسی بلند مشکی را؟ !
نمیدانم چرا از ته دلم خوش حال شدم.

_چه خوب !
تبریک میگم عزیزم...ایشالا چرخش براتون بچرخه...

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت199

به حرفی که زدم ؛ هر دو خندیدیم که وسط خنده های زیر زیرکی ما؛ آقا علیرضا به این سمت آمد.

با یک نگاه سرسری سلام آرامی دادم که جوابم شد یک لبخند کمرنگ مردانه:
_علیک سلام نیلا خانم !حال و احوال شما؟ خوب هستی؟!

دست دراز کرد و سهیل را از بغل نرگس گرفت.
نفس عمیقی کشیدم اما حواسم به نوید و سنگینی نگاهش بود.
_خیلی ممنونم.شما خوب هستین؟

قبل از اینکه جوابم را بدهد؛ صدای نسبتا جدی و گرفته ی نوید ؛ حواس هر سه ما را پرت کرد.
_نیلا جان؛ برو خونه ؛ مامان داره صدات میزنه.

با تعجب به او که این حرف را زد نگاه کردم!
زن عمو صدایم زد؟ !پس چرا من چیزی نشنیدم؟!

خیره در چشمانش ابرو بالا انداختم به معنی چیه که اخم کرد!

هنوز توی گیر و دار تجزیه تحلیل این اخم یهویی و بی دلیل بودم که با حرف نرگس مات و مبهوت به او و نگاه یکه خورده ی آقا علیرضا خیره شدم.

_آخ داشت یادم می رفت !
از خاله اکرم در مورد ازدواج تو و آقا نوید شنیدم .
اولش باورم نمیشد...آخه هیچوقت حرفی در این مورد نشنیده بودم.
اما از ته دل خوش حال شدم برات ....بهت تبریک میگم عزیزم.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت200

کمی صدایش را بلند تر کرد که به گوش نوید برسد.
_آقا نوید به شما هم تبریک میگم.ایشالا خوشبخت شین.

_ممنونم .
نوید جواب تبریک نرگس را داد اما حواس من یک لحظه پرت نگاه خیره و دقیق آقا علیرضا شد.

یک نگاه متفکرانه...
نگاهی که گویا حرف ها برای گفتن داشت اما با این وجود؛ لبخند گرمی زد :
_تبریک میگم...

هنوز کلمه ی ممنون از دهان من بیرون نیامد که صدای جدی نوید وسط کلامم پرید:
_نیلا جان قصد نداری بریم خونه؟!

آب دهانم را با حرصی که داشتم میخوردم؛ زود قورت دادم.
_خیلی ممنون با اجازه؛نرگس جان خدافظ
_خدافظ نیلا جان

به عقب چرخیدم و چشم غره ای به نوید رفتم.
بی تفاوت نسبت به ناراحتی من؛ نگاه گرفت و موتور را به

داخل حیاط بُرد.

با دیدن نگاه های کنجکاو خانواده ی اکرم خانم ؛ یک خداحافظی کلی گفتم و خیلی زود پشت سر او ؛ وارد حیاط شدم.

آنقدر عادی داشت موتورش را روی جک می گذاشت که انگار نه انگار من ایستاده پشت سرش داشتم با تمام وجود حرص میخوردم!

یک هیچ به او باختم : ❤ VIP
#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت201
آن هم بابت رفتار زشت و نسنجیده اش در مقابل خانواده ی آقا علیرضا....
به محض اینکه چرخید و مرا دست به کمر با نگاهی طلبکارانه دید ؛ اخم هایش را توی هم کشید :
_چیه؟ !واسه چی اینجوری نگام میکنی؟!

واقعا دلیل این اخم و ناراحتی ام را نمی‌فهمید یا خودش را الکی زده بود به نفهمی!!
لب هایم را از شدت حرص روی هم فشار دادم که چند قدم جلو آمد.
خیره شدم به نگاه بی تفاوتش که لجبازی از آن می بارید:
_واقعا نمیدونی نه؟ !
_نه عزیزم !بگو تا بدونم!
جمله اش...حتی آن عزیزمی که گفت پر بود از غیظ!
دلم میخواست به خاطر این رفتارش آنقدر به او مُشت بزنم که حرص و خشمی که توی وجودم بود خالی میشد.
پشت سر هم دوتا نفس عمیق کشیدم :
_این رفتارا چیه از خودت در میاری نوید؟!

گوشه چشمانش چین خورد و ابرو بالا انداخت :
_کدوم رفتارا؟ !
_همین ادا بازیا !!!یعنی چی که جلوی اون همه آدم با یه مَن اخم روی صورتت هی کلید کردی رو مَن!

دستم را در هوا تاب دادم:

_نیلاا بیا برو خونه !!!نیلاا مامان صدات میزنه!
حالا الکی ها !اصلا من صدای زن عمو رو نشنیدم!
دارن تبریک میگن نمیذاری حداقل جوابشونو بدم !زشته آقا نوید !
برای شما که سنی ازت گذشته این بچه بازیا زشته!
با خودشون میگن چی شده که پسر حاج حسین اینطوری واسه ما روتُرش میکنه!!

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت202

با هر جمله ای که میگفتم ؛ اخم هایش عمیق و نگاهش حرصی تر میشد ؛
انگار حرف هایم نقش یک جرقه را داشت که به آنی منفجر شد و صدا بلند کرد:

_به درک که هرچی میخوان بگن !مگه واسه من مهمه !
حاج سلیم اگه عرضه داره بره بچسب به تربیت بچه هاش !

از حرف و طغیان خشم او ؛ چشمانم به آنی گرد شد که با همان نگاه به خون نشسته گردن جلو کشید:

_بعدشم !تبریکش بخوره فرق سرش مرتیکه دزد و حروم خور!!
نخوام این خانواده ی نچسب بهم تبریک بگن، کیو ببینم هاا!؟ !آقاااا به پیر به پیغمبر نمیخوام از این آدما تبریک بشنوم!!
اصلا نمیخوام با این مرتیکه حرف بزنی حالیته نیلا یا نههه؟ !نمیخوام سایه اش حتی از کنارت رد شه چه برسه جلو چشای من وایسی باهاش به‌اختلات کردن!!!

عصبی از منطقی که داشت ؛ من هم اخم تحویل نگاه عصیانگرش دادم:

_اول بفهم چی میخوای بگی بعد به زبون بیار !
منو چه با اختلات کردن با اون بنده خدا؟ !دیدی که اول نرگس اومد پیشم وایستاد به حرف زدن در مورد لباساش!

بعدشم که شوهرش اومد سهیل رو از بغلش گرفت !همین ... واسه چی حرف الکی میزنی؟!

عصبی تر شد .از لای دندان های روی هم چفت شده اش بغل گوشم غُرید:

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت203

_که من حرف الکی میزنم آره؟ !مگه اون دفعه بهت نگفتم دیگه نمیخوام واس این ایل طایفه لباس مباسی چیزی بدوزی !هاا؟!

هرم نفس های عصبی اش قشنگ روی صورتم پخش می‌شد.
پلک بستم و قدمی عقب رفتم:

_گفتی؛ گفتم باشه !

داشت واسه همون لباس قبلیه سوال می پرسید !نوییید !
دردت چیه هاا!؟!
درد تو این چیزا نیس !دردتو بگو خودتو راحت کن !
جان نیلا الکی واسه من این چرت و پرتارو تحویل نده !

با همان چشمان قرمز و به خون نشسته...
با همان صورت و گوش های گُر گرفته از خشم...
با همان سینه ای که با شتاب بالا وپایین میشد؛ فک روی فک سایید:
_دردم اون آدمیه که فقط از مردونگی ادعاشو داره نه جنمشو!
دردم اون آدمیه که معلوم نیس حق چن نفر مثل منو پایمال کرده که یه شبه پرایدش شده شاسی بلند!دردم خیلی چیزاس که نمیشه به زبون بیارم.
با شنیدن حرف هایش کُپ کردم:
_نووید !!چی داری میگی؟ !چرا به مردم تهمت میزنی آخه؟!

بیشتر گُر گرفت:

_تهمت میزنم؟؟ !!برو بابا...دلت خوشه !
_چه ربطی داره آخه مگه هرکی ماشین و خونه اشو عوض کنه ؛ حروم خوره؟ !مال مردم خورده که تونسته عوض کنه؟ !آخه این چه منطقیه که تو داری؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت204

_منطق من اینه چون خودم مث چی دارم صبح تا شب توی اون گاراژ جون می کَنَم اما تهش نمیتونم یه موتور به پراید برسونم !اونوقت آقا با خرج زندگی و دوتا بچه یهو پرایدش شد شاسی بلند !

کرور کرور حرص خوردم از دست این مرد:

_آخه عزیز من...نوید جان...
تو هم اگه اون همه پولو به فنا نمیدادی الان شاسی بلند خریده بودی !!

تو هم پول جمع کردی اما خب از شانس بدت اینجوری شد؛ اما الانم اینقدر حرص نخور، آقا علیرضا گفت دو سوم از پولتو نقد می...ک...نم

آخ که با گرد شدن چشمانش فهمیدم چی گفتم!
آخ که بدجور بند را به آب دادم.
ولوم صدای خش دار و عصبیش که بلند شد؛ به زور بزاق دهان قورت دادم.
_چیییی؟؟ !نیلا...تو با اون مرتیکه بی شرف نشستی به صحبت؟ !آرره؟ !به من نگاه کن ببینم !

کاش لال میشدم.ای خداا....
لب گزیدم و دستم را به معنی آرامش بالا بردم:
_د یه لحظه یواشتر !...الان صدات تا ده کوچه اون طرف تر هم رفت!

_به درک که بره !به جهنم !جواب منو بده نیلا !کجا دیدیش نشستی به حرف زدن در مورد من بی پدر ...ها؟؟؟!

به معنای واقعی از دیدن عصبانیت و چشمان قرمزش وحشت کردم.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت205

تا به امروز او را اینطور به هم ریخته و عصبی ندیده بودم.
دلم برای این چهره داغون سوخت:
_نوید جان یه لحظه آروم باش.

با همان عصبانیت دستش را در هوا تاب داد و خروشید:
_نمیخوام آروم باشم !جواب منو بده !کجا دیدیش هاا!؟ !
اصلا به چه اجازه ای نشستی با این مرتیکه پفیوز در مورد گند کاریای من صحبت کردی هاا!!!؟ !مگه با تو نیستم نیلا؟!جواب بده وگرنه میرم سروقت خودش...

مات این عکس العمل یهویی؛ قفل زبانم خود به خود باز شد.
از این مرد بی فکر هرچیزی بر می آمد.

دیگر نباید از این بیشتر آبرو ریزی درست میشد.

_تنهایی رفته بودم سر خاک مامان و بابام .اونجا دیدمش... یه لحظه بود بخدا...بنده خدا حال عمو اینارو پرسید بعدشم گفت بهت بگم نگران پولت نباشی؛ انگار با طرف حرف زده پا در میونی کرده؛ میخواد دو سوم پولتو نقد کنه .
همین...زیاد حرف نزدیم که....

_هه دو سوم آره؟؟ !!خوبه خیلی هم خوبه !باز از هیچی بهتره !!!دمش گرم ولی دارم براش!

از سردی لحن کلامش ترسیدم .یه طور خاصی با حرص و کنایه حرف میزد.
تا میخواستم لب باز کنم؛ با یک نگاه جدی دهانم را بست:

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت206

_ببین؛نمیخوام از یه متری این آدم رد شی !دیگه نمیخوام حرفی از خودش و حرفاش و کاراش پیشم بزنی فهمیدی؟؟!
خوش ندارم به ریشم بخنده !خوش ندارم غیرتمو به سخره بگیره !
همین که فاتحه خونده به همون چُس تومن سرمایه ؛ کافیه !
و در مورد اون پول زمین بی صاحاب؛ فقط خودم تصمیم میگیرم !
نیاز نیس تو فکرتو درگیر من و بی عقلی هام کنی !عرضه داشتم تا قرون آخرشو نقد میکنم نوش جونم!
نداشتم؟ !بزار بخوره نوش جونش!
اما دیگه نمیخوام کلامی با این مرتیکه عیاش حرف بزنی !
فهمیدی یا تا منو سکته ندی دس بردار نیستی؟!

آنقدر کلمات را با غیظ بیان کرد که یک لحظه ترسیدم با وجود این همه حرص قلبش بگیرد.
او مریض بود .
سالم که نبود بدنش توان این همه حرص و جوش را داشته باشد.
از رنگ و روی سفیدش قالب تهی کردم.

اگر حال بدش را نمی دیدم مطمئنن با قهر ازش رو میگرفتم اما وضع و اوضاع کلیه ها و رنگ و روی پریده اش باعث شد خلاف میل و خواسته ی عقلی ام عمل کنم.

جلو رفتم :
_باشه...آروم باش توروخدا...
اصلا هرچی توبگی.
آره تو درست میگی...اشتباه کردم که توی کارات دخالت کردم.
اشتباه کردم به حرفی که اصلا به من ربط نداشته گوش دادم.
باشه...دیگه کارات برام مهم نیس.خوبه؟!
حالا بیا لب حوض بشین یه آب به صورتت بزن حالت جا بیاد.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت207

پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و دستش را به سرش گرفت:

_خوبم.

_نه خوب نیستی.رنگ و روت سفید شده نوید .برم قرصاتو بیارم آره؟!

با کلافگی سرش را تکان داد و بدون نگاه به من به سمت حوض قدم برداشت اما با گذاشتن دستش روی ران پای راستش ترسیدم به خصوص وقتی از همیشه بیشتر لنگ میزد انگار یه جورایی پایش را به زور روی زمین می کشید.

نگاه ماتم به حرکت پایش بود...دوباره اسپاسم عضلانی به سراغش آمده بود.

آخ لعنت به من و کارهایم.

خیلی خوب میدانستم چه درد زیادی را تحمل می‌کند.

لنگ زدنش دلم را خون کرد.

لب گزیدم که بلاخره خودش را روی لبه ی سیمانی حوض رساند و نشست.

قفسه سینه اش با شدت بالا و پایین می شد.
این نفس نفس زدن ها...
این اسپاسم عضلانی یهویی...
و از همه مهم تر دستی که ران پایش را چنگ زد؛ مجبورم کرد با همان حال آشفته جلو برم:

_اگه حالت خیلی بده بریم درمانگاه آره ؟!

دوباره بی توجهی و نگاهی که بالا نیامد:
_نه !الان وِل میکنه!
با نگرانی کنارش نشستم و جفت دستانم را روی پاهایم گذاشتم:
_دلیل این همه حرص و جوش الکی رو واقعا نمی‌فهمم . واس خاطر یه حرف خودتو اینقدر اذییت کردی که عضله پات بگیره؟ !یعنی اینقدر عصبی شدی؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت208

بلاخره با همان اخم های درهم و نگاه دلخور و کمی عصبی با غیظ به سمتم چرخید:

_نباید عصبی میشدم نه؟ !آره خب !جای من نیستی که...
_نوییید !یه جور حرف می زنی که واقعا داره بهم بَر میخوره !گفتم که...
آره آقا من اشتباه کردم.دیگه اصلا کاری به کارت ندارم.
_نزن این حرفو لعنتی !
_واسه چی؟ !مگه همینو نمیخوای؟ !

با کلافگی موهایش را چنگ زد:
_نه !نه !آخه دختره ابله من کی گفتم کاری به کارم نداشته باش !چرا حرفای من بی همه کَس رو چپه می شنوی؟ ! گفتم نمیخوام دور بر این خانواده ببینمت...نمیخوام با اون مرتیکه که معلوم نیس چه گوهی خورده یه شبه به پول رسیده ؛ هم کلام شی !
بعد هی بشین واس خودت حرفامو هزار جور تفسیر کن ! خب؟ !هی برین روی اعصاب من !هی...لا اله الا الله....

سکوت کردم.
حرف زدن منطقی با این آدم راه به جایی نمی بُرد.
او هم انگار دیگر حال و حوصله بحث کردن نداشت که نگاه پایین انداخت.
توی حال و هوای خودمان بودیم که زنگ در خانه زده شد.

تا میخواستم برای باز کردن در بلند شوم؛ دستش را جلوی تنم کشید:
_کجا؟ !صبر کن خودم میرم.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#آرزو_هاشم_آبادی
#پارت209

یک نگاه به پایش و یک نگاه به چشمان لجبازش انداختم:
_پات اذیت میشه عزیزمن...بذار من برم باز کنم.لجبازی نکن.
_خودم میرم.هنوز کامل چلاق نشدم.

باز حرص خوردم.باز از دست این پسر و حرف های همچون زَهرش حرص خوردم.
همانجا ایستادم و به رفتن آرام و لنگ زدن های نا محسوسش نگاه کردم.
اگر خیلی آرام قد برمی‌داشت این لنگ زدن لعنتی زیاد معلوم نمیشد.
پشت به من داشت می رفت برای یک لحظه تصمیم گرفتم با قدم های آرامی پشت سرش برم تا خدایی نکرده اگه حالش بد شد ؛ حواسم بهش باشد.
پرده ی نصب شده ی جلوی در هنوز پابرجا بود.
کنار دیوار ایستادم.جایی که اصلا توی دید کَسی نبود.
به محض باز کردن در توسط نوید؛ صدای آرام زینب را شنیدم.
_سلام نصف شب اینجا چکار میکنی ؟

متاسفانه نوید هنوز عصبی بود و همین موضوع روی لحن بیانش تاثیر گذاشته بود.
زینب هم گویا از سر و شکل به هم ریخته ی او پی به

حالش بُرد.
_چی شده؟ !حالت بده؟ !چرا اینقدر رنگ و روت پریده ؟!
_خوبم چیزی نیس.کارتو بگو؟ !

ندیده هم می‌شد حال گرفته ی زینب را از شنیدن این حرف حدس زد!
اما برخلاف تصورم ناراحت نشد.
_میگم واقعا جدی جدی تو میخوای با نیلا ازدواج کنی؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت210

پوف کلافه ی نوید را من هم شنیدم.
این دیگر چه سوالی بود که پرسید؟ !

_این دیگه چه سوالیه؟ !آره!
اونشب اگه می موندی میفهمیدی که قصدمون جدیه!
حالا هم اگه کاری نداری برو خونه اتون !

مطمئن بودم که اینبار زینب حتما با دلخوری و ناراحتی خداحافظی می‌کند اما با حرفی زد مات ماندم.

_ر...راستش میخواستم ی...یه چیزی بهت بگم .گا...هی یه حرفایی رو نزنی توی راه گلوت میمونه و خفه ات میکنه.
نوید من...

_نیلا مادر؟؟؟؟ !!!چرا اونجا وایستادی؟ !نوید کجاس؟!

آخ که اگر زن عمو قدسی یهو بی هوا از خانه بیرون نمیزد و با دیدن من گوشه ی دیوار این طرف پرده؛ داد هوار نمیکرد؛ ادامه ی حرف زینب را می فهمیدم .

زینبی که امشب تمام رفتار هایش برخلاف تصوری که از او داشتم؛ بود.
نوید با شنیدن صدای زن عمو ؛ پرده را کنار زد و مرا دید.
نگاه ازش گرفتم که صدایش را برای زن عمو قدسی بلند کرد:

_الان میایم مادر من...
_بیاین دیگه از ظهر بلند شدین رفتین بیرون؛ الانم اومدین یه ساعته توی حیاطین.
تا صدای بابات در نیومده زود بیاین.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت211

_باشه چشم.میایم الان !
بعد با لحن آرامی لب زد:
_نمودن مارو بخدا نمی‌ذارن یه ساعت به حال خودمون باشیم.اه

این حرف زن عمو و غر غر های نوید مطمئن به گوش زینب رسید که خیلی زود عزم رفتن کرد:
_پس من میرم خدافظ
_کجا؟ !چی میخواستی بگی؟!

کمی در جواب دادن مکث کرد:

_دیگه چیز مهمی نبود.گاهی خفه شدن هم خوبه !شب بخیر

فقط صدای قدم های تندی را شنیدم و بعد بسته شدن در حیاط...
از نیامدنش به داخل خانه تعجب کردم.
از همه بیشتر حرف پر از ابهامی که زد.

نوید را که دیدم با تعجب پرسیدم:
_چرا نیومد خونه؟ !چکارش بود؟ !
شانه بالا انداخت:
_من چمیدونم !زده به سرش نصف شبی !عمه منیره هم به جای اینکه حواسش به اینا باشه دَم به دقیقه توی مسجد و روضه ها پلاسه!
با او همقدم شدم:
_حرفاش یه جوری نبود ؟ !حس نکردی میخواس یه چیزی بگه اما با شنیدن صدای زن عمو پشیمون شد رفت؟ !

نیم نگاهی حواله ام کرد:
_نه من که چیز خاصی حالیم نشد !اونو ولش کن...حواست

باشه چیزی از حالم جلوی مامان بروز ندی نگرانم شه باشه؟!.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت212

_باشه حواسم هست.
قدمی جلو تر از من برداشت که صدایش زدم:
_نوید
به طرفم چرخید:
_جان؟
خب خداروشکر با این جان شنیدن کمی اوضاع را آرام دیدم:
_حالت الان خوبه؟ !اگه میدونی نصف شب ممکنه باز عود کنه الان بریم درمانگاه...

لبخند کمرنگی به رویم پاشید.
لبخندی پر از حس خوب آرامش:
_نه حالم خوبه...
تنها چیزی که منو از پا میندازه تو و کاراته !تو خوب

باشی...
درست رفتار کنی؛ حال من خوبِ خوبه!

پشت چشمی برایش نازک کردم و تنه ای زدم و جلوتر از او داخل خانه شدم:

_خیلی پررویی !رفتارای من درسته؛ تو باید مغزتو ریست کنی چون دیگه داره هی ارور میده!
حرفم را زدم و بی توجه به خنده ی آرام و کلمه سرتقی که اینطور مواقع به من نسبت میداد؛ به سمت زن عمو قدسی که مشغول بافتنی بود رفتم:
_سلام قدسی جان...

به من و بعد به نوید پشت سرم نگاهی انداخت:
_چه عجب اومدین !کی بود در زد؟
نوید که مشغول توضیح دادن شد؛ کنار زن عموی عزیز و دوست داشتنی ام نشستم و میله های بافتنی را از دستش گرفتم و مشغول شدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت213

🌟فصل دوم)سقوط در منجلاب (

چند بار به نوید زنگ زدم اما گوشی را برنداشت.
لباس پوشیده؛ ظرف تُرشی را از زن عمو قدسی گرفتم و از خانه بیرون زدم.

کوچه نسبتا خلوت بود.
اول سرکی به سر کوچه کشیدم که با کرکره پایین مواجه شدم.

باز معلوم نیست کجا رفته بود که نه گوشی را جواب میداد و نه در مغازه بود.
پوفی کشیدم و راه آمده را برگشتم.

پیرمرد همسایه ی سه خانه آن طرف تر؛ جلوی در حیاطشان روی چهار پایه ای نشسته بود و به بازی فوتبال

دو سه پسر بچه نگاه می‌کرد.

مثل همیشه سلام دادم که جواب سلامم را با محبت پدرانه ای گرفتم.
مقابل ساختمان دو طبقه ایستادم و زنگ اول را فشردم.
_کیه؟!
با پیچیدن صدای زینب توی آیفون؛ باز کُنی لب زدم که در حیاط با تقه ای باز شد.
با شانه هُلی به در دادم و پا به حیاط کوچک عمه ها گذاشتم.
پنجره ی طبقه ی بالا باز و عمه منیژه سرکی به بیرون کشید .
با دیدن من لبخند زد:
_سلام نیلا جان.
نگاه و سرم را به سمت بالا کش دادم که گردنم درد گرفت:
_سلام عمه جان.خوبی؟

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت214

بیشتر خم شد:
_خداروشکر خوبیم عزیز عمه.بیا بالا....

لبخندم را بیشتر عمق دادم:
_میام حالا...اینو برم بدم به عمه منیره...خب شما بیا پایین.

_باشه برعکس شیرینی خانگی درست کردم؛از همونایی که دوست داری.بشین تا برات بیارم پایین.

_چه خوب...باشه بیا
عمه که داخل شد و پنجره را بست؛ دو پله ورودی را بالا رفتم که دستم نرسیده به دستگیره؛ در خانه توسط عمه منیره باز شد.
_سلام عمه...
دستم را فشرد و همزمان مرا به داخل کشید:
_علیک سلام نیلا خانم...خوبی عمه؟ !اینا چیه؟

کاسه چینی را به دستش دادم:

_ترشی بامیه اس.زن عمو سر دبه ترشی رو امروز باز کرد؛ اینارو داد برای شما بیارم.

با لبخند رضایتی ؛ کاسه را از دستم گرفت:
_دستش درد نکنه .بیا بشین یه چای بریزم یکم عمه و برادر زاده اختلات کنیم عروس خانم...بیا عزیزکم.

خوش حالی از این وصلت؛ از طرز نگاه و رفتارش داد میزد.

وقتی لبخند و انرژی مثبت او را دیدم؛ حس خوبی گرفتم و باهمان حس و حال وارد سالن پذیرایی شدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت215

روی کاناپه قهوه‌ای رنگ نشستم و به دور بر خانه نگاه کردم.

خبری از کسی نبود.
_بچه ها کجان؟ !خوابن؟

صدایش را از داخل آشپزخانه شنیدم.
_جعفر که سر کاره؛ زهره هم که دانشگاه...
زینب هم یکم حال ندار بود مرخصی گرفته...تا الان که بیدار بود ، نمیدونم یهو کجا غیبش زد.

آهانی گفتم و منتظر برگشتن عمه شدم.
بلاخره سینی به دست از آشپزخانه بیرون زد:

_خیلی خیلی خوش اومدی نیلا جان...
مگه همون قدسی تو رو بفرسته اینجا وگرنه نمیکنی که یه سر به عمه هات بزنی !
حالا راه دور باشه یه چیزی...
نه که شما سر کوچه ای ؛ ما ته کوچه!

به غرغر های شیرینش خندیدم و خم شدم از داخل سینی یک استکان چای برداشتم.

_بخدا عمه جان سرم خیلی شلوغه...
خودت دستت توی کاره میدونی طراحی دوخت چهقدر زمان میبره....
از صبح که پامیشم درگیر مزونم؛ بعدشم که بعدازظهر تا میام خونه یه لقمه نونی چیزی درست میکنیم و میخوریم ؛ میشه شب !
شبم که عمو حسین ساعت ۹ خاموشی میزنه !حالا تو بگو وقت میکنم پاشم بیام اینجا؟ !درضمن هنوز سالن هم تعطیله !وگرنه دیگه واقعا وقت سرخاروندن ندارم.

پشت چشمی نازک کرد و استکان چای دیگر را برای خودش برداشت :
_بخوای میشه !دیگه با نیم ساعت اومدن اینجا ؛ کارات عقب نمیوفته عمه جان...

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت216

_بخدا دلم لک میزنه بیام اما گرفتاری ها اجازه نمیده...بعدشم خب شما بیاین ...یه هفته اس نیومدین اونجا.

شکلات کوچکی را باز کرد و داخل دهانش گذاشت .عمه ی میانسال من با این بلوز و شلوار بهاری جوان‌تر دیده میشد.
_دیگه از خدا که پنهون نیست، از تو پنهون عمه؛ راستش با این خرج و مخارج بالا و بیکاری حسین؛ رومون نمیشه زیاد بیایم اونجا...

وسط حرفش پریدم:
_عع عمه !گوسفند که نمی کشیم.دیگه یه لقمه نون و پنیری دور هم میخوریم.این حرفا چیه که‌میزنی؟!
لبخند محبت آمیزی تحویل نگاه دلگیرم داد:

_تو راس میگی دختر نازم اما هرچی هم یه لقمه حاضری بخوایم بخوریم یه عالمه پولش میشه .خودت خوب میدونی اخلاق عمو جانتو که اگه یه سیخ سوزن از خونه امون برداریم ببریم اونجا ؛ ناراحت میشه و بهش برمیخوره اما گل دختر ؛ با منیژه هرچی فکر کردیم دیدیم زیاد و بی رَویه

بیایم اونجا ؛ خرج روی دست داداشمون میذاریم .
دیگه اونم سن و سالی ازش گذشته...نه درآمدی داره ؛ نه توان کارکردن.
خودش هم که از این عادتا نداره پاشه بیاد خونه خواهراش..
مگه سالی یه بار به زور قدسی پاشه بیاد .اون روز منیژه میگه شب نشینی بریم.
بهش میگم خواهر جان؛ حسین از این عادتا نداره که مهمون شب نشینی بره خونه اش !
دیگه بخدا موندیم چکار کنیم.
دلمون هم لک میزنه دور هم جمع شیم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت217

خم شدم و یک شکلات از روی میز برداشتم:

_وا عمه !پس من و نوید چه کاره ایم اونجا؟ !داریم کار می‌کنیم دیگه...عمو بنده خدا تا جوون بود کار میکرد؛ حالا

نوبت ما جووناس جورشو بکشیم که الحمدلله تا حالا بی پول نشدیم.

همزمان با من او هم استکان خالی چای اش را داخل سینی گذاشت:

_میدونم عمه جان...خدا خیر تو و نوید رو بده که به وقتش شدین اعصای دست حسین ....اما بازم شما هم دو صباح جَوونین...خودتون فردا روز میخواین زندگی تشکیل بدین باید پول پَله ای توی دست و بالتون باشه؟ !
نمیشه هرچی درآمد دارین ؛ آخر هفته ها واسه ماها سفره پهن کنین.
نالیدم:
_عمه نزن این حرفا رو بخدا ناراحت میشم ها...
مگه ما جز هم کس و کار دیگه ای داریم؟!بخدا دلمون خوشه به همین دور همی آخر هفته ها...

خندید :
_خب پدر صلواتی بَده به فکر شماهام؟ !

فردا خرج عروسی و جهیزیه دارین...از الان باید به فکر باشی عمه...نوید مرده ...
جَوونه ؛ داغه نمیفهمه با پولاش چکار کنه اما تو ماشالا دختر فهمیده ای هستی...
روی درآمدش مدیریت کن که الکی پولاشو خرج نکنه.میبینی که چشم به هم میزنی سال تموم شده.
هی روزگار ...من خودم اصلا نفهمیدم زینب و زهره کی اینقدر بزرگ شدن.باورت میشه؟!

عمه ی خوش خیال من...
بیچاره نمی‌دانست که نوید با بی عقلی ؛ چه بلایی سر تمام سرمایه اش آورده بود.
نتیجه ی چند سال زحمت و کار کردنش به راحتی آب خوردن به فنا رفته بود!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت218

و خب مسلما نباید می فهمید.

نوید دوست نداشت کسی از موضوع کلاهبرداری زمین باخبر شود و به من هم تاکید فراوان کرده بود!
به زور لبی کش دادم :
_باشه چشم...دنیاس دیگه چشم به هم میزنی بچه ها بزرگ میشن؛ بزرگترا پیر !قانون روزگاره دیگه عمه جان !ولی خب ماشالا شما کهاصلا تکون نخوردی !

با لذت از این تعریف من خندید:
_جدی؟ !نه بابا...همیشه با خودم میگم پیر شدی منیره !کو اون دختری که خواستگارا واسش دست و پا می شکستن!
خندیدم.
عمه جان راست می‌گفت.همیشه از عمو حسین شنیدم به خاطر خواستگار های عمه منیره همیشه توی خانه اشان؛ بحث و دعوا بود.
_عمه !برام جالبه شما اینقدر خواستگار داشتی چی شد یهو با آقا جعفر ازدواج کردی؟!
آه عمیقی کشید و موهایش را با سر انگشت پشت گوشش زد:
_خریت عمه جان !خریت محض !بین اون همه خاستگار

خوب؛ دست گذاشتم روی جعفر !هیییی عمه جان...جَوونی و نادونی...
یه اشتباهاتی دیگه راه جبران نداره نیلا جان...
منم یه جا از زندگی انتخاب اشتباهی کردم.
فکر میکردم توی زندگی فقط باید عشق و علاقه باشه !پول نبود...نبود!
اون زمانا وضع مادی معمولی رو به خوبی داشتیم.بابابزرگت دستش به دهنش می رسید.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت219

کمبود هیچی نداشتیم.ته تغاری بودم و سرتق!
هر خواستگاری که میومد ؛ میگفتم نه !عقیده داشتم آدم باید دلش بلرزه...
دلم واسه هیچکدومشون نلرزید.
وضع اوضاع مادی و اخلاقی همه اشون خوب بود .یکی از یکی بهتر...اما پامو توی یه کفش کردم که الا بِلا باید با عشق ازدواج کنم.

یه بار همین حسین بیچاره گفت چه مرگته مُنیر ؟ !چرا روی هرکی از راه می رسه عیب و ایراد میذاری؟ !
گفتم نمیخوامشون!
گفت دیوانه وضع اوضاع همه اشون خوبه !خانواده دارن ! شناخت کافی ازشون داریم.
حرف توی گوشم نرفت نیلا جان!
بهش گفتم داداش ؛ میخوام با یکی ازدواج کنم که دوسِش داشته باشم.
اون موقع هیچی نگفت تا اینکه رفیقش منو دید !یه دل نه صد دل عاشقم شد.
میگم عاشق ...عاشق ها ...همیشه میومد سر کوچه با یه بهانه ای که منو ببینه...اما من بازم دست رد به سینه ای این آدم زدم.
چند سال دنبالم بود .ده بار طفلکیا اومدن خواستگاری...
این آخریا دوباره حسین جلومو گرفت.گفت منیر عاشقته...دوست داره...اونقدر که هر روز داره میاد در مغازه به من و بابا التماس میکنه که بذاریم دوباره بیان خواستگاری.بیا یکم بهش فکر کن .لجبازی نکن منیر !
اما یادمه فقط یه جمله به داداش حسین گفتم !

بهش گفتم داداش...میخوام با یکی ازدواج کنم که دوسش داشته باشم نه اینکه دوسَم داشته باشه !میخوام با دلم انتخاب کنم که فردا روز به خاطر همین علاقه و دوست داشتن با مشکلات زندگیم بجنگم .
اون موقع در جوابم یه پوزخند زد و رفت.
نمیدونم چی به رفیقش گفت که دیگه برنگشت !بعد ها فهمیدم آب پاکی رو ریخته روی دست رفیقش !اونا هم به خاطر شغل باباهه رفتن یه شهر دیگه...

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت220

همیشه دلم به جای عقلم تصمیم می‌گرفت که فاتحه خوندم به آینده و زندگیم.

آهی کشید و لبخند تلخی به روی من زد:
_هیچکسی رو قبول نکردم تا بخت و اقبالم به جعفر گره خورد.
مغازه اش توی کوچه مدرسه ام بود.

هر وقت از اونجا رد میشدم نگاهشو روی خودم حس میکردم نمیدونم چی شد که عاشقش شدم.
وقتی اومدن خاستگاری هیچی نداشت .حتی همون مغازه هم مال باباش بود.
دار دنیا فقط یه دوچرخه داشت همین!
همه ناراضی بودن جز خودم !
حسین میگفت هیچی نداره اما جلوش واستادم و گفتم درسته از نظر مادی ضعیفه اما بلاخره کار میکنه پول جمع میکنیم مهم عشق و علاقه اس که ما داریم .
وقتی عشق و علاقه باشه مادیات دیگه مهم نیس !
اما اشتباه کردم نیلا جان...
زندگی همونقدر که عشق و علاقه باید داشته باشه؛ پول و مادیات هم مهمه !
من اینو خیلی دیر فهمیدم .
اونقدر مشکلات کشیدم که به این تجربه بزرگ رسیدم .اما چه فایده عمر و جَوونیم که برنمیگرده !

نشد سوالی که روی زبانم بود را نپرسم:

_عمه...یعنی الان میخوای بگی از زندگی با آقا جعفر ناراضی بودی؟!

_نه عزیزم.
میخواستم بگم آدما باید قدر موقعیت و حق انتخابی که بهشون سپرده میشه رو بدونن.
توی زندگی مادیات حرف دوم رو میزنه !
چون خیلی چیزا با همین یه قلم رفع میشه به خصوص اگه عشق و علاقه هم باشه.
اما عشق و علاقه تنها کافی نیس.
پس نباید یه همین یه قلم توی زندگی دل خوش کنیم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت221

آهانی که گفتم توی صدای باز شدن در ورودی و آمدن عمه منیژه گُم شد.
عمه با روی خوش و سینی شیرینی که توی دستش بود؛ به

سمت ما آمد .
_باز می بینم عمه و برادر زاده خلوت کردین!

عمه منیره خندید و بلند شد تا دوباره چای بریزد.
_خیلی دیر اومدی که !
عمه منیژه روی مبل نشست و دست هایش را روی پاهایش گذاشت:
_هی خواهر از صبح توی آشپزخونه دارم میشورم و میسابم مگه تمومی داره؟!

من خندیدم و عمه منیره سینی به دست راهی آشپزخانه شد.

نگاه عمه جان که به سمتم برگشت به دیس شیرینی روی میز اشاره کرد:
_بردار عمه...
_چشم...دستت دردنکنه زحمت کشیدی
_نوش جانت نیلا جان...رفتنا یه ظرف از منیر بگیر ؛ واسه نوید هم ببری بچم از اینا دوس داره.
عمه های عزیزم واقعا مهربان و دلسوز بودن و من خوش

حال از داشتن همچین آدم های عزیزی؛ لبخند تشکر آمیزی زدم و یک دانه از شیرینی های خوشمزه را داخل دهانم گذاشتم.

_اووووم چه خوشمزه اس عمه !دستت طلا!

_نوش جانت عزیزم.منیررر زینب کجاس؟ !بگو بیاد اینجا بشینه...

اول صدا و بعد خود عمه سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد:

_توی اتاقشه.نمیدونم دو هفته اس این دختر چشه که از اتاق بیرون نمیاد !هم چسبیده به تخت !نه مثل آدم میاد بیرون با ماها حرف میزنه نه با زهره وقت میگذرونه.دَم به دقیقه هم که پاچه همه رو میگیره !

سینی چای را روی میز گذاشت که بلند شدم:

_من برم ببینم این دختر عمه ی ما چِشه !الان با خودم میارمش!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت222

عمه منیره کنار خواهرش نشست:

_الهی خیر ببینی نیلا جان...برو ببین دردش چیه !به ما که چیزی نمیگه.
_چشم نگران نباش عمه

خم شدم و دوتا شیرینی از داخل دیس برداشتم:
_از اینا نمیشه دل کَند !

هر دو خندیدن که یکی را داخل دهانم گذاشتم و به سمت اتاق دو قلو ها که انتهای راهرو قرار داشت رفتم.
چند تقه به در زدم و بعد دستگیره را پایین کشیدم:
_زینب؟؟ خوابی یا بیدار؟

پا به اتاق گذاشتم و او را تکیه به تاج تخت دیدم.
به روی نگاه خنثی و متعجبش لبخند زدم:

_سلام .بیداری نیومدی پیش ما؟!
گوشی اش را کنار گذاشت و پتو را از روی پاهایش کنار زد:
_سلام.راستش حال و حوصله ی تو جمع نشستن رو نداشتم.

از بی حوصلگی اش شانه بالا انداختم و جلو رفتم .شیرینی که برایش برداشته بودم را به دستش دادم:
_بیا اینو بخور شارژ شی !
دستم را رد کرد:
_ممنون نمیخوام .اشتها ندارم.
_بیا بگیر دیگه !ناز نکن...خیلی خوشمزه اس.نخوری ضرر کردی ها !بگیرش...

با بی میلی شیرینی را از دستم گرفت و تشکر کوتاهی کرد.
این حد بی حوصلگی از زینب پر جنب و جوش بعید بود.

روی صندلی جلوی دراور نشستم و به او که به شیرینی خیره شده بود نگاه کردم:

_چیه توی خودتی زینب؟ !چیزی شده؟ !حس میکنم دمغی؟ !زینب شنگول همیشه نیستی ها؟!

پوزخند تلخ روی لب هایش برایم تازگی داشت.
بلاخره نگاهش را از شیرینی گرفت و به من دوخت:

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت223

_آدما تغییر می‌کنن.قرار نیس همیشه یه جور باشن نیلا ! منم یه چند روزه مودم فرق کرده !حال و حوصله ی قبلا رو ندارم!

خیلی دوست داشتم دلیل این حال بد و بی حوصلگی را بفهمم.
البته اگر به من می‌گفت.

_خب اگه کاری از دست من برمیاد؛ دریغ نمیکنم ها...تو هم

مث خواهرم.
خودت میدونی که تو و زهره خیلی برام عزیزین.

آهی کشید و شیرینی را روی میز پاتختی گذاشت:
_مرسی؛ کاری از دست کسی برنمیاد !باید باهاش کنار بیام.

نه من این حرفا حالیم نمیشد.
زینب یک مرگیش بود که اینطور بی انگیزه و نا امید حرف میزد و شاید....
طبق حدسی که زدم ؛ مشتاقانه به جلو خم شدم:
_کلک نکنه عاشق شدی آره؟!

یکه خورده و با چشمان گرد نگاهم کرد که بشکنی زدم:
_پس دخترمون عاشق شده !
ایول...خب دیوونه عاشقی که اینطور دپرسی نداره !الان باید خوش حال باشی که...
چرا توی خودتی؟ !نکنه مامانت اینا ناراضی ان آره؟!
یا شاید خانواده آقا داماد؟ !وای زینب حرف بزن مُخم هنگید دختر...

حرکت سیب گلویش را که دیدم؛ مطمئن شدم که درست حدس زدم.
زینب حال و هوای عاشقی در سر داشت.
پلک زد و دستی به صورتش کشید:
_عاشق؟ !آره...چند ساله...یعنی خیلی ساله !عاشقشم اما....

وسط حرفش پریدم.دوست نداشتم این حس خوب و قشنگ را با اما واگر های الکی خراب کند:
_اما و اگر هارو بذار کنار دختره دیوونه !مهم اینه که عاشق شدی...وای خدای من...هنوز باورم نمیشه...خواب که نمی بینم نه؟ !راستی مامانت اینا میدونن؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت224

_نه!

نه؟ !پس عمه و آقا جعفر هنوز اطلاعی نداشتن خب این که یه مسئله عادی بود !صد درصد زهره خبر داشت:

_پس حتما زهره ناقلا خبر داره !

_نه!

مارس ماندم .

باز هم گفت نه؟ !

یعنی هیچکس از عاشق شدنش خبر نداشت؟ !سعی کردم خودم را جمع و جور کنم:

_جدی؟ !چه خوب پس من اولین نفرم!

ای جان...حالا کی میخوای بهشون بگی؟!

نکنه خجالت میکشی آره؟ !میخوای من به عمه بگم؟!

نگاه ماتش هنوز خیره به زمین بود:

_نیاز نیس کسی خبر دار شه نیلا!

_چرا؟!

_چون داره با یکی دیگه ازدواج میکنه!

شوک پشت شوک !باورم نمیشد...

کسی که زینب عاشقش بود داشت ازدواج میکرد؟!
دلم برای نگاه ابری اش سوخت...
از روی صندلی بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم:

_زینب...جدی که نمیگی آره؟!

گردن کج کرد و پوزخند تلخی زد :
_قیافه ام به آدمای شوخ میخوره؟!

قطره اشکش که چکید ناخداگاه بغلش کردم:
_الهی بگردم....
توی بغلم هق زد:
_وای نیلا...آخ که دارم میمیرم ...این چه عذابی بود که گرفتارش شدم؟ !
چرا من باید توی عشق شکست بخورم؟ !هاا؟ !

هق زد و من با نوازش کمرش دلداری اش دادم:
_آروم باش عزیزم.
یه لحظه گریه نکن زینب...نکنه خانواده اش ناراضی ان

آره؟!
اگه اینطوره که مسئله مهمی نیس.مهم خودشه که...
_عاشق یکی دیگه اس...

حرف توی دهانم خشک شد!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت225

این دیگر چه عشقی بود؟ !طرف عاشق یکی دیگه بود و داشت با او ازدواج میکرد آنوقت زینب ...
وای ...وای...عشق یک طرفه؟ !این وسط فقط زینب عاشق بود؟!

سرش را از روی شانه ام برداشت.
صورتش اشکی و نگاهش غم زده بود:
_من لعنتی عاشقش شدم اما هیچوقت منو ندید...هیچوقت نگاه عاشقمو ندید...وای نیلا...کاش یه بار...فقط یه بار منو میدید.

کاش عشقمو باور داشت اما حیف که...

هق زد و من فقط دست هایش را فشردم:
_آروم باش.راستش من فکر کردم دوتایی عاشق هم شدین.

سرش را به چپ و راست تکان داد:

_نه !من همیشه عاشق بودم.
منه بدبخت همیشه دنبال یه نگاه معمولی از اون بودم.
_من می‌شناسمش؟ !
لب گزید :
_دورادور...
_نمیگی کیه؟!
_نه دیگه فایده ای نداره !باید فراموشش کنم .شاید دیدی اصلا به یکی از خواستگارام جواب دادم....شاید...

اخم کردم.
باورم نمیشد که زینب میخواست دستی دستی خودش را بدبخت کند:

_این چه حرفیه که میزنی ؟ !ازدواج با یکی دیگه اونم وقتی که عاشق یکی دیگه ای؟ !آره زینب؟!
_مگه راه دیگه ای هم دارم؟!
تو جای من نیستی لعنتی...نیستی که بدونی دارم چه دردی میکشم وقتی میبینم...آخ نیلا...بزار دهنم بسته بمونه...بزار چیزی نگم که...

هق زد و دل من ریش شد از گریه هایش...دستش را به گرمی فشردم:

_من جای تو نیستم آره اما این کار تو هم خریت محضه! حداقل بزار اون عشق لعنتی از قلبت بیرون بره بعد با یکی دیگه ازدواج کن.
اینجوری هم به خودت بد میکنی هم به اون بنده خدا...زینب...اشتباه تصمیم نگیر...توی عصبانیت و گریه تصمیم به این مهمی نگیر!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔

#پارت226

با یاد آوری اخلاق عمه هایم؛نفس عمیقی کشیدم:
_خودت مامانتو خوب میشناسی.تا بفهمه میخوای شوهر کنی؛ فردا خواستگارا به ردیف توی خونه اتون نشستن !
تا عروست نکنه ول کن ماجرا نیس !
پس بی گُدار به آب نزن.

به یکباره از روی تخت بلند شد:

_پاشو برو تا عمه هات نیومدن.من چند روزه حالمو از همه پنهون کردم نمیخوام الانم چیزی بفهمن.
_زینب...
پا به زمین کوبید و نالید:

_پاشو جون زینب...پاشو که اگه مامان پیگیر شه میزنه به سرم و ....وای ...وایی...

سرش را توی دستانش گرفت و هق زد:

_پاشو برو قول میدم روی حرفات فکر کنم.
قول میدم خودمو از این بدبخت تر نکنم نیلا...پاشو برو به هیچکس هم هیچ حرفی نزن باشه؟!
بلند شدم و مقابلش ایستادم:

_باشه به کسی چیزی نمیگم.اینجوری گریه نکن زینب...
با آستین اشک ها و بینی اش را پاک کرد:

_بهشون بگو سرش درد میکرد خوابید....یا نه...بگو رفت حموم...

با همان حال نزار و داغون به سمت حمام رفت:
_آره...بگو رفت حموم.

خودش را داخل حمام انداخت و من مات و مبهوت به در بسته آلمینیومی نگاه دوختم.
صدای آب که آمد ؛با هزار فکر و خیال چشم از در حمام گرفتم و از اتاق بیرون زدم.

دیگر ماندن در خانه ی عمه در توانم نبود.
وقتی فکر و خیال به سرم میزد باید میرفتم یک جای سوت و کور و چشمانم را می بستم و آنقدر به آن موضوع فکر میکردم تا بلکه به یه جواب درستی برسم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت227

سعی کردم عادی باشم.آنقدر عادی لبخند زدم و بهانه برای رفتن جور کردم که خودم هم باورم شد زینب به حمام رفته و هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده!
ظرف شیرینی را از عمه گرفتم و با دنیایی فکر و خیال بابت حال زینب از خانه ی آن ها بیرون زدم.

توی همین حد فاصله زمانی که خانه ی عمه بودم ؛کوچه شلوغ پلوغ شده بود و همه ی ماشین ها برای مهمانان خانه اکرم خانم بودن.
بی توجه به دور و اطرافم؛ کلید توی قفل انداختم و وارد حیاط شدم.

خبری از عمو حسین و زن عمو قدسی نبود.
به محض اینکه پا به اتاق گذاشتم؛ برای ریلکس کردن؛ رفتم یه دوش ده دقیقه گرفتم.
با فکر درگیر اصلا نفهمیدم چطور سر و بدنم را شستم.

بلوز شلوار مشکی و توسی پوشیدم و موهایم را داخل کلاه حوله ای پیچاندم و بدون خشک کردنشان روی تخت دراز کشیدم.
اصلا حال و حوصله ی نیم ساعت سشوار کشیدن نداشتم.

دلم فقط خوابیدن و یا حداقل پلک بستن میخواست.
چشمانم را بستم و به گفته های زینب فکر کردم.
به عاشق شدنش و شکستی که توی عشق خورده بود.
حس و حالش را خیلی خوب درک میکردم اما گاهی واقعا راه و چاره ای نیست باید تحمل کرد.

هرچه‌قدر به ذهنم فشار آوردم نشد حدس بزنم زینب عاشق کدوم از پسران فامیله!

آنقدر اسم ها و نسبت ها را توی ذهنم ردیف کردم و با هزار و یک دلیل روی اسمشان خط قرمز کشیدم که ناگهان با صدای داد و فریاد وحشت زده پلک هایم باز شد.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت228

به خاطر بسته بودن در اتاق خیلی مُبهم صدای فریاد شنیده می‌شد.
فورا از روی تخت پایین پریدم و از اتاق بیرون زدم.

خبری از عمو و زن عمو در خانه نبود.
با هر قدمی که به در سالن نزدیک تر میشدم...
با هر بار شنیدن صدای آشنای نوید؛ بند دلم پاره شد.

به قدری وحشت کردم که اصلا نفهمیدم چطور دَم پایی بزرگ مردانه پوشیدم و خودم را به در حیاط رساندم.
در که باز شد نوید را با چهره ی برزخی و آشفته دیدم.

مقابل خانه ی اکرم خانم ایستاده بود و با صدای بلند و خشمگین با نرگس صحبت می‌کرد.

_برو بهش بگو بیاااد کارش دارم.
_آقا نوید !توروخدا زشته اینجوری چرا داد و قال راه میندازی؟ !گفتم که رفته حمام.

صدای لرزان و معذب نرگس را که شنیدم لب گزیدم.
خدای من...وسط کوچه چه آبروریزی داشت میشد.

نوید دیوانه چرا اینطور سر و صدا به راه انداخته بود؟!
تا میخواستم قدمی بیرون بذارم؛با دیدن لباس های راحتی تنم و کلاه حوله ای روی سرم، خیلی زود پشیمان شدم.

نه‌میشد با این سر و وضع بیرون رفت و نه طاقت دست روی دست گذاشتن؛ داشتم.
با استرس از لای در نیمه باز سر و صورتم را بیرون بردم :
_نوییید!
صدایم بلند و توبیخ گونه بود که یهو سر و نگاه عصبی اش

به سمتم چرخید.

با تمام استرس و حال پریشانی که داشتم نالیدم:

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت229

_سر و صدا نکن زشته !بیا اینجا یه لحظه...

با همان اخم های گره خورده و سینه ای که به خاطر فشار عصبی مدام بالا و پایین میشد؛ چشم غره ای نثارم کرد و فریاد زد:

_برو خونه نیلاااا!!!

چی؟؟ !!واقعا توقع داشت با این داد و فریاد آبروریزی که به راه انداخته بود ؛ خیلی بی تفاوت به خانه برمیگشتم؟!
به ولاه که به سرش زده بود !

از رفتار هایش عصبی و کلافه شدم.
خون خونم را میخورد وقتی با نهایت گستاخی و بی تفاوتی نگاهش را از من گرفت و دوباره به نرگس دوخت:

_برو به اون شوهر نامردت بگو بیاااد.برو بگو مث مرد بیاد جوابمو بده!

دوباره صداش زدم:
_نوییییید.....نوییییید....

نه ....انگار نه انگار که داشتم جلز و ولز میکردم.
نرگس بیچاره هم مثل من ترسیده بود.
ترس و دلهره از آبروریزی و دعوایی که سر شاخش بود؛ از عمق نگاهش دیده میشد.
چادرش را روی سرش مرتب کرد و ولوم صدایش را پایین تر آورد :

_توروخدا یواش تر !مهمون داریم آقا نوید !زشته توی در همسایه اینطوری با طلبکاری اومدی در خانه آدم داد و

هوار میکشی!
اون از دیروز که اومدی دم در خونه خودمون اینطور آبروریزی راه انداختی ، اینم از الان !ولمون کن توروخدا... اگه حرفی چیزی داری به خود آقا علیرضا بگو...چرا تن و بدن یکی دیگه رو می لرزونی؟ !کم دیروز منو حرص و جوش دادی؟ !
الان نوبت خانواده اشه؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت230

وای وای...نوید دیروز رفته دم در خانه ی آقا علیرضا؟ !مثل الان داد و هوار و آبروریزی راه انداخته؟!

آخه برای چی؟!
هنوز جوابی برای سوال توی ذهنم نداشتم که با فریاد بلند نوید؛ قلبم افتاد کف پام...

_من این حرفا حالیم نمیشه برو بهش بگو خودشو قایم

نکنه از دستم !
دیروز هم مث ترسو ها نیومد پایین جواب گند کاریاشو بده!
برو بگو بیاد کارش دارم نرگس خانم.
برو بگو شوهر نامردت بیاد که میخوام بلایی سرش بیارم که خنجر زدن از پشت یادش بره !

_چی داری میگی واسه خودت؟ !
به خدا قسم به جون دوتا بچم دیروز خونه نبود وگرنه مگه مریضه نیاد باهات صحبت کنه؟ !بعدشم خنجر چی؟!
از کدوم خنجر و نامردی حرف میزنی آخه؟ !چرا واضح نمیگی مشکلت با شوهر من چیه؟!

_مشکلم با شوهرت خیلیه نرگس خانم !نامرده...
یه نامرد پست فطرت که رفته وکالت اون مرتیکه پفیوز لاشی رو قبول کرده تا دست منو از پول و اون زمین کوفتی قطع کنه !اما کور خونده!
_وکالت اونو قبول کرده ؟!مطمئنی؟!

نگاهی به ماشین شاسی بلند کنارش انداخت:

_آره !آقات حق و ناحق میکنه که یه شبه شاسی می‌خره !
با اون رفیق دزد و کلاهبردارش دست به یکی کرده که پول منو بالا بکشه .
پول منو میخواد بخوره !یعنی اینقدر نامرد و لاشیههههه؟ !
آررره؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت231

من درست عین نرگس مات و مبهوت دستم را به کلاف در گرفته بودم تا سقوط نکنم.
من هم مثل او با هر کلمه ای که شنیدم حیرت زده شدم.

آقا علیرضا وکالت آن مرتیکه را قبول کرده بود؟ !این که یعنی خیانت به اعتماد نوید..یعنی نامردی در حق ما...
مگه میشه؟ !
یعنی چی آخه؟ !
ناباوری مرا نرگس لب زد:

_نههه...آقا نوید بخدا داری اشتباه میکنی.صبر کن از حموم بیاد بیرون؛ بهش میگم از اشتباه درت بیاره.

نمیدانم چرا نوید یهو از کوره در رفت که به یک باره ؛ با مشت به شیشه ی شاسی بلند لعنتی کوبید که به محض صدای شکستن آن؛ صدای جیغ من و نرگس هم بلند شد.

_من اشتباه نمیکنم چرا نمیخوای بفهمی شوهرت حروم خور و نامرده؟!
چرا نمیخوای قبول کنی که معلوم نیس حق چن نفرو مث من پایمال کرده که نون گذاشته توی سُفره شما؟!
برو بهش بگو بیاد تا ماشینشو آتیش نزدم...برو هر جهنم دره ای هس بکشش بیرون بیارش جواب من بی همه کَس رو بده.

با همان قیافه ی حق به جانب و عصبی جلورفت و داد کشید:
_د یالا برو بهش بگو بیاد وگرنه حرمت همسایه بودنو نگه

نمیدارم!

وحشت زده از دیوانه بازی هایش ؛ لعنتی زیر لب گفتم و به عقب چرخیدم.

باید خودم دست به کار میشدم.
باید خودم میرفتم بیرون...
وای خدایا..کاش حداقل عمو و زن عمو خانه بودن...
به سمت خانه دویدم و با عجله از روی آویز چادر رنگی ام را برداشتم.

بدون بستن در ورودی ؛ چادر را درست و اشتباه ؛ کج و صاف؛ روی سرم انداختم و دویدم بیرون اما نرسیده به در حیاط؛ با شنیدن صدای جیغ و فریاد از ته دل یکی؛ و بعد سکوت و همهمه ای که به پا شد؛ قدم هایم نرسیده به در ؛ خشک شد.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت232

شوک بدی به تنم وارد شد که حتی توان قورت دادن آب دهانم را نداشتم.
وجودم یخ زد از تصوری دعوایی که توی ذهنم شکل گرفت.

قدم های سنگینم را به سمت در کشیدم و دست به کلاف گرفتم.
نگاهم میخ نویدی شد که مثل مجسمه ایستاده بود.
نفس ؟ !نه نداشتم.اصلا انگار هوا برای نفس کشیدن و زنده ماندن نبود.
به ولاه نبود.
پلک زدم و داغی چیزی را پشت پلک هایم حس کردم.
صدای جیغ و فریاد خانواده ی اکرم خانم بلاخره من لعنتی را از شوک بیرون کشید.

اکرم خانم و خواهرش بود که فریاد میزدن:
_یاااخداااا...نرگس....نرگس جاااان چشاتو باز کن...نرگس مادر....
_یا ابوالفضل....علیرضاااا....علیرضا بیاا مادر....بیا که

بیچاره شدیم .
یکی بره علیرضا رو صدا بزنه بیاد.
میان آن همهمه...میان آن همه سر و صدا...

نگاه مات و خشک شده ی من خیره به نرگسی شد که پایین ۳ پله ی ورودی کف حیاط افتاده بود.
واقعا نرگس بود؟ !
با دیدن گریه ها و شیون هایشان تنم یخ زد.
خون در رگ هایم منجمد شد.
همان لحظه گویا روح از تنم جدا شد که فقط با نگاهی مات خیره شدم به حرکت آدم های اطرافم...

جواد شوهر عصمت بود که با ضرب به قفسه سینه ی نوید کوبید و او را به عقب هُل داد.
_بیشرف....چیکار کردی با زن مردم ؟ !هاا؟!

آقا کاظم شوهر عالیه با قدم بلندی به سمت او دوید:
_بگیرش در نَره یه وقت !
خیلی زود جفت دستان نوید را گرفت:

_مگه شهر هرته بزنه در بره !زنگ بزن آمبولانس بیاد؛ بهش دست نزن عصمت...دست نزن یه وقت جایی از بدنش ضربه ندیده باشه

گویا افتاده بودم میان یک خلا...
چرا همه چی دور سرم میچرخید؟ !چرا باور اینکه نوید باعث پرت شدن نرگس از روی پله ها شده ؛ برای من یکی غیر قابل باوره!
نوید نرگس را پرت کرده ؟!
او را به عقب هول داده؟ !نه....نه....
صدای فریاد عصمت را که شنیدم ته دلم خالی شد.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت233

_یا امام حسین....یا امام غریب...جواد زیر سرش پر خونه.
یا خدا گفتن همه که بلند شد با بیچارگی تمام به نوید نگاه کردم.

زنده بود یا او هم درست مثل من نفس نمیکشید؟ !این نگاه وحشت زده و چشمانی که از حدقه بیرون زده بود...

این صورت بی روح و تن و خشک شده واقعا از خود نوید بود؟!
پلک زدم و به زور لب ها و زبان خشک شده ام را تکان دادم:

_ن...وید....چیکار کردی؟!

قدمی نزدیک تر شدم و به ولاه که جان از تنم رفت :
_وای نوید چکار کردی تو؟ !خودش افتاد مگه نه؟!تو که هُلش ندادی!

برگشت.
آخ که دلم کباب شد از دیدن نگاهش...
از شوک و ناباوری که توی چشمانش بود؛ دلم مچاله شد...
له و لَوَرده شد اصلا...
نگاه سنگینش درد داشت...آنقدر که سرش را به چپ و

راس تکان داد و لب زد:

_م...ن...نفهمیدم چ...یشد یهو...

بغض کردم و بهش نزدیک شدم:
_وای نوید...وای...بدبخت شدیم.

با آمدن آقا علیرضا نگاه گرفتم از نویدی که مات و مبهوت به صحنه ی مقابلش نگاه میکرد.

پریشانی و آشفتگی تک تک آدم های حلقه زده دور تن دراز به دراز افتاده ی نرگس ؛ وحشت به دلم انداخت.
آقا علیرضا بُهت زده با دیدن تن بی‌جان نرگس یا خدایی گفت که کاظم شوهر عالیه شانه اش را گرفت و دلداری اش داد:
_آروم باش مرد هیچی نشده؛ زنگ زدیم آمبولانس الان میاد.

در عین ناباوری یک نگاه به نرگس و یک نگاه به افراد جمع کرد:

_چی شده؟؟؟!!!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت234

مادر نرگس با غیظ بلند شد و به سمت نوید یورش بُرد.
_همش تقصیر این پسره اس.اون محکم هُلش داد عقب...
ترسیده از این حرکت یهویی او؛ جلو رفتم و نالیدم:
_حاج خانم...

دو سه دختر همزمان گفتن:
_آره ما بیرون بیرون خودمون دیدیم یهو نرگس خانم از روی پله پرت شد پایین...

مادر نرگس را انگار با همین حرف آتیش زدن ...گریه و داد فریاد...با شیونی که سر داد؛ لباس تن نوید را توی مُشت گرفت:

_الهی خدا لعنتت کنه.واسه چی دختر منو هُل دادی هاااا؟

مرتیکه آشغال...عوضی...میدم پدرتو در بیارن...

قدش به یقه ی لباس نوید نمی‌رسید اما فقط به تن و بدن او مُشت میکوبید که دلم از این خفت و خاری به درد آمد.
با وجود اینکه همه چی برعلیه نوید و ما بود بازهم دلم طاقت نداشت یکی مثل این زن اینطور در کوچه به جانمان بیوفتد.
نگاه ملتمسانه ام را به او دوختم و بازویش را گرفتم :
_حاج خانم توروخدا آروم باش...یه لحظه صبر کن ببینیم چی شده اصلا...

نگاه طوفانی اش را به سمتم چرخاند و آبرو برایمان نذاشت .آنچنان بازویش را از دستم بیرون کشید که گویا یک چیز کثیف را از روی لباسش کنار میزد:
_دیگه چیو میخوای ببینی دختر جون هاا؟ !برو نگاه کن ببین با دختر دسته گلم چکار کرده...برو دیگه...برو ببین...

فریاد می‌زد...جیغ میکشید و مدام ناله و نفرین سر میداد.

_الهی خیر نبینی....آخ بچم...الهی بمیرم برات مادر...با نرگسم چکار کردی تو آخه؟!!!؟؟؟

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت235

با فریاد آقا علیرضا و جلو آمدنش وحشت کردم.
با عصبانیتی که تا حالا از او ندیدم خودش را به ما رساند و چون هم قد و قواره ی نوید بود ؛ یقه ی او را گرفت:

_بی وجود....بی همه چیز چه غلطی کردیییی هاا؟!

مُشت گره خورده اش که بالا رفت وحشت زده خودم را وسط انداختم:
_آقا علیرضا...توروخدا...

نفس نفس زدم و با دل نگرانی و وحشت به نوید نگاه کردم.
کاش حرف میزد.کاش یه چیزی میگفت...
او سکوت کرده بود و من بیچاره داشتم زیر بار فشار

استرس و ترس له میشدم.
داشتم به معنای واقعی جون می‌دادم.
نگاه دلواپسم را به چشمانش دوختم تا شاید ترس و التماسم را از نگاهم ببیند.

بلاخره با ترس و ناباوری که از چشمانش می بارید؛ دست روی مُشت آقا علیرضا گذاشت :
_ولم کن علی ...به قرآن م...من کاریش نداشتم خودش افتاد.

به محض گفتن این حرف نوید؛ مادر نرگس فریاد زنان مُشت به بازوی او کوبید:

_دروغ نگووووو پسره نادون...دروغ نگووو ...تو هُلش دادی...با چشمشون دیدن تو نامرد هُلش دادی.

آقا علیرضا بیشتر گُر گرفت از خشم که از ته گلو غُرید:
_برو دعا کن بلایی سرش نیاد وگرنه...

با پیچیدن صدای آژیر ماشین آمبولانس حرفش را ادامه نداد.
آمبولانس که رسید ولوَله ای به پا شد آن سرش ناپیدا...
خیلی زود از ماشین پیاده شدن و تن بی جان نرگس را روی برانکارد گذاشتن...

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت236

همزمان که مشغول چک کردن علائم حیاتی بودن از آدم های دور و اطراف سوال و جواب می کردن...
این وسط هرکسی چیزی میگفت حتی در همسایه های فضولی که تا چند لحظه پیش ازشون خبری نبود!
نفهمیدم چی شد که مردم عین مور و ملخ دورمان حلقه زدن...
مهمان های خانه ی اکرم خانم همگی بیرون آمده بودن و اظهار نگرانی میکردن...

با نگاهی ترسیده خیره شده بودم به تک تک حرکات دکتر و

یا حتی راننده...
نگاه دلواپسم یا به نرگس بود و یا به نویدی که عین ماتم زده ها تکیه به دیوار زده بود.

دلم میخواست دورشان خلوت بود تا می رفتم جلو و از مرد سفید پوش حال نرگس را می پرسیدم.

فقط یک کلام میگفتن حالش خوبه تا خیالم راحت میشد اما نگفتن...بیشتر با رفتار های عجله ای آن ها و نگاه های دقیق و نگران دور و اطرافیان ته دلم خالی شد.
بیشتر با زمزمه های زیر لبی اشان وحشت به دلم افتاد.
ته دلم خالی شد وقتی جسم بی هوش نرگس را روی برانکارد گذاشتن...
به چهره ی خونی زنی خیره شدم که لبخند از روی لب هایش کنار نمی رفت.
به کسی که هنوز نیلا گفتنش توی سَرَمه...
به کسی که مادر سهیل بود نوزادی که صدای جیغ هایش تا اینجا هم می رسید.
بچه طفل معصوم مادرش را میخواست.

شیرخواره بود و ...
بغض به گلویم چنگ زد.
گلویم را گرفت و فشرد.

مادرش جلوی در آمبولانس توی سر خودش میزد.
اثری از نغمه و نجمه نبود !
خواهر هایش نبودن وگرنه با گریه ها و داد فریاد هایشان قیامت به پا میشد.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت237

وقتی اینطور با نگاه های تیز و بُرنده اشان به من و نوید خیره میشدن...
وقتی زجه ها و گریه های مادر و خواهر های آقا علیرضا را می دیدم بیشتر فرو می‌ریختم...

بیشتر بدبختی را با تمام وجود حس میکردم.

هردو داماد خانواده ی اکرم خانم ؛ کنار نوید ایستاده بودن تا مبادا فرار کند.

دلم به درد آمد.بچه که نبودم.اوضاع نرگس خوب نبود.
از سکوتی که دکتر درپیش گرفته بود بو های خوبی به مشام آدم نمی رسید.

دور و اطراف آمبولانس شلوغ شد.
آقا علیرضا با گیجی و حال آشفته ای که داشت به سمت ماشینش رفت و عالیه خیلی زود توی ماشین
نشست.نمیخواست برادرش را توی این موقعیت با این حال و روز خرابی که داشت تنها بذارد.
از علاقه اش به آقا علیرضا خبر داشتم.
تک و توکی از مهمان هایشان سوار ماشین هایشان شدن و پشت سر آمبولانس رفتن...

دو سه نفر از زن های فامیلشان بچه ها را از توی کوچه جمع کردن و داخل خانه شدن....

دو سه تا مرد فقط جلوی در حیاط اکرم خانم ایستادن...و من هنوز حاج سلیم را ندیده بودم.
کاش او خانه بود.
او تنها کسی بود که میشد روی درک و منطقی که داشت حساب باز کرد.
با کمی فاصله داشتم به بدبختی که به یکباره روی سرمان آوار شده بود نگاه میکردم.
از یک طرف نگران حال نوید بودم و از طرف دیگر دلواپس حال عمو و زن عمویی که قرار بود این موضوع را بفهمن...
حالا که آمبولانس رفت باید کاری میکردم.
دست روی دست گذاشتن و اینجا ایستادن الکی فایده ای نداشت.

هر لحظه ممکن بود اتفاق بدتری بیوفتد.
اما بلاخره جرات پیدا کردم و با قدم های نامیزون و سُست به نوید نزدیک شدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔

#پارت238

خیره به نگاه بی تاب و دو دو زن او ؛ با نفسی که توی سینه نداشتم پچ زدم :
_نوید جان...چرا نرگس یدفعه پرت شد ها؟ !بیا راستشو بهشون بگو...

فقط با همان چشمان خالی که انگار زنده نبود؛ به من نگاه میکرد.

اما من این نگاه کردن بی ثمره را نمیخواستم.
نوید باید حرف میزد.
باید یه چیزی میگفت تا این نفس حبس شده از توی این سینه ی لامصب من بالا می آمد.

کلافه از سکوتی که در پیش گرفته بود؛ با سینه ای که پرشتاب بالا پایین میشد؛ به او نزدیک شدم .آنقدر نزدیک که دستم روی پیراهنش مُشت شد:
_د چرا حرف نمیزنی ها؟ !یه چیزی بگو نوید...

اشک توی چشمانم حلقه زد و بغض کردم:

_جون نیلا...مرگ نیلا یه چیزی بگو...یه حرفی بزن تا دلم آروم بگیره...
تا این نفس لعنتی بالا بیاد...
یه چیزی بگو نوید...
اصلا چی شد که یهو از پله افتاد پایین؟ !تو که هُلش ندادی مگه نه؟ !

حرکت سیب گلویش را دیدم.
حتی چرخش مردمک چشمان بی قرار و دودو زنش را ...
سرش را به چپ راست تکان داد و با صدای خش دارش لب زد:

_م...ن هُلش ندادم نیلا...فقط دستمو به در گرفتم و گفتم برو به علی بگو بیاد.همین ...به جون خودت...به جون مامان قدسی فقط دستمو توی هوا تکون
دادم...یعنی...دستمو توی صورتش پرت کردم.فک نمیکردم

بترسه و از پله بیوفته.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت239

با حرفی که شنیدم جان از پاهایم رفت.
رنگ از صورتم پرید و به لکنت افتادم:
_ت....و...تو چکار کردی نوید؟!خدایاا....بدبختمون کردی...بیچارمون کردی تو...وای ...وای ....

خودش هم ترسیده بود .سر پایین گرفت و با چشمان خون افتاده خیره شد به بی تابی من:
_نیلا جان...مرگ نوید اینطوری نکن با خودت...ببین منو یه لحظه ...د لامصب نگام کن.

نگاهش کردم .با همان لب های لرزان و بغض چپیده توی گلوم...
با همان چشمان تر و نگاه رنجیده...

گویا تاب نگاهم را نداشت که دست جلوی لب هایش گرفت و سرپایین انداخت:
_جون تو و جون مامان بابا...

با همین حرف بغضم به آنی ترکید و هق زدم:

_ببند دهنتو....هیچی نگو که دلم ازت خونه...درست میشه فهمیدی؟ ایشالا نرگس به هوش میاد و هیچیش نمیشه. تو هم از همه اشون به خاطر این کارت معذرت خواهی میکنی.بعدشم قید اون زمین لامصبو میزنی فهمیدی؟؟؟؟ وگرنه بخدا قید خودتو میزنم نوید...بخدا ...به ارواح خاک مامان بابام دیگه توی صورتت نگاه هم نمیکنم چه برسه به حرف زدن...فهمیدی یا نه؟!

او هم بغض کرد اما با شنیدن صدای پا و حرفی که شنیدم دلم فرو ریخت.
_زنگ زدم ۱۱۰؛ نزدیکه الان میرسه...

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔

#پارت240

همزمان نگاه وحشت زده من و نوید به هم گره خورد.
۱۱۰؟؟ !یعنی واقعا رسیده بودیم به جایی که برای نوید مامور خبر کرده بودن؟ !

به معنای واقعی دست و پایم را گُم کردم.
از من دست تنها که کاری بر نمی آمد.

از دور که ماشین آقا جعفر را دَم در خانه اشان دیدم؛
هول‌هولکی چادرم را زیر بغل زدم:
_نوید ...میرم به آقا جعفر اینا بگم بیان.تنهایی نمیشه با اینا در اُفتاد.

نه‌مخالفتی کرد و نه حتی حرفی زد.
فقط توی سکوت با نگاهی که درماندگی و ناچاری ازش دیده میشد بهم خیره شده بود.
یک لبخند تلخ شد جوابم و خیلی زود به سمت ته کوچه دویدم.

پاهایم درد گرفت اما زیر سنگینی نگاه در همسایه ها به دویدن ادامه دادم.

بغض کرده نفس نفس زنان انگشتم را روی هردو شاسی فشار دادم.
_توروخدا زود جواب بدین.

با حال آشفته و نگرانی مُدام به عقب برمیگشتم تا ببینم نوید هنوز همانجاست یانه....

میترسیدم بلایی سرش در بیارن...
آخ نوید...آخ....دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.تا حالا اینقدر از چیزی وحشت نکرده بودم اما الان با تمام وجود دوست داشتم فکر کنم هنوز خوابم !

شاید واقعا این یک کابوس وحشتناک بود...
وای وای...
تصور اتفاقات بعدی رعشه به تنم انداخت که دوباره انگشت

روی شاسی گذاشتم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت241

بلاخره صدای عمو جعفر به گوشم رسید.
_بله...
شتاب زده به آیفون نزدیک شدم :

_عمو توروخدا بیا که بدبخت شدیم.
صدای نگران و سوالی او را تا شنیدم؛نگاه دوختم به ماشین پلیسی که توی کوچه پیچید.
_نیلا جان تویی؟!
دل؟!
اصلا دیگر دلی برای فرو ریختن نداشتم.فقط با هزار بدبختی لب زدم:

_وای عمو بیا که مامور خبر کردن الانه که نوید رو ببرن...وای خدا....

به عقب چرخیدم و شروع کردم به دویدن...
نفس نفس زدم و سینه ام تیر کشید اما توجهی به خودم و حال خرابم نکردم.
مهم فقط نوید بود و رسیدن به ماشین پلیس...

جواد داماد اکرم خانم هردو بازوی نویدی که حالا با چهره ی عصبی به او نگاه میکرد را گرفته بود و مقابل مامور قدم الم میکرد.
لعنتی انگار مجرم گرفته بود!

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در برای یک لحظه به عقب چرخیدم.

شوهر عمه ها و عمه منیره با نگرانی به این سمت دویدن و من با دیدن آنها بلاخره کمی وجودم آرام گرفت.
دلم به بودنشان گرم شد.
به ماشین پلیس نزدیک شدم که صدای عصبی آقا جواد را شنیدم.

_جناب سرگرد شاهد داریم که نرگس خانم بنده خدارو هُل داده .تا الانم نگهش داشتیم که یه وقت فرار نکنه.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت242

نوید هم مثل من از شنیدن این حرف داماد فضول خانواده اخم کرد:
_چی میگی مرد حسابی؟!

_مگه دروغ میگم؟ !ندیدی چه بلایی سرش اومد؟ !نفهمیدی دکتره چی گفت؟!
برو دعا کن بلایی سرش نیومده باشه وگرنه بیچاره ات میکنن.

دلم از حرفش ریخت.ترسیدم اما به ظاهر چیزی نشان ندادم اما نوید بازویش را محکم از دست او بیرون کشید:

_اول اینکه دستمو ول کن!
دزد نگرفتی که...آق جواد خیر سرت یه عمره همسایه ایم.
این دیگه چه وضعشه؟ !من اگه میخواستم فرار کنم صبر نمیکردم مامور بیاد.

آقا جواد پوزخند زد:
_نه که شما خیلی احترام یه عمر همسایه بودن رو نگه داشتی !
معلوم نیس روی چه حسابی داشتی هوار هوار میکردی ؛ بعدشم که زَهرتو روی زن بنده خدا خالی کردی !

نگاهش را به مامور داد:
_جناب سرگرد.از این آقا شکایت داریم.

مامور برگه ای را برداشت و مشغول یاد داشت کردن شد:
_خب یه توضیح مختصر بدید.

آقا جواد که شروع کرد به توضیح دادن و هر لحظه که می‌گذشت رنگ و روی نوید ارغوانی تر میشد:

_چی داری واسه خودت شر و وِر می بافی؟ !کدوم دشمنی؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت243

من خیلی او را می‌شناختم.
حرف هایش اصلا با نگاه دلواپس و نگرانش همخوانی نداشت.
نوید ترسیده بود درست مثل من...
شاید هم از من خیلی بیشتر...

اما به خاطر رفتار زشت این مرد؛ ترس و وحشتش را پشت نگاه عصبی و دلخوری که داشت پنهان کرد.

با حرف عصبی آقا جواد نگاه نگرانم به سمت او کشیده شد.
_دشمنی نیس پس چیه؟ !
زن مردم رو انداختی گوشه بیمارستان !معلوم نیس اصلا زنده بیرون بیاد یا نه ...

اونوقت میخوای خودتو بی گناه جلوه بدی؟ !جناب سرگرد شوهر اون بنده خدا که بشه برادر زن من الان نیس‌با آمبولانس رفتن اما سپردن که ایشونو به شما تحویل بدم تا اوضاع حال وخیم خانومش مشخص شه.

_حال مصدوم وخیم بود؟

_بله جناب سرگرد.

آقا جواد زیر برگه را امضا کرد که همان مردی که روی شانه اش درجه داشت؛ رو به سرباز ایستاده کنارش دستور داد:

_آقا رو راهنمایی کن توی ماشین.

نه وحشت زده ی من توی صدای نگران عمه منیره گُم شد.

_خدا مرگم.چی شده؟ نوید عمه...

با بیچارگی به آن ها نگاه کردم اما بی طاقت به سمت ماموری که داشت چیزی یادداشت میکرد رفتم:

_جناب سرگرد یعنی چی؟ !میخواین کجا ببرینش؟

سر بلند کرد و نگاه بی تفاوتی به چهره ی دلنگرانم انداخت:

_کجا نداره خانم محترم !
از ایشون شکایت شده و شاکی خصوصی دارن.فعلا هم که از اوضاع مصدوم چیزی مشخص نیس.
ایشون باید با ما بیاد کلانتری تا پرونده رَوَند خودشو طی کنه.

از گوشه ی چشم نشستن نوید را روی صندلی عقب دیدم.
دلم ترکید از چهره ی آشفته اش...
چشمانی که مدام از نگاه کردن به ما فراری بود.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت244

این مامور لعنتی هم انگار نه انگار که حال و روز مرا بفهمد.
دوباره التماسش کردم:

_جناب سرگرد...نمیشه خودمون بیاریمش؟ فرار که نمیک...ن...

بی حوصله وسط حرفم پرید :
_نه خانم محترم !باید با ما بیاد .شما هم اگه مایلید تشریف بیارید اونجا...

حرفش را زد و مرا دق داد.
مرا نصف جون کرد و خیلی راحت با مامور کناری اش مشغول صحبت شد.

هنوز اشکی نریخته بودم اما با وجود کاسه ی پُر چشمانم ؛هر لحظه امکان باریدنم بود.

آقا جواد که با همان عصبانیت و دلخوری؛ دو ثانیه ای تمام بدبختی که به یکباره سرمان نازل شده بود را برای عمه و شوهرش توضیح داد و اما من فقط به نویدی نگاه کردم که با سر پایین افتاده و یکه خورده از اوضاع پیش آمده به زمین زیر پایش نگاه میکرد.

عمه منیره به من آوار شده نزدیک شد.

از نگاهش نگرانی و وحشت می بارید:

_نیلا...خدا منو مرگ بده چی شده ؟ !شوهر عصمت راس میگه؟ اره؟ !نوید ؛ زن علیرضا رو هُل داده سرش خورده به جایی؟!

لب هایم را روی هم فشار دادم:
_نمیدونم عمه...هیچی نمیدونم.

به منی که داشتم از شدت استرس از حال میرفتم نزدیک ترشد و دستم را گرفت:

_یعنی چی اخه؟ !الان نرگس رو بردن بیمارستان؟ ! نفهمیدی حالش چطوره؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت245

_خراب عمه ...سرش خونی بود.دکترا یه جوری رفتار

کردن که ترسیدم نکنه زبونم لال...
لب هایم لرزانم را روی هم چفت کردم و هق آرامی زدم.
_آروم باش عمه جان.خدا اون روزو نیاره...دکترا یه خورده بزرگش میکنن .انشاالله هیچیش نمیشه.نفهمیدی کدوم بیمارستان بردنش؟
_نه عمه...اونقدر حالم بد بود که اصلا هیچی نفهمیدم.

با یاد آوری عمو و زن عمو هول کردم و تنم لرزید:
وای عمه ...وای ...

ترس و وحشتم به او هم سرایت کرد:
_یا ابوالفضل چی شده؟
_وای عمه...چطوری به عمو حسین و زن عمو قدسی بگیم؟ !یا خداااا...وای...وای...

دستم را گرفت :
_خدا مرگم مگه خونه نیستن؟
_نه...
_کجان پس؟

کلافه چادر روی سرم را مرتب کردم :

_نمیدونم.برگشتم خونه دیدم کسی نیس .هنوز چشامو بستم که یهو صدای داد و فریاد شنیدم.پریدم بیرون که دیدم نوید داره با نرگس بحث میکنه.
_خب؟
_هیچی دیگه لباسم مناسب نبود؛ برگشتم که همین چادر لعنتی رو بردارم که اومدم دیدم اینجوری شده.
_بزار خودم برم با نوید حرف بزنم.

قبل از رفتن به چشمانم نگاه کرد و دستم را فشرد:
_اینجوری نکن با خودت عمه ...
اینجور وقتا باید قوی باشی....از اون موقع حواسم بهش هست؛ تموم نگاه نگرانش سمت توئه...
نزار ببینه زیر بار این اتفاق داری کمر خم میکنی.
آروم باش...

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت246

به اجبار سرم را تکان دادم :
_باشه
با آرامش پلک روی هم فشرد و به سمت نوید رفت که به قول عمه ؛ تمام هوش و حواسش اینجا پیش ما بود.

نگاهش غم داشت...پشیمونی داشت...
نگاه هم بازی بچگی هایم درد داشت....

لب گزیدم جلو رفتم و با نگاه ملتمسانه به آقا جعفر که داشت با ناباوری به حرف های شوهر عصمت گوش میداد ؛ گفتم:
_توروخدا نذارید نوید رو ببرن ...

تنها حرفی که زدم همین بود.
از بُردن نوید توسط این مامور ها میترسیدم.
کلافه دستی به ته ریشش کشید :
_صبر کن با این سرگرده صحبت کنم.

به سمت سرگرده رفت اما باز هم جواب سربالا گرفت.
شوهر عصمت که چندان دل خوشی از او نداشتم؛ پوزخندی زد:

_باید با مامورا بره !فک کردین الکیه بزنه و در بره!

یک لحظه از کوره در رفتم :
_این حرفا یعنی چی آقا جواد؟ !
چرا هی ما هیچی نمیگیم شما دور برداشتی؟ قتل که نکرده اینجوری در موردش حرف میزنی !فردا روز نرگس جان که صحیح و سالم از بیمارستان برگشت اون موقع شرمندگیش میمونه برای شما...

_نه میبینم طلبکارم شدیم!
برو دختر جان خجالت بکشین زدین زن مردم رو ناقص کردین حالا دوقورت نیمتون هم باقیه؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت247

حالم بد بود.
نه حوصله ی دهن به دهن گذاشتن با این مردک احمق را داشتم و نه تابُ تحمل شنیدن حرف های سنگینش را...
تا میخواستم جواب دندان شکنی به او بدم؛ به یکباره نوید ؛ نیم تنه اش را از ماشین پلیس بیرون آورد و با لحن عصبی غُرید:

_آق جواد حرفی داری به خودم بزن !
اما یه جوری نگو که انگار قتل کردم !
من حتی دستم به اون بنده خدا نخورد چه برسه به اینکه هُلش داده باشم .حالا هی شما بیا صفحه بچین و قضیه رو جنایی کن !

مامور _بشین توی ماشین آقای محترم !

آقا جواد که انگار دلش به حضور مامور ها گرم بود با قلدری سینه ستبر کرد :
_اولا تو بزار ببین تهش چی میشه بعد از ما طلبکار شو !

دوما ما حرفامونو توی دادگاه میزنیم؛ اینجا جاش نیس!

هنگ کردم.چرا این داماد که نه سر پیاز بود نه ته پیاز اینطوری به جلز ولز کردن افتاده بود؟!
حالم از شخصیت دودره بازی که داشت بهم خورد.
با غیظ و نفرت داشتم نگاهش میکردم که صدای آقا جعفر بلند شد:
_جواد آقا کوتاه بیا لطفا...توی در همسایگی زشته بخدا...

بعد رو کرد به نوید و گفت:
_نوید جان عمو؛ شما بشین توی ماشین..خانم؛ شما هم دست نیلا جان رو بگیر ببر خونه.

یکه خورده از حرفی که شنیدم رو به عمه نالیدم:
_نه عمه من همینجا می مونم.

نوید که کلافگی از سر و شکلش می بارید ؛ نفسش را به بیرون فوت کرد و غُرید:
_برو خونه !میخوای اینجا وایسی دهن به دهن اینا بشی که

چی؟ !عمه...برید خونه...

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت248

آقا جعفر چشم و ابرویی برای عمه آمد و بعد با همان چهره ی جا افتاده و تسبیحی که لای به لای انگشتانش بود به سرگرد که انگار قصد نشستن توی ماشین را داشت نزدیک شد و اسم کلانتری را پرسید.

نوید دوباره توی ماشین نشست و سرباز هم کنارش.
دلم مچاله شد وقتی ماشین پلیس از جلوی نگاه ناباور و دردمندم از ته کوچه دور زد و رفت.

حالا که ماشین پلیس از داخل کوچه رفت...حالا که به خودم آمدم و به دور و اطرافم نگاه کردم؛ تازه متوجه همسایه هایی شدم که یا از پنجره به بیرون سرک کشیدن و یا دم در حیاط هایشان پشت سر هم خانوادگی به تماشای این صحنه

ای که ما درست کرده بودیم ایستاده بودن...
دلم خون شد....
دلم تکه پاره شد برای آبروی از دست رفته ی عمو حسین بیچاره...
آخ عمووو آخ...
دلم میخواست وسط کوچه بشینم و یک دل سیر برایم خودم زار بزنم.

دلم میخواست جیغ بکشم و در جواب نگاه های کنجکاو این آدم ها که فقط انگار داشتن فیلم سینمایی نگاه میکردن؛ فریاد بزنم که برید خونه هاتون لعنتیا...
بدبختی آدم ها نگاه کردن نداره...

عمه دست انداخت بند بازویم و قصد داشت مرا به سمت خانه بکشد که با دیدن آقا فرید که رفته بود تا ماشینش را بردارد و بیاید؛ پاهایم به زمین میخ شد:

_نه عمه...میخوام با آقا فرید و آقاجعفر برم کلانتری...باید برم ببینم چه خاکی به سرمون شده.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت249

عمه با نگرانی بابت حالم دستانم را فشرد و خواست هرطور شده مرا به داخل خانه ببرد:

_عمه قربونت بره...بیا بریم خونه...
فرید و جعفر مَردن باز بیشتر توی این کارای قانونی واردن.
بزار خودشون برن ببین اوضاع چطوریه...
آخه با رفتن تو چیزی درست نمیشه که دختر نازم.یه نگاه به رنگ و روت بنداز...
شدی عین هو گچ روی دیوار !
بیا بریم خونه تا زنگ بزنم ببینم منیژه کجاس...بیا دورت بگردم.

نه خانه رفتن و منتظر خبری ماندن ؛ کار من نبود.
من دق میکردم .باید میرفتم کلانتری...باید می فهمیدم قراره چه بلایی سر نوید بیاد.

باید می فهمیدم تا هم دل خودم آرام میگرفت و هم جواب درست درمانی برای عمو و زن عمو داشتم.دستم را عقب کشیدم:

_نه عمه توروخدا اصرار نکن...باید برم تا دلم آروم بگیره...تا از نزدیک نفهمم چی شده خیالم راحت نمیشه . مطمئنم اگه توی خونه بمونم تا خبری بشه دق میکنم.

ماشین آقا فرید نزدیک شد و آقا جعفر لباس پوشیده برگشت.

_منیره چرا هنوز اینجا وایستادین؟ !

عمه با ناچاری دست به سرش گرفت و به شوهرش نگاه کرد:

_نمیاد خونه...میگه منم میخوام باهاشون برم.تو بهش یه چیزی بگو ؛ من خودم حالم خوش نیس حریف لجبازی های این دختر نمیشم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت250

گفت و با درمانگی تکیه به دیوار زد.
حال او هم بد بود.
چشمان خسته و رنگ و روی پریده همه امان داد میزد که چهقدر حالمان بَده!

آقا جعفر نُچ کلافه اش را توی هوا پرتاب کرد که بی طاقت جلو رفتم و خیره به آقا فرید و او گفتم:

_من باید بیام کلانتری...اگه اضافی ام و نمیخواید منو ببرید ؛ بگید کدوم کلانتری رفتن تا خودم برم.

منیره _تحویل بگیر !مرغش یه پا داره...
آقا جعفر اخم کرد :

_اینجوری نگو عمو جان زشته.

اگه میگیم بمون خونه واسه اینه که اومدنت اونجا الکیه.من و فرید داریم میریم اونجا تا ببینیم چکار میتونیم واسه اون پسر انجام بدیم.
هرچی هم شد میایم میگیم بهتون...
خونه بمون که حسین آقا و قدسی خانم اومدن آرومشون کنی نیلا جان.

سریع جبهه گرفتم:
_عمه ها هستن هواشونو دارن.
توروخدا عمو...اصلا نه...آدرس بده خودم میرم.بخدا شما ها حرف منو نمی فهمین.

قبل از هر حرفی ؛ آقا فرید نشسته داخل ماشین به سمت شیشه سَر خم کرد :

_جعفر ولش کن بزار بیاد .نیلا جان بشین عمو...بشین که دیر شد یه وقت ساعت اداری تموم نشه.

راضی از موافقتی که شد به سمت عمه چرخیدم :

_عمه توروخدا حواست به عمو حسین و زن عمو قدسی باشه.
به عمه منیژه و بچه ها هم زنگ بزن بگو بیان...دورشون شلوغ باشه بهتره...

یک هیچ به او باختم : VIP ❤
#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت251

_خب تو که اینقدر نگران حال اونایی چرا داری میری؟
خب بمون دورت بگردم.منو دست تنها اینجا میذاری که چی؟

دستانش را میان جفت دست یخ زده ام گرفتم و از ته دلم نالیدم :

_زنگ میزنی بقیه میان تنها نیستی.
باید برم ببینم تکلیف نوید چی میشه.
بخدا عمه دارم از غصه دق میکنم اما باید سرپا بمونم تا

زبونم لال اتفاقی واسه کسی نیوفته .
برم شاید دیدی با خبر خوش برگشتم که حداقل خیال عمو و زن عمو راحت شه .
دیگه جون تو و جون اونا...قرص قلب عمو توی جعبه دارو ها بالای یخچاله...خدایی نکرده دیدی حالش بد شد بهش بدی .
فشار زن عمو هم میره بالا ...حواست به اونم باشه که نخوابه...

_نیلاااا
با صدای آقا جعفر فورا از عمه نگاه گرفتم و روی صندلی عقب نشستم.

عمه نزدیک ماشین شد و از شیشه باز ماشین به شوهرش گفت:

_جعفر جان هرچی شد بهم خبر بدی .
کاش منیژه بود، میتونستم منم باهاتون بیام اما میترسم داداش و زن داداش بیان یهویی چیزی بفهمن حالشون بد

شه.

آقا فرید دنده را جا زد:
_کار خوبی میکنی منیره جان...همینجا بمونی بهتره ...به بچه های دیگه هم زنگ بزن.
گرچه خودم به فرهاد زنگ زدم گفت تا نیم ساعت دیگه اینجاس.

_پس منو بی خبر نذارید .
_باشه زن...برو خونه
ماشین که راه افتاد ، دلم عین سیر و سرکه جوشید.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت252

راه برایم کش آمد و انگار قرار بود به کلانتری نرسیم.
در طی مسیر شوهر عمه به خاطر مراعات حال من هیچ حرفی در مورد نوید و عاقبت کارش نزدن...

ممنون دارشان بودم چرا که واقعا دیگر تحمل حرف هایی که درد میشد روی قلبم را نداشتم.

تا رسیدن به کلانتری جانم به لبم رسید.
آنقدر که هی ته دلم پر و خالی میشد.

آنقدر که مدام انگشتانم را توی هم می‌پیچاندم و گوشه ی لب بی نوایم را گاز میگرفتم که به خون افتاد.

بلاخره به جایی که برایم حکم مسلخ گاه را داشت رسیدیم.
اصلا نفهمیدم چطور و با چه وضعی از ماشین پیاده شدم.

آقا فرید خیلی زود ماشین را کنار حاشیه پارک کرد و به من و آقا جعفر که با فاصله از من ایستاده بود؛ نزدیک شد.
_بریم.

از خدا خواسته با قدم های بلند و دلهره ای که به جانم ریخته بود؛ داخل کلانتری شدیم.

شوهر عمه ها با کمی پُرس و جو ؛ به اتاق جناب سرهنگی فرستاده شدن که متاسفانه همان بدو ورود؛ سربازی که جلوی در کشیک میداد؛ رو کرد به آقا فرید وگفت :

_فقط یک نفر باید بره داخل!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت253

یکه خورده نالیدم:
_تروخدا جناب...فقط یه لحظه...

_نه خانم محترم !گفتم که...فقط یک نفرتون میتونه بره داخل در مورد پرونده با جناب سرهنگ صحبت کنه.مهمونی که نیومدین همه با هم برید !با یه نفر هم کار شما راه میوفته نیاز به قشون کشی نیس!

نا امید از رفتن و شنیدن حرف های سرهنگی که پرونده زیر

دستش رفته بود؛ به آقا فرید نگاه کردم:

_نمیذاره بیام داخل که...
دست به دستگیره بُرد :
_شما با آقا جعفر همینجا بمون تا برم ببینم چی شده...باشه عمو جان؟!
نگران هیچی هم نباش.هرچی بشه میام بیرون بهت میگم.
نمیخوام ازت چیزی پنهون کنم که ...باشه؟

مگر راهی جز سکوت و قبول حرف هایش داشتم؟!

مجبور بودم سرتکان بدم و گوشه ای با بیچارگی و درماندگی تکیه به دیوار بزنم.

سنگینی نگاه همان سرباز را روی خودم حس کردم اما تا جایی که جا داشت از طرف من فحش و ناسزا نثار روحش شد!
آقا جعفر نیز با کمی فاصله با تلفن صحبت می‌کرد.

از حرف هایش فهمیدم با عمه منیره صحبت میکند اما خیلی واضح حرف نمیزد و خب چیز درست درمانی دستگیرم نشد!
تلفنش که تمام شد به سمتم برگشت:
_عمه ات بود .میگفت منیژه و بچه ها اومدن خونه حسین...
به آنی از حرفش استرس گرفتم :
_عمو حسین و زن عمو اومده بودن خونه یا نه هنوز؟

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت254

_نه چیزی که نگفت...
آهی کشیدم و دوباره توی خودم رفتم.
حالم خوب نبود.

پاهایم قوت ایستادن نداشت.
توی دلم انگار داشتن خروار خروار رَخت می شُستن.

توی مغزم بازار مسگر ها بود و دلی که دیگر نای زندگی

نداشت:
_به نظرتون سند بذاریم میتونیم امروز آزادش کنیم؟

آقا جعفر با شنیدن حرف من؛ نگاه از دو مردی که داشتن با هم بحث میکردن گرفت و به من دوخت:

_نمیدونم ولاه...بزار فرید بیاد ببینیم چی کار باید بکنیم . ایشالا که بخیر میگذره اینقدر جوش و غصه نخور ...

مگه به همین آسونی بود؟ !
مگه میشد جوش و غصه نخورد؟!
با همان استرس و اضطرابی کُشنده خیره شدم به زمین زیر پام که در اتاق باز شد و نفس توی سینه ی من گیر کرد.

فورا تکیه از دیوار گرفتم و جلو رفتم.
با دلهره مقابل آقا فرید ایستادم :
_چی شد؟ !چی گفتن؟!

دستی به صورتش کشید و قدمی به جلو برداشت:

_بریم بیرون صحبت کنیم عمو جان...اینجا جاش نیست.

آقا جعفر به نشانه ی آرام بودن؛ پلک هایش را روی هم فشار داد:
_بیا نیلا جان...بیا بریم بیرون...

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت255

با کلافگی و دلهره به دنبالشان رفتم.
طاقت این همه صبر و تحمل نداشتم.

چرا هیچکس حس و حالم را نمیفهمید؟ !
خیلی راحت مثل توپ به این سمت و آن سمت مرا پاس میدادن بدون اینکه متوجه حال خرابم باشن.

من له بودم...له لورده...درست مثل یه توپ چهل تیکه...
گوشی هایمان را پس گرفتیم و از کلانتری بیرون زدیم.

دیگر طاقتم تمام شد که خودم را به آقا فرید رساندم:
_چی شد؟ !نوید رو کجا برده بودن ؟
تکیه به در ماشین داد و با نگاهی خسته گفت:
_با مامور پرونده صحبت کردم .همه چیزو بهشون گفتم.از سیر تا پیاز ماجرارو...
اما خب گفت فعلا نوید باید بازداشتگاه باشه تا یه خبر موثق از حال مصدوم بهمون برسه.
انگار باید اینجا باشه تا بفهمیم حال عروس حاج سلیم چجوری میشه.

بازداشتگاه؟ !نوید بیچاره با آن مریضی و حال خرابش باید تا معلوم شدن حال نرگس ؛ توی بازداشتگاه سر میکرد؟ !
وای خدای من...
نالیدم:
_نوید مریضه...قرص و دارو مصرف میکنه.شما که خوب می دونین عمو...چرا هیچی نگفتین؟!

اخم نازکی روی چهره ی خسته اش نشاند :
_مگه میشه مسئله به این مهمی رو یادم رفته باشه؟ !

_بهشون گفتی؟
_آره ولی سرهنگه گفت میتونین دارو هاشو بیارین اینجا تا بهش بدیم .چاره ای نیست نیلا جان ...نمیذارن نوید بیاد بیرون...شاکی خصوصی داره و متاسفانه بهشون گزارش رسیده حال اون بنده خدا وخیمه...باید همینجا باشه تا تکلیف حال نرگس خانم معلوم شه.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت256

هرچی آقا فرید بیشتر ادامه میداد؛ قلب من بیشتر از تپش می افتاد.

نالان و بیچاره وار دست به سرم گرفتم و تلو تلو خوران عقب رفتم :

_وای خدا...وای...حالا چه کار کنیم؟ !
یعنی بدون نوید برگردیم خونه ؟ !آره؟ !

_چاره ای نیس نیلا جان...

_پس جواب عمو حسین و زن عمو قدسی رو چی بدیم؟ !
بگیم نوید رو بازداشتگاه نگه داشتن؟

او هم کلافه شد که دست کشید پشت گردنش و جلو آمد :

_نیلا جان...عمو...تموم زورمو زدم که یه امشب از اینجا بِکِشَمش بیرون اما نمیشه.
به همین آسونیا که ولش نمیکنن.باید صبر کنیم.

آقا جعفر نزدیک شد:
_فرید ؛ نمیشه سندی چیزی بزاریم؟!

_نه جعفر جان.همین حرف تورو به سرهنگه زدم اما گفت تا تکمیل پرونده هیچ سندی قبول نمیکنه.

آقاجعفر آهی کشید که نگاه درمانده ی هر سه نفرمان به هم گره خورد.

جعفر_خب پس بریم خونه؛ اینجا بودنمون دردی دَوا نمیکنه.

آقا فرید سوئیچ به دست به سمت ماشین رفت:
_آره؛ بریم؛ اونجا بیشتر بهمون احتیاجه...باید با خود حسین آقا مفصل حرف بزنیم؛ شاید بخواد خودش با حاج سلیم صحبت کنه.
ایشالا که همه چی بخیر میگذره...نیلا جان ؛ بشین عمو...

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت257

آهی کشیدم و به اجبار تکانی به تن خسته و نفس بُریده ام دادم.

پاهایم را تا رسیدن به ماشین ؛ به زور روی زمین کشیدم و وجود له شده ام را روی صندلی انداختم.

ماشین که به راه افتاد؛ نگاه خسته و زارم خیره به در سبز رنگ کلانتری بود و بعد منظره ای که محوِ محو شد.

حالم بد بود .حتی بیشتر از وقت هایی که به بی کَس و کاری ام فکر میکردم.

حتی بیشتر از شب های تنهایی ام...
خیلی بیشتر از همیشه...
با نهایت درماندگی سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک های داغم را روی هم گذاشتم.

سینه ام تیر کشید از حجم این غم و غصه...
از حجم این همه بدبختی و مکافاتی که یه ساعته به سرمان آمد.

اصلا چی شد که تهش رسیدیم به اینجا؟ !
اینجایی که درد داشت و نفس می گرفت.
آخ خداا ...آخ....
یک آه پر دردی از سینه ام کَنده شد که اصلا نفهمیدم چه

زمانی به خانه رسیدیم.
آنقدر فکر و ذهنم درگیر بود.
آنقدر که حالم خراب بود.
ماشین که داخل کوچه شد؛ نگاه از در بسته ی خانه ی حاج سلیم گرفتم:
_میگم نمیخواد خودمون یه سر بریم بیمارستان ببینیم اوضاع از چه قراره؟!

آقا فرید ماشین را خاموش کرد و به سمتم برگشت :
_میریم عمو جان اما الان نه...صبر کن با حسین صحبت کنیم؛ بعدش میریم.

راضی از شنیدن این حرف؛ سر تکان دادم و از ماشین پیاده شدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت258

با دلی مالامال از غصه ؛ جلوتر از شوهر عمه ها وارد خانه

شدم اما به محض ورودم ؛ با شنیدن صدای مویه و زاری زن عمو قدسی؛ ته دلم خالی شد.

صدای گریه اش؛ دل بی نوایم را مث کاغذ مچاله کرد.
با چند قدم لرزان جلو رفتم که بلاخره نگاه افراد جمع به سمتم برگشت.
همه توی خانه جمع بودن ...از فرهاد و مریم بگیر تا دختر های عمه منیره...
نگاه همه نگران و دلواپس بود؛من اما فقط خیره شدم به عمو و زن عمو...
به دو نفری که از نگاه خسته و نا امیدشان درماندگی می بارید.

پلک زدم تا اشک حلقه بسته توی چشمانم یه وقت پایین نریزد.
تا مبادا جلوی چشم این دو عزیز زندگیم فرو بریزم.

نیلا باید سر پا می‌بود...نیلا باید قوی می بود.
زن عمو با دیدنم؛ خیلی زودتر از آنچه که فکر میکردم ؛

نگاه منتظرش را به پشت سرم دوخت و شتابان از جایش بلند شد:

_نیلا جان؛ پس نوید کجاس؟ بیرونه آره؟ !

بغض کردم.چی باید در جواب این عزیز جان میگفتم؟ !در جواب زنی که برایم کم از مادر نبود .کم محبت خرجم نکرد اما حالا اینطور در مقابلش درمانده بودم:
_قدسی جان...

قدسی جانی که گفتم با نهایت درماندگی و بیچارگی بود.
حتی لحن و نگاه پر از بغضی که داشتم؛همه چیز را برایش عیان کرد.
تا ته داستان را فهمید که نالید:

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت259

_نویدم نیست نه؟ !کلانتریه؟ نکنه بچمو بردنش زندان ؟!

نگاه دلواپس و نگرانش را به عمو حسین دوخت که تازه سلام نمازش را تمام کرد و با نگاهی که آشفتگی از آن می بارید ؛ داشت به ما نزدیک میشد.
_حسین....؟ بیا برو ببین بچم کجاس ...

عمه منیره با چشمان قرمز که نشانه ی گریه کردن زیاد بود؛ دست دور شانه ی زن عمو انداخت:
_قُدسی جان آروم باش...

نگاهش بین من و عمه منیره چرخید:
_چطور آروم باشم مُنیر جان؟ !چطوری آروم باشم وقتی پاره تنم معلوم نیس کجاس...

با نزدیک شدن عمو حسین حواسم پرت او شد:
_نیلا بابا ، چی شده؟ !عمه هات چی میگن؟ نوید الان کجاست؟

شوهر عمه ها که باهم داخل خانه شدن؛

آب دهانم را قورت دادم و با هزار بدبختی نشستم به تعریف کردن ماجرای تلخ امروز...

با هر کلمه ای که از دهان من بیرون آمد؛ رنگ از رُخ این زن و مرد بیچاره پرید.
گاهی بغض مانع حرف زدنم میشد و ادامه ی حرف هایم را شوهر عمه ها برای عمو حسین تعریف میکردن.
زن عمو که همان اول شروع کرد به گریه و زاری...
حالش یهو بد شد .با استرس به او نزدیک شدم و دست پیر و چروکیده اش را میان دستانم گرفتم:
_زن عمو جان توروخدا آروم باش.الان فشارت میره بالا ها...جون نیلا آروم باش.

اشک هایش همچون ابر بهار روی گونه هایش می بارید و دل مرا خون میکرد.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت260

اشک هایی که تاب و تحمل دیدنشان را نداشتم.
هر طوری که بود خواستم او را کمی آرام کنم.
میان آن همه بغضی که توی گلویم چمبره زده بود؛ نفسی گرفتم و لب هایم را به زور کِش دادم.
شد یک لبخند مضحک و داغون اما همینم غنیمت بود:

_زن عمو جان...دورت بگردم؛ هنوز که‌اتفاقی نیوفتاده که داری اینطوری گریه میکنی اخه؟!

رو کردن به عمه منیره و علامت نامحسوسی به او دادم:

_مگه نه عمه جان؟ تو به قدسی جون بگو حال نوید خوب بود و هیچ اتفاق بدی نیوفتاده که اینطوری ماتم گرفته.

عمه خیلی خوب منظورم را فهمید .به ما نزدیک تر شد و کنار پای زن عمو نشست و مشغول دلداری دادن شد:
_زندداش با گریه و زاری های تو چیزی درست میشه ؟ همه امون داریم میگیم هیچ اتفاقی نیوفتاده...
نویدم حالش خوبه اما انگار تا بهتر شدن حال نرگس ؛ باید

توی کلانتری بمونه.
این دیگه قانونشه ...مگه یادت نیس همین چند سال پیش که آقا جعفر با دوستش دعوا کرده بود از ظهر که رفت کلانتری نگهش داشتن تا شب ؟!

زن عمو با هق ریزی روی پاش زد و نالید:
_وای خدا مُنیره وای....دست خودم نیس.دلم داره آتیش میگیره.کاش قلم پام می شکست با حسین نمی رفتم عطاری...کاش می‌موندم خونه نمیذاشتم این پسره نادون بره سروقت علیرضا و این بلا رو سر ما دربیاره...ای خدا...

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت261

یهو بین مویه و زاری هایش به طرف من چرخید :
_اصلا واسه چی رفته با اونا دعوا گرفته ؟ تو میدونی نیلا؟

هنگ کردم .چی باید میگفتم؟ !
هنوز هیچکس از جریان زمین و کلاهبرداری خبری نداشت

اگر جلوتر حرفی بزنم که نباید میزدم چی؟ !یکه خورده آب دهانم را قورت دادم :
_ن...نمیدونم

عمه منیژه ؛ لیوان دم نوش را همینطور که هم میزد ؛ به ما نزدیک شد و آن را به دست زن عمو داد:
_بیا اینو بخور قدسی جان...
اینقدر بی قراری نکن درست میشه ایشالا...الان قراره مردا برن بیمارستان یه خبری از حال نرگس بگیرن؛ شاید دیدی داداش حسین با حاج سلیم صحبت کرد رضایت گرفتن.

صدای مریم از کنارمان به گوش رسید.
_آره زن دایی جان...اصلا شاید دیدی سر راه رفتن نوید رو برداشتن اومدن خونه.

منیره _ایشالا مریم جان...خدا از زبونت بشنوه.

همینطور داشتم در سکوت و دلهره به بی‌تابی زن عمو و حرف های بقیه گوش میدادم که عمه منیژه دستم را گرفت و

بلند کرد:
_پاشو نیلا جان برو یه آبی به دست و صورتت بزن اینطوری نشین اینجا به اشک های این قدسی نگاه کن . نمیبینی حرف توی گوشش نمیره هی میگیم گریه نکن.

به عمه نگاه کردم و لب زدم:
_بهش حق بده عمه...
پلک هایش را روی هم گذاشت:
_حق میدم دور سرت بگردم؛ برو صورتتو بشور تا یه چای بریزم بخوری؛ صدات در نمیاد از بس گریه کردی.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت262

بغض نشسته توی گلویم را قورت دادم و یک لبخند تلخ زدم:
_باشه عمه جان...ولی خوبم چای نمیخوام.

دست پشت کمرم گذاشت و به سمت سرویس داخل راهرو؛ هُلَم داد:

_حرف نباشه؛ برو صورتتو بشور بیا....بدو دختر نازم.

آهی کشیدم و به اجبار به سمت سرویس رفتم.
چند مُشت آب به صورت اشکی و گُر گرفته ام پاشیدم.
به محض برخورد قطرات سرد آب؛ لرزیدم و نفسم توی سینه گره خورد.

دست به لبه ی سنگ روشویی گرفتم و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا راه نفسم باز شد.

خیره شدم به دختر داغون داخل آیینه...
به نیلایی که دیگه مثل گذشته شاد و سر حال نبود.

کاش زمان به عقب برمیگشت تا قدر ثانیه به ثانیه ی آن روز های بی دغدغه را بیشتر میدانستم.
همیشه از همه چی گله داشتم.

از نداشتن پدر مادر...موقعیت خوب مالی...
یه زندگی معمولی کنار خانواده ام ....

اما حالا که به عقب برمیگردم؛ می بینم آن موقع ها مهم ترین چیزی که داشتم آرامش و یه خیال راحت بود که حالا ندارم.
آن آرامش لعنتی برای یک لحظه از زندگیم رفته بود.
بار و بندیلش را جمع کرد و رفت.

کاش قدر آن روز ها بیشتر می دانستم.
روز های پر از آرامشی که خیلی راحت آمد و رفت و من به آن ها بی توجه بودم و قدر تک تک آن لحظات را ندانستم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت263

برای یک لحظه چشمانم به مسواک و حوله ی نوید افتاد.
چهقدر سر اینکه یه بار با حوله ام صورتش را خشک کرده بود باهاش دعوا کردم.

چهقدر غرغر کردم و از سر لجبازی؛روی حوله اش مایع دستشویی اسپری کردم !

بغض سنگین دوباره راه گلویم را بست.

تیغه ی بینی ام تیر کشید.
لب هایم از بغض لرزید و پلک بستم تا بیشتر از این نشکنم.

اهرم شیر آب را پایین کشیدم و بدون اینکه صورتم را مثل همیشه با حوله خشک کنم؛ با حال بدی از سرویس بیرون زدم.

حالم بد بود .به قدری بد که بدون برگشتن به سالن؛ به اتاقم رفتم اما قبل از بستن در؛ زینب را با چشمان قرمز دیدم.

با نگاه سوالی به چهره ی آشفته اش خیره شدم :
_جانم؟

خیره خیره نگاهم کرد و وارد اتاق شد:
_واسه چی نوید یهو رفته دم خونه حاج سلیم به داد و هوار کردن؟!

از این سوال یهویی و لحن طلبکار تعجب کردم:
_چی داری میگی؟ !من چمیدونم.

پوزخند تلخی زد که فکرم را درگیر رفتار عجیبش کرد.
_تو ندونی؟ !مگه میشه ندونی؟!
محاله نیلا جان...محاله تو ندونی چرا نوید یه دفعه ای به آقا علیرضا پریده !محاله دختر دایی!!

قدمی نزدیک تر شد:
_تو خیلی خوب دلیلشو میدونی اما نمیخوای که بگی !مگه نه نیلا؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت264

از طرز حرف زدنش هیچ خوشم نیامد.
چشمانش قرمز و ملتهب بود و
این یعنی او هم حال خوبی نداشته و حسابی گریه کرده اما این دلیل نمیشد از من سوال جواب کند!

کمی ابرو هایم را به هم نزدیک کردم:

_متوجه منظورت نمیشم؟ !مثلا بدونم چه توفیری به حال تو داره ؟ !

مردمک چشمانش چرخید :

_به حال من نه !ولی به حال بقیه چرا! ...
واسه چی راست و حسینی بهمون نمیگی جریان دعواشون چی بوده؟ !چرا داری پنهون کاری میکنی ؟ !

کلافه شدم.واقعا نه حال و حوصله ی سرپا ایستادن و جواب پس دادن به زینب را داشتم و نه اعصابم کشش این حرف ها را داشت.

نفس حبس شده سینه ام را محکم و پر شتاب بیرون دادم:
_من چیزی رو از کَسی پنهون نمیکنم .دلیل دعوا و بحث نوید و آقا علیرضا هم بلاخره معلوم میشه .منم مث تو چیزی

نمیدونم وگرنه مطمئن باش به زن عمو قدسی میگفتم.

به سمت تخت رفتم و روی آن دراز کشیدم:
_حالا هم اگه حرف دیگه ای نداری؛ برو بذار ده دقیقه چشمامو ببندم.
_نیلا....

با عصبانیت پلک بستم:
_برو زینب !بخدا اصلا حال و حوصله ی حرف زدن ندارم.برو بعدا همه چیزو می فهمی.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت265

بدون اینکه به او و رفتنش نگاه کنم؛ از شنیدن صدای نفس های تندش؛ فهمیدم که حسابی از حرف هایم حرص خورد.

حرص خوردنش اصلا برایم مهم نبود.
آنقدر سمن داشتم که این یاسمن توش گُم میشد!

صدای در اتاق را که شنیدم؛ نیم خیز شدم و از داخل کشوی میز پاتختی؛ یک قرص آرامبخش برداشتم و بدون آب قورت دادم.

دوباره دراز کشیدم و پلک های خسته و داغم را بستم.

طعم تلخ قرص توی دهانم پیچید اما به اندازه ی این اتفاق شوم؛ حالم را بد نکرد.
باید قرص میخوردم تا حداقل نیم ساعت را بدون فکر و خیال چشم روی هم بذارم.

برای سرپا موندن و جنگیدن با این بدبختی باید انرژی جمع میکردم.

گرچه یکی از اخلاق های بدی که داشتم این بود که به وقت عصبانیت و حال خراب؛ باید می‌خوابیدم.
تاثیر قرص بود یا خستگی که دیگر متوجه صداهای دور و اطرافم نشدم.

دور تا دورم پر بود از مه...یک مه غلیظ و دلهره آور...
از دور نرگس را دیدم.
از دیدنش آنطور سالم و قبراق خوش حال شدم.
میخواستم بهش بگم خداروشکر که حالت خوبه اما نشد حرف بزنم.
صدای گریه ی سهیل باعث شد نرگس جلو تر بیاد.
_نیلا....سهیل بچم داره گریه میکنه...
به اطرافم نگاه کردم که سهیل را پیدا کنم اما هیچی جز مه ندیدم.
برگشتم که بگم سهیل نیس اما نرگس داشت عقب عقب می رفت.
_نرگس...صبر کن الان پیداش میکنیمنگران نباش
لبخند زد و پلک بست و به آنی ناپدید شد.
و من وحشت زده از اعماق این کابوس لعنتی بیرون کشیده شدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت266

نیم خیز شده با چشمانی که همچون وزغ باز بود؛ نفس نفس زنان نگاه ماتم میخ دیوار روبه رو شد.

توی هپروت بودم یا واقعیت را نمی‌دانم اما اصلا حالم خوب نبود.

نه نفسی داشتم و نه جونی برای زنده موندن...
دست سنگین و خشک شده مثل چوبم را بالا بردم و روی سینه ام گذاشتم.

درست روی سینه سمت چپ و قلبی که داشت از شدت وحشت و شوک؛ خودش را به در دیوار سینه ام می کوبید.
این دیگه چه خوابی بود.
خواب نه ؛ به ولاه که کابوس بود...
یک کابوس وحشتناک ...
یک کابوس ترسناک که هنوز داشتم از یاد آوری تک به تک آن لحظه های توی خواب ؛ می لرزیدم .آب دهانم را به زور قورت دادم و پلک زدم.

نفس عمیقی کشیدم و چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیام.
تا بفهمم همه چیز خواب بود .که خداراشکر همه ی آن لحظه ها فقط یک کابوس وحشتناک بود.
توی سکوت؛ از پنجره ی اتاق نگاه دوختم به آسمان و از ته دل سلامتی نرگس را از آن بالایی خواستم.
از خدایی که خدایی کردن بلد بود و همیشه توی زندگی هوایم را داشت.
توی کسری از ثانیه؛ توی یک تصمیم آنی؛ از روی تخت پایین آمدم و بعد از اینکه وضو گرفتم؛ چادر نماز زن عمو قدسی را روی سرم انداختم و رو به قبله ایستادم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت267

با تمام وجود خدا را صدا زدم.
خدایی که خیلی خوب از حال و هوای دل همه ی ما باخبر بود.

از حال نوید بیچاره تا جلز ولز کردن عمو و زن عمو...

از حال نرگس طفلک و دلنگرانی خانواده اش...

نمازم را با حس و حال گرفته ای خواندم و بعد از سلام؛ دستانم را رو به آسمان بلند کردم و از خدایم فقط یک چیز خواستم:
_خدایا خودت میدونی ازت چی میخوام مگه نه؟ !خدایاا نوید اشتباه کرد.جوونی کرد ؛ تو رو به ائمه ات قسم به امام حسین قسمت میدم؛ حال نرگس خوب شه؛ بلایی سرش نیاد...چند خانواده بیچاره نشن خدا ...

با یاد آوری گریه های سهیل؛ لب هایم از بغض لرزید و دلم هزار تکه شد:
_خدایا اون بچه ها مادر میخوان....زبونم لال اتفاقی برای نرگس بیچاره نیوفته .خودت همه چیزو به خیر بگذرون...نذر میکنم ایشالا خبر سلامتی نرگس رو بشنوم میرم پابوس امام رضا برای زائراش نون پنیر سبزی نذر میکنم .یا امام رضا خودت ضامن زندگی ما بدبخت و بیچاره ها باش...ما که جز شما ها کسیو نداریم.

رفتم سجده و پیشانی ام را روی مُهر گذاشتم:
_خدایا توکل میکنم به خودت...هرچی خیره همون پیش بیاد...زندگی همه امون رو به خودت سپردم.هوای دل همه ی مارو داشته باش.

سر که از روی مهر برداشتم دوباره با یادآوری لحظه های توی خواب تمام وجودم لرزید.
نمیخواستم به چیزای منفی فکر کنم.
چون هنوز هیچی نشده قلبم داشت از جا کَنده میشد از تصور فکری که هنوز توی ذهنم شکل نگرفته بود.
سجاده را جمع کردم و بلند شدم.چادر نماز هنوز روی سرم بود که از اتاق بیرون زدم.

همه جز مرد ها که خبری از هیچکدامشان نبود؛ روی زمین دور تا دور زن عمو قدسی نشسته بودن.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت268

عمه ها هنوز مشغول دلداری دادن زن عمو قدسی بودن و مریم ؛ گوشه ای نشسته بود و با گوشی صحبت می‌کرد.
نگاه همه به سمتم برگشت.
عمه منیره یک لبخند محبت آمیز به رویم پاشید:
_بیا اینجا عمه...بیا فدات شم...
_برم یه لیوان آب بخورم میام.مردا کجان؟
_همه اشون رفتن بیمارستان بلکه یه خبری از حال نرگس بگیرن.
سر تکان دادم که عمه منیژه آهی کشید:
_ما این زن عموی لجباز تو رو با هزار بدبختی اینجا نگه داشتیم نیلا جان...

از حرف عمه تعجب کردم:
_چرا ؟
_هی میگه میخوام برم خونه اکرم سر و گوش آب بدم . میگم زنداداش جان؛ الان رفتن تو اونجا درست نیس .بزار ببینیم حال نرگس چطور میشه.ایشالا وقتی شنیدیم هیچی نیس بعد همگی میریم اونجا...اما الان حال اونا خرابه؛ می‌ترسیم یه چیزی بگن، توی در همسایه زشت باشه.

عمه منیره دنبال حرف خواهرش را گرفت:
_غیر از این حرفا؛ اکرم خانم که خودش خونه نیس.همه اشون رفتن بیمارستان.
عمه منیژه سر تکان داد:
_آره راس میگی...
زن عمو اما با بی تابی سر تکان داد:
_بشینم اینجا الکی که چی بشه منیژه جان؟ !بزارید برم ببینم چه خاکی به سرم شده.به قرآن قسم که دلم اینجوری آروم قرار نداره...

لب هایم را روی هم فشار دادم و به آن ها نزدیک شدم:
_میدونم عزیز دل نیلا...بخدا حالتو میفهمم اما عمه ها راس‌میگن...الان وقت خوبی نیس شما بری اونجا.صبر کن از بیمارستان بیان ببینیم اوضاع از چه قراره بعد می ریم که از دلشون در بیاریم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت269

لب هایش لرزانش را روی هم چفت کرد و دست گرفت به روسری که دور سرش گره زده بود:
_پاشید یکیتون یه زنگی بهشون بزنه...پاشید تورو به ابالفضل....
عمه منیره از جا بلند شد و گوشی اش را از روی میز تلویزیون برداشت:
_من الان به جعفر زنگ میزنم قدسی جان...

شماره گرفت و به سمت حیاط رفت.

نفس خسته ای کشیدم که سر و نگاه عمه منیژه به سمتم چرخید:
_بیا بشین عمه چرا سر پا ایستادی؟!

از زینبی که خیره به صفحه خاموش تلویزیون نشسته؛ نگاه گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم :
_میرم آب بخورم میام.
_باشه دخترم؛ یه قرص استامینوفن چیزی هم بخور

سر تکان دادم.بیچاره عمه خبر نداشت که زیاده رَوی کردم و یکی از قرص های آرامبخش زن عمو را خوردم.

پا به آشپزخانه گذاشتم که زهره ی ایستاده پای سینک به طرفم برگشت:
_ععع بیدار شدی؟

یک لیوان از داخل آبچکان برداشتم و زیر شیر آب گرفتم:
_آره چطور مگه؟
اسکاچ کفی را داخل جا اسکاچی گل‌بهی رنگ گذاشت و نگاهم کرد:
_گفتن بیام صدات بزنم بیای پیششون بشینی؛ دیدم خوابی؛ دیگه بیدارت نکردم.

آب داخل لیوان را یک نفس سرکشیدم و بعد روی صندلی نشستم:
_بیا بشین نمیخواد اونارو تمیز کنی؛ خودم بعد ظرفارو میشورم.

_تموم شد دیگه...
_دستت درد نکنه زهره جان؛ زحمت کشیدی.
_این چه حرفیه عزیزم؛ دو تیکه بشقاب و لیوان بود.
اهرم شیر را بست و صندلی مقابلم را کنار کشید و نشست:
_نیلا...به نظرت چی میشه؟!
دستانم را روی میز گذاشتم و آهی کشیدم:
_نمیدونم واقعا...خدا خودش به خیر بگذرونه.
همزمان با ایشالایی که گفت؛ صدای زنگ در حیاط زده شد.
و من آن لحظه بی خبر بودم از طوفانی که قرار بود زندگی ام را دگرگون کند.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت270

به همراه زهره؛ از آشپرخانه بیرون زدیم.
جز عمه منیره که رنگش مثل گچ سفید شده بود و با همان حال و رنگ و روی پریده از خانه بیرون پرید؛ همگی هنوز با قیافه های کنجکاو نشسته بودن.

ناخداگاه پشت سر زهره ، از خانه بیرون زدم اما با دیدن قیافه ی زار عمه که جفت دستانش را روی سرش گرفته بود؛ انگار از یک بلندی سقوط کردم.
نفهمیدم دَم پایی پا زدم یا نه ...اما با حالی خراب به سمتش دویدم:
_یاابوالفضل ...چی شده عمه؟ !

عمه هیچ جوابی بهم نداد جز اشک هایش و دو دستی که به سرش گرفته بود.
از دیدن حال خرابش دلم ریخت...نفسم رفت...یک اتفاقی افتاده بود که حال عمه اینطور خراب شده...یک چیزی شده که نگاه و لب های عمه می لرزید.

نگاه زارم چرخید به سمت آقا جعفر که با چهره ی مات و مبهوت به دیوار تکیه زده بود.
قدمی جلو تر رفتم:
_آقا جعفر چی شده؟ !توروخدا بگید؛ جون به لب شدم.
باچشمان قرمزی که برای اولین بار از او می دیدم خیره شد به نگاهم و لب زد:

_نرگس تموم کرد.

حرکت سیب گلوی مرد مقابلم را که دیدم
نفس نداشته ام رفت و دست و پام مثل بید لرزید.
نرگس تموم کرد یعنی چی؟ !
نرگس بیمارستان بود ....حالش بد بود...به سرش ضربه خورده بود...سر و صورتش پر از خون بود...نرگس تموم کرد؟ !
حس کردم حیاط دور سرم چرخید...سرم سنگین شد و ته دلم خالی...
آخرین لحظه فقط جیغ عمه و زهره را شنیدم و بعد تاریکی مطلق....

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت271

یه روزایی هست که اصلا دلت نمیخواد به آن ها فکر کنی...
یه روزای تلخی که با وجود اینکه یک هفته از آن ها گذشته اما باز هم هنوز طعم تلخش را زیر زبونت حس میکنی.

لعنت به آن روز های سیاه و نفرین شده...
یک هفته گذشت...
یک هفته ی تلخ و سیاهی که جز بدبختی برایمان هیچی نداشت.

آخرین لحظه ای که حال نسبتا خوبی داشتم؛ درست همان لحظه ای بود که از خواب بیدار شدم و یک لیوان آب خوردم.

آن لیوان آب شد آخرین آب خوشی که از گلویم پایین رفت.

به محض رفتن به حیاط و شنیدن مرگ نرگس؛ دنیا دور سرم چرخید و از حال رفتم.
چشم که باز کردم جهنم را به معنای واقعی دیدم و تجربه کردم.

صدای جیغ و گریه ها....شیون و زاری ها...قیافه های اشکی و زار...

به قدری برایم گران تمام شد که برای اولین بار آرزو کردم که ای کاش از آن خواب عمیقی که توش بودم ؛ بیدار نمی‌شدم.
کاش به خواب مرگ می رفتم اما بیدار نمی‌شدم تا شکستن عمو حسین و زن عمو قدسی بیچاره را ببینم.
چشم که باز کردم خودم را در آغوش عمه منیره دیدم.
عمه ای که گریه میکرد و دست به سر و صورتم می کشید و مدام قربان صدقه ام می رفت.
من اما این قربان صدقه رفتن و مهر محبت ها را نمیخواستم.
من باید هر طوری شده از این کابوس لعنتی بیدار میشدم.
مطمئن بودم که تمام این لحظه ها فقط یک کابوس وحشتناکه ...یکی درست مثل همان کابوسی که دیدم و بعدش بلند شدم.
اما وقتی عمه روی صورتم آب ریخت و سیلی نرمی به گونه ام زد تا به خودم بیام، آن وقت بود که فهمیدم تمام این لحظات شوم توی بیداری اتفاق افتاده...
نرگس واقعا مُرده بود .خواهر زاده ی اکرم خانم....همسر آقا علیرضا...مادر سارا و سهیل کوچولو...نرگسی که نیلا جان

صدایم میزد و من لعنتی برایش لباس دوخته بودم؛ مُرده بود و همین تصوری که داشتم ؛ برای دومین بار ذهنم را خاموش کرد و از هوش رفتم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت272

زهره _مامان روی صورتش دوباره آب بریز...

مریم_دستاش یخه یخه...فشارش پایینه ها...برم آب قند بیارم براش؟

_نیلا جان...نیلا عمه چشاتو باز کن دختر نازم.

با شنیدن صدای گرفته و بغض آلود عمه منیره؛ به زور پلک هایم را باز کردم.
زهره _به هوش اومد.مریم جان برو یه چیزی شیرین براش بیار...

آب بد طعم دهانم را به زور قورت دادم که به خاطر خشکی راه گلویم به سرفه افتادم.
عمه دست پشت کمرم گذاشت:
_پاشو عزیزم.پاشو دورت بگردم تو که مارو کُشتی از نگرانی...

هنوز حالم جا نیامده بود که دست لرزانم را توی دست عمه گذاشتم و با نگاه درمانده ای به او خیره شدم:
_عمه...وای عمه...دیدی چیشد؟ دیدی بدبخت شدیم؟
چشمان اشکی عمه داغ دلم را تازه کرد:
_میدونم دختر نازم.گریه نکن از اون موقع دوباره از حال رفتی...اینجوری از پا در میای که...
ناخداگاه بغض چمبره زده توی گلویم ترکید:
_یعنی واقعا نرگس مُرده ؟؟؟ وای خداااا ...عمه چرا هنوز نمیتونم باور کنم نرگس مرده باشه؟ مگه الکیه؟ !مگه مردن به همین آسونیه آخه؟

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم:
_میگم نکنه الکی گفتن که مارو بترسونن آره؟ شاید حالش

خیلی بده اینجوری به ما گفتن که اذیت شیم دلشون خنک شه.

نگاه غمگین عمه و زهره ای که چشمانش اشکی بود؛ ته دلم را خالی کرد:
_آخ خدا...

هق زدم و عمه سرم را توی بغلش گرفت و تند تند روی موهایم را می بوسید:
_آروم باش عزیز دل عمه ...آروم باش دورت بگردم.

با همان بغض و صدای گرفته...با همان اشک هایی که صورتم را خیس کرده بود زار زدم:

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت273

_آخ عمه چطور آروم باشمممم؟!
نرگس مُرده ...آخ بچه هاااش....عمه سهیلش هنوز شیر

میخوره...ساراش هنوز کوچیکه...
آخ که دلم داره میترکه...
وای که باورم نمیشه نرگسی که میشناختم الان مُرده باشه...
کاش این مصیبت خواب باشه...کاش فقط یه کابوس باشه عمه...کاش بیدارشم و ببینم نرگس زنده اس و نوید مقصر مرگش نیس.

با همان صورت گریان و لحن گرفته ؛دست محبت روی سرم می کشید و دلداری ام میداد:
_با اینجور زار زدن و گریه کردنا چیزی درست نمیشه نیلا جان.فرهاد با آمپول آرامبخش قدسی رو خوابونده عمه...تو حداقل سرپا بمون.تو نشکن...بزار دلشون به تو خوش باشه که بهشون امید و انگیزه میدی.
قدسی حالش خوب نیس.داداش حسین یه ساعته اومده؛ بس نشسته پای سجاده اش و تکون نمیخوره.کمر اونا به اندازه کافی خمشده ؛ بزار از تو خیالشون راحت باشه.تو دردی روی درداشون نباش دختر نازم.

سرم را بالا گرفت و خیره به چشمان اشکی ام ؛ ادامه داد:

_مثل همیشه امید این خونه و زندگی باش.از اونا سنی گذشته ؛ تو دلگرمیشون باش...

هق زدم.مثل ابر بهار توی بغل عمه زار زدم:
_عمه سخته؛نرگس مُرده...میفهمی این یعنی چی؟ !یعنی نوید مقصره...هُلش داده افتاده سرش خورده به جایی و الان مُرده....وای...وای...هنوز سخته راحت از مردن نرگس حرف بزنم.هنوز باورم نمیشه.
پلک بست:
_میدونم.واسه ما هم سخته اما صبح تاشب بشینی اینجا زار بزنی چیزی عوض میشه؟ !نه عمه جان...بخدا که همه‌چی خراب تر میشه بهتر نمیشه.اینجوری خودتو از بین میبری.پس دیگه داداش و زن داداش بیچاره ی من به کی دلخوش باشن؟!

لب هایم را روی هم فشار دادم و هق زدم.
مرگ نرگس؛ من لعنتی را از پا انداخته بود.

زهره لیوان آب قند را به زور به دستم داد:

_بگیر یه قلپ بخور حالت جا بیاد .از وقتی چشم باز کردی داری گریه میکنی نیلا...تو روخدا ؛ حداقل به خاطر حال دایی حسین و زن دایی ؛ آروم باش و اینقدر گریه نکن.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت274

زهره یه حرفی میزد.مگه میشد آرام باشم؟ !آن هم با آوار شدن این همه مکافات و بدبختی روی سرم...

حالم خیلی بد بود .از شدت هق هق هایم سینه ام می سوخت.
لیوان را نگرفتم که به زور آن را به لب هایم نزدیک کرد.
مجبور شدم حتی شده یک قلپ بخورم تا بلکه بیخیالم میشد.
به زور همان یک قورت آب قند را پایین دادم و بعد با دست؛ لیوان را کنار زدم:
_نمی‌خورم
_بخور فشارت پایینه ها...

سرم را به چپ و راست تکان دادم:
_نمیتونم.گلوم می سوزه.

حقیقت را گفتم.
گلویم کیپ گرفته بود که حتی نمیشد بزاق دهانم را پایین بفرستم چه برسد به شربت خوردن!
عمه منیره نیز نجاتم داد:
_بسه مامان جان؛ همون یه قورتی که خورد خوبه.

زهره بی حرف ؛ کنار رفت و گوشه ای نشست.
از بغل عمه بیرون آمدم که دستم را گرفت:
_کجا پاشدی با این حالت دختر جان؟ بشین یه لحظه...

نفس داغم را از سینه ی دردناکم بیرون فرستادم و نگاهم را دوختم به دور و اطراف...
به خانه ای که سکوت بود و گه گاهی از کنار گوشه ها صدای فین فین گریه شنیده میشد.با نهایت درماندگی نالیدم:
_برم یه سر به عمو و زن عمو بزنم .ببینم حالشون خوبه یا نه؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت275

پلک زد و مجبورم کرد روی بالشتی که زیر سرم گذاشت؛ دراز بکشم.
_تو بخواب.نمیخواد با این حالت پاشی عمه...
_باید با عمو حرف بزنم.باید باهاش صحبت کنم .

ملافه ای که نمی‌دانم کی آورده بود را روی تنم کشید:

_اگه حرف گوش ندی مجبورم به فرهاد بگم به تو هم آرامبخش بزنه ها...بگیر یه نیم ساعتی دراز بکش ؛ تا برم ببینم حال داداش حسین چطوره...بخواب دخترم.
_آخه...
یا زهرا گویان از روی زمین بلند شد:
_من میرم بهشون سر بزنم.نگران حال اونا نباش.حواسم بهشون هست .

دلم را به بودنو حضورش گرم کرد و رفت.
خسته و بی جون تر از این حرف ها بودم که لجبازی کنم.

سرم درد میکرد.شقیقه هایم تیر می کشید.
بدنم له و لورده بود انگار که یک تریلی از روی تنم رد شده باشد.
در این حد خسته و کرخت بودم.
شاید باید کمی چشمانم را به روی واقعیت تلخ زندگی ام می بستم.
خانه در سکوت فرو رفته بود.خبری از شوهر عمه ها و عمه منیژه نبود.
مریم که گوشه ای نشسته بود و سرش توی گوشی بود و زینب اما سر به دیوار تکیه داده بود و نگاهش رو به افق...
به سمت زهره که با کمی فاصله از من نشسته بود ؛
میچرخم :
_عمه منیژه و بقیه کجان؟

سر از صفحه گوشی بیرون کشید و نگاهم کرد:
_بابا جعفر که پیش دایی حسین توی اتاقه....خاله منیژه هم

که با آقا فرید یه سر رفتن خونه اشون.
_واسه چی؟
کمی در جواب دادن مکث کرد:
_رفتن سند خونه رو پیدا کنن بیارن.

سند؟ !سند برای چی؟ !
خیره به نگاه غمگین و متاسف او؛لب هایم را روی هم فشار دادم.
با همین یک جمله تا ته خط را رفتم و برگشتم.
پلک هایم را با درد بستم و آهی کشیدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت 276

نه خوابیدن و بیخیال بودن ؛ کار من یک نفر نبود.
نیم خیز شدم که زهره به حرف آمد و بعد نگاه مریم و زینبی که به این سمت کشیده شد.
زهره _کجا باز بلند شدی؟!

ملافه را کنار زدم و سعی کردم نسبت به سرگیجه ام بی تفاوت باشم:
_نمیتونم بخوابم .اصرار نکن زهره جان.حالم بده ...با خوابیدن و دراز کشیدن هم خوب نمیشه .نرگس زنده میشه؟ !نوید چی؟ !زمان برمیگرده عقب؟ !بخوابم همه چی درست میشه؟ !

بغض راه گلویم را بست اما قورتش دادم و روی دو پای بی حال و لرزانم ایستادم:
_باورکن از بس توی سرم فکر و خیاله نمیتونم بخوابم.

با نگاهی متاسف نسبت به حال و روزم؛ سکوت کرد و حرفی نزد.با همان احساس سرگیجه که مدام میخواستم نادیده اش بگیرم؛ به سمت اتاق نوید رفتم که عمو حسین و آقا جعفر را دیدم که تکیه به دیوار زده بودن و صحبت میکردن.سلام آرامی دادم که هردو جوابم را دادن.
الهی بمیرم برای عمو حسین...با دیدن نگاه غمگینش دلم مچاله شد.
بیچاره عمویم انگار همین امروز به اندازه ی ده سال پیر و

شکسته شده...

آقا جعفر یا علی گویان بلند شد که نگاه من و عمو حسین را به سمت خودش کشید.
_کجا پاشدی جعفر جان؟
آقا جعفر دستی به پایین لباسش کشید و سوئیچ و گوشی توی دستش را داخل جیب شلوارش چپاند و گفت:
_یه سرم برم خونه؛ فرید پیام داده که سند رو توی گاوصندوق مغازه گذاشته.بریم برداریم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت277

با این حرف آقا جعفر یاد سند مغازه ی خود نوید افتادم:
_سند مغازه خودشم هست.
نگاه آقا جعفر به سمت من و بعد عمو حسین چرخید:
_آره؛ حالا هر سه تا سند رو برمی‌داریم؛ می بریم تا ببینیم از کار خدا چی در میاد.

دستش را روی شانه ی عمو حسین گذاشت و با لحن دلگرمی؛ برادر زنش را دلداری داد :
_ایشالا درست میشه حسین جان.جوش نزن مرد...
عمو حسین فقط سرتکان داد
یک سر تکان دادن عادی از روی اجبار:
_توکل به خدا...برو راحت باش جعفر جان...
_فعلا...کارم تموم شه برمیگردم همینجا...بچه ها اینجا باشن ؛ دور قدسی خانم شلوغ باشه بهتره.

عمو بابت این محبت از او تشکر کرد که سر تکان داد و قدمی به سمت بیرون برداشت اما ناگهان برگشت و نگاهش را به من داد.به منی که گویا با دیدن قیافه ی زارم پی به حال بَدم بُرد:
_نیلا جان یه لحظه بیا عمو...

به سمتش رفتم.عمو حسین دوباره به نماز ایستاد .بیچاره عمو...بیچاره عموی خوبم که تنها امیدش به خدای خودش بود.
آهی کشیدم و به سمت آقا جعفر چرخیدم :

_بله؟
با لحن آرام و دل گرم کننده ی لب باز کرد:
نیلا جان؛ درسته اون بنده خدا فوت شده اما ایشالا که پای نوید گیر نیس .هنوز هیچی معلوم نشده چرا ته دلتون رو خالی میکنین.هوای قدسی خانم رو داشته باش.مادره...نگران حال بچشه...بهش امید بده...هوای عموت رو داشته باش که زبونم لال واسه قلبش مشکلی پیش نیاد.
تو دختر این خونه ای میتونی بهشون امید بدی و هواشونو بیشتر از ما داشته باشی.

در جواب حرف هایش سر تکان دادم و تا میخواستم لب باز کنم؛ صدای کوبیدن چیزی به در حیاط و بعد فریاد های دل خراشی نطقم را درجا کور کرد.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت278

_باااز کنین این درووووو....قاتل...آخ که دخترمو پر پر

کردین خدا الهی ازتون نگذره.
به زمین گرم بخوره بچت که بچمو اسیر خاک کرد.باز کنننننننن نا مسلمون...
بیا جواب پس بده...بیا بگو چرا بچه امو کشتین؟؟؟ چرا دخترکمو ازم گرفتین؟؟؟؟

گوش هایم از شنیدن حرف های بی رحمانه اش سوت کشید...
شنیدن زجه و مویه های زنی آشنا رمق از پاهایم گرفت و روح از تنم پر کشید.
مادر نرگس بود نه؟ !

صدا که صدای او بود .ترسیده و لرزان به آدم های اطرافم نگاه کردم.
نگاه همه وحشت زده بود چرا؟ !

کاش جایی برای تکیه دادن بود.
کاش میشد بشینم و برای خودم و این بدبختی زار بزنم.

عمه منیره ترسیده و هراسان از اتاقم بیرون آمد و فورا در اتاق را بست و من فهمیدم قصد داشت این صدا های کمر شکن به گوش قدسی جانم نرسد.
_چی شده؟؟؟

مریم و زینب وحشت زده از جا بلند شدن...

مریم _خدای من؛ اومدن در حیاط...حالا چه کار کنیم؟!

آقا جعفر به سمت در ورودی قدم برداشت که عمه منیره جلویش را گرفت:
_کجا داری میری؟!صبر کن جعفر...

_میخوام برم درو باز کنم.نمی بینی چه داد و هواری راه انداختن .

سرم به عقب چرخید .به سمت اتاق و عمو حسینی که به سجده رفته بود.
با وجود تمام این سر و صدا ها اما نمازش را نشکست.

صدای ترسیده ی زینب نگاهم را به سمت خودش کشید که جفت دستانش را روی دهانش گذاشته بود:
_وای مامان الانه که درو از جا میکَندَن.بابا توروخدا یه کاری کن.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت279

همین حرف او شد یک جرقه و رعدی به جانم زد.
بی توجه به سکندری زدن ها و تلو تلو خوردن هایم جلو رفتم.

مَنگ مَنگ بودم .سرم هوا نداشت...تنها چیزی که می شنیدم فقط صدای داد و فریاد ؛ نفرین هایی بود که مادر نرگس هوار میزد.

کسی از پشت بازویم را به چنگ کشید.
برگشتم و عمه را با نگاهی غم زده و گریان دیدم.

او هم با شنیدن این نعل و نفرین ها گریه اش گرفته بود؟ !
_تو دیگه کجا داری میری؟!

لب هایم از بغض لرزید و چشمه ی اشکم جوشید:
_به قول زینب الان در از جا کنده میشه
عمه...زشته...آبرومون داره توی در و همسایه میره.

عصبی و ناراحت پلک زد و تنم را از جلوی در عقب کشید:
_آبرمون خیلی وقته رفته.دیگه چه فایده...بریم درو باز کنیم تا بریزن سرمون؟ !

اقا جعفر جلو آمد و به عمه توپید:
_این چه حرفیه که تو میزنی منیره؟ !الان درو روشون باز نکنیم و نریم بیرون همه چی حله؟ !دیگه چشمشون به ما نمیوفته؟ !آخه یه حرفی بزن به عقل بگنجه زن !

عمه خروشید و صدا بلند کرد:
_من نمیگم تا آخر عمرمون اینجا قایم شیم و نریم بیرون که !میگم الان که داغن...الان که دلشون از ما پُره ؛ جلو

چشمشون نباشیم جعفر ...اون در لامصبو که باز کنیم حرمت ها بیشتر شکسته میشه...دخترشونو از دست دادن میفهمی یعنی چی؟ !الان به خونمون تشنه ان ، دیگه خوب و بد حالیشون نیس.میترسم زبونم لال بینتون درگیری چیزی پیش بیاد ؛اوضاع از این وخیم تر شه.

_مگه شهر هرته؟!مملکت قانون داره زن...

عمه به معنای واقعی نالید:

_توروخدا...تو روبه ارواح خاک مادرت لجبازی نکن .

یه‌جاهایی منطق و قانون جواب نمیده جعفر جان...خودمون دختر داریم.یه لحظه خودمونو بذاریم جای او...نا...

حرفش را قطع کرد و زد زیر گریه...

آقا جعفر با حالت کلافه ای دست پشت گردنش کشید و عقب رفت.

زینب ریز ریز گریه میکرد.زهره کنارش ایستاده بود و دلداری اش میداد و مریم با تلفن حرف میزد و من ...

و من با بیچارگی تمام میان سر و صداهایی که سرم را سِر و سنگین کرده بود ؛ هنوز سعی در سر پا ایستادن داشتم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت280

اما به ثانیه نکشیده زیر پایم خالی شد و دست به دیوار گرفتم و روی زمین سُر خوردم.
با بیچارگی تمام سرم را روی زانوهایم گذاشتم .

هی سعی کردم چیزی نشنوم اما مگر میشد؟؟!
صدای داد و فریاد هایی که از بیرون می آمد بیشتر و بیشتر زخم روی دلم می‌گذاشت.

دلی که تیکه پاره شده بود و دیگر نه جانی داشت و نه تپشی...

حالم به قدری بد بود که دلم میخواست یک بسته قرص خواب آور بخورم و یک هفته تمام هوش و حواس نداشته باشم.

هیچی نفهمم...متوجه این بدبیاری ها و بدبختی هایی که روی سرمان ریخته بود نشوم.
دلم خیلی چیز ها میخواست اما حیف که فکر و خیال راحتم نمیذاشت.

از یک طرف نگران حال عمو و زن عموی بیچاره ام بودم و از طرف دیگر نگران و دلپواس حال بد نوید توی بازداشتگاه....

هزاران نگرانی و دلهره همچون موریانه به جان فکر و ذهنم افتاد و مرا از پا انداخت.
منِ نیلا از پا افتادم وقتی دیدم هر کسی با قیافه ی نالان گوشه ای چمپاته زده...

نفسم رفت وقتی صدا های بیرون اوج گرفت...ناله و نفرین ها گوش فلک را کَر کرد و ما مثل یک لشکر شکست خورده از ترس شبیخون زدن؛ با بیچارگی گوشه ای نشسته بودیم و منتظر یک معجزه...
معجزه ای از جنس سکوت...

عمه منیژه که به گوشی عمه منیره زنگ زد؛ از ترس و وحشتش گفت .از جمعیت زیادی که توی کوچه جمع شده بود.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت281

از فریاد های خانواده ی نرگس و گریه و شیون هایشان....از پارچه ی مشکی رنگی که سر در خانه اشان زده بودن و از دل های مچاله شده ای گفت که از دیدن اسم زیبای نرگس عزیزم اشک ها روی صورت ها می ریخت.

با هر کلمه از حرف های دور بریا بیشتر فرو می‌ریختم.بیشتر می شکستم.بیشتر خورد می شدم.

بیشتر له میشدم ...و بیشتر از همه نابود شدم.
ساعت ها به همین منوال گذشت.
بلاخره کوچه که خلوت شد؛ عمه منیژه و آقا فرید به همراه

فرهاد برگشتن...

عمه کنارم نشست و بغلم کرد .دلداری ام داد اما هیچکدام از حرف هایش داغ نشسته روی دلم را خاموش نکرد.

شوهر عمه ها کنار عمو حسین نشستن و حرف میزدن...
عمه ها در گوش هم پچ پچ میکردن...
مریم و فرهاد توی اتاق نوید بودن و زهره و زینب هم گوشه کناری نشسته بودن ....
ثانیه ها گذشت...دقیقه ها گذشت و به سختی صبح شد و آفتاب طلوع کرد.

شبی صبح شد که اصلا هیچکس چیزی از گذر دقیقه ها و ساعت ها نفهمید.
همه یک گوشه فقط نشسته یا دراز کشیده بودن و پلک هایشان روی هم افتاده بود و دریغ از یک جو آرامش فکر و خیال...
تا صبح یکی دوباری به زن عمو قدسی سر زدم.
دستش را گرفتم و چند بار پشت سر هم ؛ آن را بوسیدم .

گونه اش را بوسیدم و توی دلم برای این زنی که برایم کم از مادر نداشت طلب آرامش و صبر کردم .خوش به حالش که از تاثیر قرص و آمپول آرامبخشی که فرهاد زده بود؛ توی بی خبری فرو رفته بود و هیچی از دور و برش متوجه نمیشد.
صبح شد و عمه منیژه خبر داد که ظهر زمان خاکسپاریه و من شکستم از شنیدن این کلمه ی سنگین...

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت282

با گذشت هر لحظه ؛ بیشتر توی طوفان این واقعیت گیر می افتادم.
نرگس مُرده بود و نوید شده بود قاتلش...هی میخواستم به خودم امیدواری بدم .

دلداری بدم .بگم هیچی نشده...بگم خدا بزرگه
...بگم این روز ها هم میگذره اما وقتی صدای شیون و گریه زاری هایشان به گوشم می رسید....

وقتی صدای زجه ها و ناله و نفرین هایشان دلم را مچاله میکرد...
وقتی از لای در حیاط نگاهم افتاد به پرچم سیاه و اسم حک شده نرگس روی آن پارچه ای که غم به دل آدم راه میداد...
شکستم.
دیگه امید از دلم رخت بست و رفت.

نا امیدی چمبره زد روی قلب درد ناکم...
قلبی که از وقتی این مکافات به سرم آمد؛ حس میکردم تپش هایش زیاد شده...
دیگر مثل همیشه توی سینه ام آرام و قرار نداشت.

عمو حسین و زن عمو قدسی قصد رفتن به خاکسپاری را داشتن اما عمه ها با رفتنشان مخالف بودن و من مخالف صد در صد این قضیه...

چرا که با وجود این همه آشوبی که توی کوچه به پا کردن بعید بود موقع خاکسپاری که بدترین و سخت ترین جای ماجرا بود آرام بگیرن و زهر به جان عزیزانم نریزن...

اما خب مرغ عمو یک پا داشت.
آنقدر روی حرف و خواسته اش ایستاد که بلاخره قرار شد فقط عمو حسین به همراه شوهر عمه ها راهی خاکسپاری شوند.
دل توی دلم نبود.
ساعت های بدی را گذراندم.پر از استرس و اضطراب...
پر از ترس و وحشت...پر از گریه و زاری...
اشک هایی که توی تار و پود بالشت زیر سرم محو شد و از بین می رفت .زن عمو هم مثل من آرام و قرار نداشت.
عمه ها هم به ظاهر و فقط به خاطر حال روحی ما تظاهر میکردن به سرپا ماندن وگرنه چشمان اشکی اشان از صد فرسخی داد میزد که پنهانی گریه کردن.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت283

حال همه ی ما بد بود و حال خانواده ی نرگس و اکرم خانم بدتر...نوید یک اشتباهی کرد که دیگر هیچ جای جبرانی نداشت.

با همان یک اشتباه یک مادر و همسر...یک دختر و خواهری را اسیر خاک کرد.پلک که بستم مدام تصویر توی خاک رفتن نرگس با آن خنده هایش و نیلا گفتنش هایش پشت پلک های داغم جان می‌گرفت.
چشمانم سوخت و بینی ام تیر کشید.
نوید با یک اشتباه همه امان را بیچاره کرده بود.
یک بیچاره ی به تمام عیار...
عمه با یک قرص مسکن به سمتم آمد.
منی که چفت در چفت زن عمو قدسی نشسته بودم و سرم را روی پاهایش گذاشته بودم.
_نیلا عمه پاشو این قرصو بخور...پاشو اینقدر فکر و خیال نکن...

با همان چشمان اشکی و صدای پر بغض لب زدم:
_نمیخوام عمه...هیچی نمیخوام.

روی زانو کنارم نشست و دست زن عمو قدسی روی سرم نشست.
_قدسی جان؛ تو یه چیزی به این دختر بگو...دو ساعته

سرش درد میکنه اما بازم دس از گریه کردن برنمیداره.

زن عمو قدسی حرکتی به دستش داد و گونه ی اشکی و ترم را نوازش کرد.
با همان گلویی که از شدت گریه گرفته و خش دار شده بود ؛لب زد:
_سرت درد میکنه مادر ؟ !آره دورت بگردم.

بغض کردم و سرم را به چپ و راست تکان دادم:
_نه خوبم.قرص نمیخوام.

عمه تا میخواست حرف بزند؛ صدای باز شدن در و یا خدا و جیغ زهره بند دلم را پاره و وجودم را زهر ترک کرد.

)دو ماه بعد (

کلافه از حال بدی که داشتم؛ کیفم را از روی میز برداشتم و به خانم سعیدی گفتم:
_نمیتونم خانم سعیدی.اونقدر بدبختی سرم ریخته که واقعا

نمیتونم دو ساعت اینجا وایسم.

چشمی چرخاند و با لحن متاسفی جوابم را داد:
_شرمنده نیلا جان.کارا خیلی زیاد شده.مشتری ها هم کم طاقت.راستش اگه نتونی کارارو زود جلو ببری مجبورم یکی دیگه رو استخدام کنم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت284

آخ که سوختم .تمام وجودم سوخت و آتیش گرفت .
این حرف او یعنی عملا از کار اخراج شدن !
یعنی با زبان خوش خیر پیش گفتن !

حرص خوردم.
وجودم گُر گرفت و پوست لبم را از داخل گاز گرفتم.
نفس هایم تند شد و انگشتانم را مُشت کردم.باید قید ماندن و کار کردن در این مزون را میزدم.

باید قید تمام خواسته ها و آرزو هایم را میزدم.
سخت بود.
خیلی هم سخت بود اما ناچار شدم مثل خودش حرف آخر را همین اول بزنم تا هم خیال او را راحت کنم و هم خودم را که دیگر دل خوش نباشم به سکوت این مدت زن مقابلم...
_پس دیگه حرفی نمیمونه.
_یعنی نمیتونی مث همیشه بمونی ؟ !میخوای بری یا اینکه جای دیگه ای زیر نظر داری ؟!

پوزخند تلخی روی لب هایم نشست.چه دل خجسته ای داشت این زن...
چه فکر ها که توی سرش چرخ نمی‌خورد!
کار دیگه؟ !هه...
بزاق دهانم را قورت دادم :
_نه خانم سعیدی جان کار چی، کشک چی!!راستش خیلی گرفتارم.نمیتونم مث قبلا تایم زیادی اینجا باشم.

ژورنال جلد آبی رنگ را از روی میز برداشت :
_ولاه چی بگم نیلا جان...خودت که بهتر میدونی چهقدر

این روزا سرمون شلوغه .هیچکس هم مثل خودت تر و فرز نیس...من به یکی مث خودم نیاز دارم.به فائزه و فرشته هم نمیتونم تکیه کنم.اونقدری وارد نیستن.

در جواب حرف هایش سر تکان دادم:

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت285

_بله شما درست میگی عزیزم.
منم واقعا توقع ندارم که در نبود من ؛ کارای مزون عقب بیوفته .بهتون حق میدم.
واسه همین میگم که نمیتونم مثل قبلا تموم وقتم رو بذارم اینجا و روی کارم.
نه فکر و ذهنم آرومه و نه وقتم آزاده.
اگه بنا به کار کردن هم باشه کی بهتر از شما و کجا بهتر از اینجا اما واقعا در توانم نیس.نمیخوام شرمنده ی شما بشم.

قانع شد که لبخند کمرنگی زد و دفتر حساب کتاب ها را از داخل کشوی میزش برداشت و ورق زد:

_خیلی دوست داشتم که بمونی اینجا و کنارمون باشی اما انگار قسمت نیس با هم همکاری داشته باشیم .اینطور که اینجا نوشتم حسابمون میشه ۳۰ تومن...

۳۰ تومن که چیزی نبود اما حرفی نزدم:
_درسته خیلی ممنون
سر بلند کرد و دفتر را بست:

_خب تا فردا این مبلغ رو به حسابت واریز میکنم .اما نیلا جان هروقت خواستی میتونی بیای اینجا به کارت ادامه بدی ولی از من به تو نصیحت؛ با این استعداد خوبی که داری، این رشته و حرفه رو رها نکن .
حیفه استعدادته که خاک بخوره و استفاده نشه.

پوزخند تلخی زدم و آهی کشیدم:
_باشه چشم.خیلی ممنون از لطفتون خانم سعیدی جان.دیگه

بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.با اجازه...
دستم را به سمتش دراز کردم که به معنای خداحافظی فشرد:
_خدانگهدارت عزیزم.خیلی خوش اومدی .به امید دیدار نیلای عزیزم.

_قربونت خدا نگهدارتون...

به عقب چرخیدم و از سالنی که چند سال در آن زحمت کشیدم و برایش برنامه ها توی ذهنم داشتم؛ با نگاهی غم زده رد شدم.
از در مزون که بیرون آمدم؛ گوشی را برداشتم و شماره ی مد نظرم را گرفتم و با استرس گوش سپردم به بوق های آزادی که توی گوشم پخش میشد.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت286

چند ثانیه طول کشید که صدای ظریفش توی گوشم پخش شد:

_سلام جانم نیلا ؟

بزاق دهانم را قورت دادم و با نگاهی دو دو زن به اطرافم؛ لب باز کردم:

_سلام خانم سَراوانی؛ دفتری یه سر بیام اونجا؟
_آره عزیزم.یه مراجعه کُننده دارم که تا بیس دقیقه دیگه کارم با ایشون تمومه؛ میتونی بیای.

خوش حال از شنیدن وقت آزادی که داشت؛ لب هایم را روی هم فشردم و برای اولین تاکسی که از دور می آمد ؛ دست تکان دادم:

_باشه عزیزم.منم تا بیام همون بیست دقیقه میشه.پس می بینمت .فعلا خدانگهدار
_می‌بینمت عزیزم.خداحافظ

تماس را قطع کردم و سوار تاکسی شدم.
دل توی دلم نبود .گوش سپردم به آهنگ قدیمی که از ضبط

ماشین آقای راننده پخش میشد.
دلم بد جور از آدما گرفته بود.
از آدم های نامردی که ثانیه ها را به کامم تلخ کرده بودن.

تا رسیدن به مقصد؛ سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک هایم را بستم.
دلم گریه میخواست...یک دل سیر اشک و زاری اما دیگه اشکی برای ریختن نداشتم.
_آبجی رسیدیم سر آدرسی که گفتی...

با شنیدن صدای راننده؛ پلک هایم را باز کردم.
دقیقا مقابل ساختمان نگه داشته بود.
کرایه را حساب کردم و خیلی زود پیاده شدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت287

کیفم را روی دوشم انداختم و با قدم های سُست و بی رمقی وارد لابی ساختمان شدم.

حوصله ی بالا رفتن از پله ها را نداشتم.
وارد کابین آسانسور شدم و به طبقه ی دوم رفتم.

مقابل اتاق ایستادم و به تابلوی چسبیده به در اتاق نگاه کردم.
محدثه سَراوانی وکیل پایه یک دادگستری...
نفسی گرفتم و چند تقه به در زدم.

با شنیدن بفرماییدی که شنیدم دستگیره را پایین کشیدم و پا به اتاقی که گذاشتم که برای اولین بار دو ماه پیش با چشمی گریان به اینجا آمده بودم.

جلو رفتم که با دیدنم از پشت میز بلند شد.لبخند زد و دستش را به سمتم دراز کرد:
_سلام نیلا جان...خوبی عزیزم؟

خوب بودم؟ !مسلما نه !یک لبخند تلخ روی لب هایم نشست و دست او که یک زن میانسال و موفق بود را فشردم :
_سلام عزیزم.خوب که نه !خوب نیستم اصلا...

ترحم توی نگاهش نشست و با دست به مبل تک نفره راحتی مقابل میز ؛ اشاره کرد :
_بشین عزیزم.
نشستم و کیفم را روی ران پاهایم گذاشتم.
او هم روی صندلی اش نشست و به من نگاه کرد:
_خب چخبر؟عمو و زن عموت حالشون خوبه؟

از یاد آوری آن ها؛ غم عالم توی نگاهم نشست.
پوزخند تلخی که زدم اصلا دست خودم نبود:
_نه متاسفانه خوب نیستن.مث خود من...

آهی کشیدم که ته خودکارش را روی میز کوبید:

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت288

_حالا اتفاقیه که افتاده نیلا جان....متاسفانه چاره ای جز صبر نیست .هنوز نتونستین ازشون رضایت بگیرین؟

پوزخندم تلخ تر شد.زهر شد به جانم...رضایت؟؟ !خانم سراوانی چه دل خوش و خجسته ای داشت !
_نه...اصلا جواب سلام نمیدن چه برسه رضایت.
_بعد از اون سِری ؛ دوباره اقدامی هم کردین یا نه ؟
فهمیدم از کدام سری حرف میزد.
از همان روزی که عمو حسین بیچاره با حال نزار و داغونی که داشت؛ برای دلجویی و شاید کمی گرفتن رضایت به خانه ی اکرم خانم اینا رفت اما از همان دَم در ؛ اکرم خانم با بی احترامی و گریه زاری عموی بیچاره ام را توی خانه اش راه نداد و او مثل لشکر شکست خورده به خانه برگشت.
آهی کشیدم:
_بعد از اون روز عمو حسین و زن عمو خیلی تلاش کردن حتی یه بار باهاشون صحبت کنن اما هیچکس جواب درستی به این بنده خداها نمیداد..حتی گاهی اوقات می فهمیدن یکی از ما پشت دریم؛ درو باز نمیکردن.
از عمه هام بگیر تا شوهر عمه هام و پسر عمه ام که دکتره...همه خواستن لااقل با یکیشون حرف بزنن اما متاسفانه راه به جایی نبردیم خانم سراوانی جان...نه به

حرفامون گوش میدن نه حتی راضی میشن پا بذاریم خونه اشون واسه رضایت گرفتن.شما بگو چه کار کنیم؟ !یعنی هیچ راه دیگه ای جز رضایت نیست؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت289

خودکار را کنار گذاشت .آرنج جفت دستانش را روی میز اهرم کرد و به جلو خم شد:

_متاسفانه نه عزیزم .شرمنده اینو میگم اما تنها راه حل همین رضایت گرفتنه.

عصبی از این همه دویدن و نرسیدن پلکم پرید .بغض گلویم را فشرد و از شدت نا امیدی نالیدم :
_رضایت نمیدن....دو ماهه هرکاری کردیم....
با هر کَس و ناکسی حرف زدیم تا وساطت کنن اما تهش شد دعوا و ناسزا...مگه کم فوحش و نفرین نثارمون کردن؟ !
بخدا که هروقت یکی از ما می رفت دم خونه اشون ؛ اکرم

خانم اونقدر جیغ و داد راه میناخت که همه در همسایه ها دورمون جمع میشدن .دیگه واسمون توی این محله آبرو و حیثیت نذاشتن.
از بس با صدای بلند نفرین میکنن...از بس تهدیدمون میکنن.دَم به دقیقه به گوشمون میرسه که فقط قصدشون اینه نوید رو قصاص کنن.بخدا داریم زیر بار این فشار له میشیم .
آخه هیچ راهی هم جلو پامون نمیذارن...عموی بیچاره ام حاضره تموم دار و ندارشو بفروشه و دیه بده اما...

نفس کم آوردم و سکوت کردم .چنتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم شاید که این بغض لعنتی مهار میشد .
از نگاه زن روبه رویم ترحم می بارید .دلش برای حال و روزی که داشتم سوخت که از پشت میز بلند شد و به سمتم آمد .از پارچ شیشه ای روی میز ؛ لیوان یک بار مصرفی پر از آب کرد و آن را به دستم داد:
_بگیر این آبو بخور یکم حالت جا بیاد.آروم باش عزیزم؛ بلاخره یه راهی پیدا می‌کنیم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت290

با همان نفس نیم بند شده؛ لیوان آب را از او گرفتم و به زور و برای رد نکردن دستش؛ قلوپی آب توی گلوی خشک و زخمی ام ریختم.

مسیر راه گلویم تَر شد و حس بهتری گرفتم.
لیوان میان انگشتان دستم فشرده شد:

_آروم بودن ؛ فقط اسمش آسونه...نمیتونم آروم باشم وقتی شکسته شدن و ذره ذره آب شدن خانواده ام رو میبینم .
نمیتونم نسبت به گریه هاشون و دل های زخمیشون بی تفاوت باشم.
کار من نیست بخدا...توی این دوماه پابه پای همه اشون آب شدم....له شدم...وجودم هزار تیکه شد وقتی برای اولین رفتم نوید رو پشت میله های زندان دیدم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمانم پایین افتاد.

دلم برای صدای گرفته ام ؛ کباب شد .این من بودم؟ !این صدای داغون و خش دار ...این لحن مملو از درد غصه واقعا از من بود؟!
بینی ام را بالا کشیدم و نگاه غصه دارم را به چشمان زن مقابلم دوختم:
_دیروز رفتم ملاقات.حالش خیلی بد بود .حتی از سری قبلی بدتر شده.موهاش ژولیده و داغون ...زیر چشماش گود افتاده بود .وای خانم سراوانی....وای که وقتی به قیافه ی زار و داغونش نگاه کردم دلم برای غم چشماش کباب شد بخدا...این نویدی که دیدم دیگه نوید قبل نمیشه...دوماه توی زندان به اندازه ی صد سال اونو پیر کرده.میخنده هاا....اما به خاطر حال منه...نمیخواد بیشتر بشکنم.نمیخواد با دیدن حال بدش بیشتر از این له بشم اما خیلی خوب میدونم دیگه حس میکنه رسیده ته خط...نا امید شده...من حالشو میفهمم...باهاش بزرگ شدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت291

جعبه دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و به طرفم گرفت.
_میدونم سخته...هم به تو حق میدم ؛ هم به اون بنده خدا ...اما چاره ای نیس.خودت دیدی که توی دادگاه های قبلی شاهد داشتن که نوید ؛ نرگس رو هُل داده.وقتی پای شاهد بیاد وسط؛ پرونده به نفع اونا میره جلو مگر اینکه ما برای قاضی مدارک و شواهد معتبر تری ببریم .

یک برگ برداشتم و بینی ام را گرفتم:
_چی داریم که ببریم؟ !نمی‌بینی چاقو گذاشتن روی شاهرگمون؟ !بخدا من شک دارم که اون دوتا شاهد ؛ حقیقت رو گفته باشن.
_از کجا اینقدر مطمئنی نیلا جان؟!

_از اینکه نوید به من دروغ نمیگه...
اون سری گفت هُلش نداده؛ گفت حتی انگشتش به نرگس خدابیامرز نخورده چه برسه به اینکه بخواد هُلش داده باشه.
نوید دیگه به ته خط رسیده؛ دلیلی نداره دروغ بگه...

خودتون که دیدین از همون ثانیه اول توی دادگاه گفت هُلش نداده...هنوزم سر حرفش هست چرا اینا اصرار دارن یه اتفاق رو به قتل بچسبونن؟ !
من نمیگم مقصر نیس اما قاتل هم نیست.اصلا مگه قاتل بودن الکیه؟ !خودت با نوید از نزدیک حرف زدی واقعا بهش میخوره نرگس رو کشته باشه؟ !وای خداایاااا...حتی حرفشم نمیتونم هضم کنم.

نفس عمیقی کشید و خیره به جلز و ولز کردن من ؛ دستانش را روی زانو هایش گذاشت و کمی به جلو خم شد:
_حرفت درسته...من باهاش حرف زدم و طبق تجربه ای که دارم؛ مطمئنم این پسر قاتل نیست اما این مسئله توی روند پرونده چیزی رو تغییر نمیده نیلا جان.شاهد دارن !متاسفانه مدارک و مستنادی که به دست قاضی دادن به نفع ما نیس.حرف آخرو همین اول میزنم...باید فقط دنبال رضایت باشین.اینجوری بخواد بره جلو؛ کاری از پیش نمی بریم حتی اگه یه وکیل خیلی کارکُشته تر از من بگیرین؛ دوباره همین آش و همین کاسه اس.چیزی قرار نیس تغییر کنه عزیزم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت292

شنیدن حرف هایش همچون سیلی دردناکی بود که نثارم شد.
حرف نبود به ولاه زهر هلاهل بود که به جانم ریخته شد .
خیلی راحت آب پاکی را روی دستم ریخت.
رنگم پرید و احساس کردم از یک بلندی به پایین پرت شدم.
با تمام نا امیدی که به جانم ریخت نالیدم:
_پس چه خاکی به سرم بریزم؟ !شما که وکیلی یه راهی جلو پام بزار....
_چاره اش فقط رضایت گرفتنه نیلا جان...

با درد پلک بستم.نفسم بالا نمی آمد:
_نمیدن...رضایت نمیدن خانم سراوانی جان...اونا رضایت بده نیستن بخدا...یعنی نوید الکی باید یه عمر آب خنک بخوره؟ !و یا دور از جونش قصاص بشه؟!

به محض اینکه این کلمه ی نحس را گفتم؛ دلم از غصه

ترکید .وای خدا...باورم نمیشد که داشتم خیلی راحت از قصاص شدن نوید حرف میزدم.آخ که هر لحظه با تصور این اتفاق وحشتناک قلبم از کار می افتاد.
لب گزیدم که طعم شور خون را توی دهانم حس کردم.
دردی که داشتم می کشیدم را خیلی خوب دید و متوجه شد که دست روی دست لرزان و یخ زده ام گذاشت :
_نیلا جان؛ با این حرفا و فکرای منفی فقط خودتو بیشتر عذاب میدی دختر خوب...
_چه کار کنم؟ !من لعنتی باید چکار کنم که همه چی درست شه؟ !که نوید برگرده و نرگسی نمرده باشه...ای خداااا....

به معنی آرامش و دلگرمی فشاری به دستم داد و با نگاه مطمئنی خیره شد به چشمان ابری ام:

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت293

_متأسفانه دیگه گذشته برنمیگرده و گفتن هیچ ای کاشی هم فایده نداره اما میتونی با توکل به خدا قدم بهتری

برداری.

متوجه حرف های قلبمه و سلمبه اش نمی‌شدم.این نصیحت ها روی من جواب نمیداد .من فقط راه چاره میخواستم:

_چطوری قدم بردارم؟ !اصلا شما بگو من چه کار کنم؟ !هر کاری بگی درسته همونو انجام میدم.
نفس عمیقی کشید :
_تا الان سعی کردی خودت باهاشون حرف بزنی؟ !

با گُنگی سرم را به چپ و راست تکان دادم:
_با کیا؟!
_نمیدونم؛ مثلا با یکی از نزدیکاشون یا شوهرش...گفتی اسمش علیرضا بود درسته؟!
_آره !
_تا امروز نشده باهاش حرف بزنی؟ !چون اینجور که قبلا ازت شنیدم همسایه هستین.

اسم آقا علیرضا را که شنیدم؛ مغز استخوانم تیر کشید.

وقتی یاد نگاه سنگین و ریش های بلندش میوفتم دلم می‌خواهد زمین دهن باز میکرد و مرا می‌بلعید:
_نه تا حالا با هیچکس از اونا حرف نزدم.یعنی عمو حسین اجازه نداده برم جلو باهاشون در مورد نوید صحبت کنم . هرصحبتی هم که تا الان شده؛ خود بزرگترا رفتن.من با هیچکس صحبت نکردم...حتی....حتی با آقا علیرضا...

کمی مکث کرد و با لحن محکم و مطمئنی لب زد:
_به نظر من بهتره اینبار با خود این آقا صحبت کنی.نیلا...زمان کمی داریم.دست دست کنی ممکنه اتفاق خیلی بد و جبران ناپذیری بیوفته.به خانواده ی عموت نگاه نکن.اینبار خودت برو جلو...با شوهرش حرف بزن.بلاخره یه زمانی همسایه بودین؛ به خاطر نجات جون نوید ؛بهش التماس کن.شده با گریه و زاری...با التماس...با هرچی که فکر میکنی ممکنه دلش به رحم بیاد.خدا رو چه دیدی شاید تونستی دلشو به رحم بیاری بتونه رضایت بده.چون اگه اون رضایت بده نصف راهو رفتیم جلو...

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔

#پارت294

با هر جمله ای که گفت ریتم نفس هایم کُند شد.
باید میرفتم با آقا علیرضا حرف میزدم؟؟!
آقا علیرضایی که تا به امروز حتی روم نمی‌شد به چشمانش نگاه کنم؟!

دزدکی از خانه بیرون میزدم و برمی گشتم تا مبادا با او چشم توی چشم شوم.
با اویی که نوید باعث مرگ همسر و مادر بچه هایش شده بود.

حالا چطور و با چه رویی مستقیم به چشمانش نگاه میکردم و از او رضایت میخواستم؟ !
خدای من...دلم از حجم این غم و غصه ترکید که ناخداگاه آهی کشیدم:

_برم بهش چی بگم؟ !اصلا چی دارم که بگم؟ !مگه روم میشه؟ !با چه رویی برم به اون آدم بگم رضایت بده؟!

حالم بده خانم سراوانی...شما نمیدونی نوید چه آدمی رو فرستاده سینه قبرستون...
نرگس مادر دو تا بچه بود.
سهیلش هنوز شیر میخوره...بخدا که بعضی شبا از شنیدن صدای گریه های سوزناک اون بچه دلم میخواد بمیرم و جیغ و گریه هاشو نشنوم .سخته بخدا...ما هم داریم پابه پای اونا عذاب می کشیم اما این وسط هیچکی له شدن مارو نمی بینه.

اشک از گوشه ی چشمانم راه گرفت که بینی بالا کشیدم و با دستمال مچاله شده ی توی دستم صورتم را از اشک هایم پاک کردم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت295

از جا بلند شد و به سمت میز قهوه ای رنگ و بزرگش رفت:
_میدونم.بهت حق میدم اما رسم روزگاره دیگه عزیزم.

فعلا اونا عزیز از دست دادن و داغشون تازه اس .نمیشه بهشون خورده گرفت ولی شاید با حرف زدن با این آقا علیرضا یه کور سویی امیدی باشه .

پشت میز؛ روی صندلی نشست و مشغول نوشتن شد اما همزمان هم با من حرف میزد:
_سخته میدونم.روت نمیشه باهاش حرف بزنی اینو هم میدونم؛ خیلی خوب حالتو میفهمم و درکت میکنم اما چاره ای نیس نیلا جان.
گاهی باید برای رسیدن به خواسته هامون به هر دری بزنیم که شاید یکیش باز شه .مگه نه؟!

دست از نوشتن کشید و خودکار را روی میز گذاشت .

به من نگاه کرد و یک برگه به طرفم گرفت که مجبور شدم به سمتش خم شوم و آن را از دستش بگیرم:
_این چیه؟!
_شماره و آدرس یه مشاوره اس.یکی از آشناهامونه.کارش خیلی درسته.به نظرم یه سر برو پیشش.این مشکلات باعث

شده توی این سن کم؛ تیک عصبی بگیری.نزار از پا در بیای نیلا جان...تلاش کن اما در برابر مشکلات زانو نزن.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت296

نصحیت هایش زیادی قشنگ بود اما به درد من یکی نمی‌خورد.
خیلی وقت بود که دچار تیک عصبی شده بودم اما هیچوقت جدی اش نگرفتم تا به امروز که نمیشد لرزش دستانم را مثل قبل مهار کنم.
اما در جواب محبتی که به من داشت؛ یک لبخند زورکی روی لب هایم نشاندم و بلند شدم:

_باشه حتما میرم.خیلی ممنون از لطف و محبتت.دیگه بیشتر از این مزاحمت نمیشم.

لبخند کمرنگ و دل گرم کُننده ای به رویم پاشید و دست دراز شده ام را فشرد:

_مراحمی عزیزم.پس حرفامو یادت نشه.سعی کن بری یه جایی تنهایی باهاش حرف بزنی؛ جلوی خانواده اش نباشه بهتره.

سر تکان دادم و عقب رفتم:
_باشه.
_مراقب خودت هم باش.
به خانواده سلام برسون .فعلا تا دادگاه بعدی خیلی وقت داریم اما اگه کاری چیزی داشتی با من تماس بگیر.
_باشه حتما...فعلا خدافظ...
_خدانگهدارت نیلای عزیزم.

از لبخند امیدوارانه ی روی لب هایش نگاه گرفتم و از دفتر کارش بیرون زدم.

جلوی آب سرد کن نصب شده ی گوشه ی سالن ایستادم و یک مُشت آب سرد روی صورت ملتهبم ریختم.
شوری اشک روی پوست صورتم رد انداخته بود و احساس بدی داشتم .

چند برگ دستمال کاغذی از داخل کیفم بیرون کشیدم و صورت خیسم را خشک کردم و همزمان سوار آسانسور خلوت شدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت297

از ساختمان که پا بیرون گذاشتم به محض برخورد هوای آزاد؛چند تا پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا بلکه راه نفسم باز شود.

حالم خوب نبود .از صبح هم چیزی نخورده بودم .از یک طرف بیکار شدنم و بیرون آمدن از سالن و از طرف دیگه حجت تمامی خانم سراوانی که آب پاکی را خیلی راحت روی دستم ریخت.

انگار که واقعا راه دیگه ای جز رضایت گرفتن نداشتیم.
باید هر طوری که بود از این خانواده داغ دار برای نجات

نوید رضایت می گرفتم اما به گفتن آسان بود.

خانم سراوانی که از عمق ماجرا خبر نداشت.
از هرشب ناله و نفرین هایی که می شنیدیم و حرف و حدیثی که پشت سرمان قطار شده بود خبر نداشت.

او هیچوقت به عمق خرابی ماجرا پی نمی بُرد.
با همان فکر و ذهن درگیر مسیر خانه را با پای پیاده در پیش گرفتم.
راه رفتم و فکر کردم .راه رفتم و جوش و غصه خوردم.

راه و رفتم و به این فکر کردم که چطور راهی پیدا کنم تابا آقا علیرضا حرف بزنم.
سخت بود...گرفتن این تصمیم و عملی کردنش خیلی هم سخت و دشوار بود اما راهی جز این نداشتم.
چشم که چرخاندم در کمال تعجب خودم را مقابل دفتر وکالت او دیدم.

همان جایی که روزی در گذشته آدرسش را برای خانم

سعیدی از خود نرگس خدابیامرز گرفته بودم.
من اینجا چه کار میکردم؟ !یعنی وقت روبه رو شدن با خود آقا علیرضا رسیده ؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت298

آب دهانم را به زور پایین فرستادم .
گلویم سوخت .
حس میکردم همان بزاق دهان مثل سنگ تیزی گلوی بی نوایم را زخم کرد و پایین رفت.

نفس عمیقی کشیدم و پاهای لرزان و کرخت شده ام را به زور دنبال خودم تا بالای پله ها کشیدم.

از لابی با فضای لاکچری گذشتم .راهروی نسبتا طولانی را با چشم به دنبال اسم و رسم آقا علیرضا گشتم اما چیزی ندیدم.

یک میز کنج دیوار بود که دختر جوانی پشت مانیتور نشسته بود .شاید باید از او راهنمایی می گرفتم.
با استرس و دلی مالامال از هیجان و اضطراب جلو رفتم و مقابل میز قهوه ای رنگ ایستادم :
_سلام

صدای لرزانم را شنید و سر بالا گرفت:
_سلام عزیزم جانم؟
انحنایی به لب هایم دادم و صورتم را جلو بردم:
_دفتر آقای علیرضا ماجد کدوم اتاقه؟

سری تکان داد :
_طبقه بالا اتاق دوم سمت راست.روی تابلو اسم و فامیلشون هست گلم.
با نگاهم از او تشکر کردم و به سمت پله ها رفتم.
۵ و ۶ پله را که بالا رفتم؛ مقابلم یک راهروی نسبتا کوچیکتر از طبقه پایین بود و ۸ اتاق دقیقا روبه روی هم...
فضا غرق در سکوت بود.
نسیم خنکی از سمت کولر گازی ها روی پوست گُر گرفته ی

صورتم نشست.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت299

داشتم از شدت تحمل استرس؛ جان به جان آفرین تسلیم میکردم.
دست های خیس از عرقم را با پایین مانتوی تنم خشک کردم و جلو رفتم.

نگاهم میخ تابلو و اسم و فامیل علیرضا ماجد شد.
نفس های داغم پره های بینی ام را سوزاند از بس که به خاطر استرس پشت سر هم نفس می کشیدم .از عاقبت کار و تصمیمی که یهویی و بی فکر گرفته بودم؛ هراس داشتم.

میترسیدم خراب کنم.
ای کاش هیچوقت مجبور نمی‌شدم تا به این خفت و خاری بیوفتم.
آهی کشیدم اما تا قدمی به جلو برداشتم؛ صدای عصبی آقا

علیرضا نفس توی سینه‌ام حبس کرد.

در اتاق نیمه باز بود و من با دو قدم فاصله از در اتاق؛ به دیوار تکیه دادم و دستان یخ زده ام را به سنگ مرمری سرد پشت سرم ؛ چسباندم.

گوش هایم انگار بیشتر از همیشه میخواستن قوی باشن و قدرتشان را به رُخ من بیچاره بکشن چرا که نگاهم میخ زمین شد و با تمام وجود گوش سپردم به لحن عصبی و خش دار مرد داخل اتاق....
_تو رو جدت دس از سر کچل ما بردار عصمت جان !چی میخوای از جون من هاااا؟؟؟؟

آخ که حزن صدایش دلم را ریش کرد.
چهقدر لحنش خسته و درمانده بود .
چرا حس میکردم این صدای گرفته و داغون از آقا علیرضا نیست؟!
پس کجا بود آن لحن محکم و سر زنده...؟ !
با درد پلک بستم که صدای عصمت دلم را خراش داد.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت300

_علیرضا جان بخدا به جون بچه هام؛ منظورم این نبود که یه وقت خدایی نکرده سارا واسه من مزاحمتی داره.
نه به جون خودم و خودت...اونم مث بچه ی خودم.چه فرقی داره مگه؟!
فقط چون دیروز خودش بهم گفت دلش میخواد بره خونه ی خاله پیش نجمه و نغمه گفتم بهت بگم که...

_لازم نکرده به حرفای اون بچه توجه کنی عصمت !یه حرفی زده چند ساعت بگذره یادش میره اما اگه می بینی کار داری و مزاحمته که بی رودرواسی بگو تا یه فکر دیگه براش بردارم.

_ای بابا علیرضا !!!من چی میگم تو چی میگی !!مگه حرف کار داشتن و مزاحمت این بچه اس که هی به زبون میاریش؟ !میگم چرا نمیذاری این طفل معصوم یه چند روزی

اونجا باشه ؟؟!

_خوش ندارم بره اونجا !
_بی دلیل که نمیشه نذاری بره که برادر من !مادر بزرگشه...خاله هاشن ...بچه دلش واسشون تنگ میشه که چند روزه به من پیله کرده بهت بگم .مگه‌چی شده که اینطور نسبت بهشون گارد گرفتی ها؟!

لحن و صدای عصبی آقا علیرضا قلبم را از تپش انداخت به طوری که انگشتانم روی سنگ سرد؛ مُشت شد و ناخن هایم توی پوست کف دستم فرو رفت.

_نمیخوام بره اونجا چون دَم به دقیقه گریه و زاری میکنن.عصمت !روحیه بچم داغون شده !مگه این بچه توی این سن و سال چهقدر از مرگ و مرددن میفهمه که اینطور افسردگی بگیره هاا؟!از بس که می بینه روز تا شب اونا شیون و زاری سَر میدن...از بس جیغ ها و گریه زاری هاشونو میشنوه روحیه اشو از دست داده.

یک هیچ به او باختم : ❤ VIP
#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت301

_علیرضا !!بهشون حق بده برادر من....چرا اینقدر خودخواه شدی تو؟ !
نرگس مُرده ها !بچه اشون مُرده...دختر خاله ی ما و زن تو....
کم چیزی نیس که به این زودی با مرگش کنار بیان .حق بده به اونا...
گریه و زاری نکنن چطور داغ دلشونو سبک کنن؟ !
خاله بلند میشه و میشینه نرگس نرگس از دهنش نمیوفته اونوقت تو توقع داری به روشون نیارن که دخترشون جَوون مرگ شده؟؟؟ آره داداش؟؟؟

_من نگفتم مرگ نرگس خدابیامرز کم چیزیه.نه...اگه نرگس دختر اونا بوده، زن منم بود.مادر بچه های منم بود.
زندگیم با رفتنش کُن فَیکون شده عصمت.خودت داری میبینی مگه؟!

از روز و شبی که میگذره به ولاه چیزی نمی‌فهمم.شبا به خاطر گریه ها و بهانه گیری های سهیل خواب به چشمام نمیاد.
تا صبح توی بغلم نگهش میدارم و صبح که میشه باید بدوبدو به زور از خواب پاشم برم این دادگاه و اون دادگاه دنبال پرونده هایی که دستمه !
اونا که نمیفهمن شبا خواب ندارم
نمیفهمن که دنبال بچه هامم...
از یه طرف سهیل و پوشک و شیر خشک و نق نق هاش...از طرفی سارا و بهانه گیری ها و شب ادراری هاش...از مدرسه و درس و مشقش که نگم برات.
معلمه زنگ زده میگه بچت افت تحصیلی پیدا کرده !درس نمیخونه !
حواسش توی کلاس به همه چی هست جز درس و مشقش.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت302

مدیرشون زنگ میزنه میگه آقای ماجد سارا جان با چند نفر

دعوا کرده و موهاشونو کشیده و بیا جواب خانواده هاشونو بده .سعی میکنم باهاش منطقی حرف بزنم ؛ گوش نمیده و لجبازی میکنه !
دعواش میکنم؛ میزنه زیر گریه و تا شب لب به چیزی نمیزنه تا از حال بره...
از خونه میزنم بیرون توی این دادگاه و اون دادگاه باید با صد تا آدم خوب و بد؛ سر و کله بزنم .
بر میگردم خونه میبینم پرستاری که گرفتیم فقط تونسته سهیل رو نگه داره !نه آب و غذایی نه مرگی نه دردی....
میخوام بخوابم گریه های سهیل نمیذاره...آخ عصمت که بخوام از درد هام بگم یکی دو تا نیس خواهر....
اگه میگم نره اونجا چون اونا یه خورده مراعات این بچه رو نمیکنن...
گریه و زاری هاشونو حداقل جلوی این بچه کم کنن.به ولاه که روحیه ی سارا آسیب دیده عصمت !شبا کابوس میبینه....
شب ادراری گرفته...دمار از روزگار من دراومده تنهایی با این دوتا بچه که دنیایی از گرفتاری و دغدغه ان.
چرا این وسط یکی به فکر من نیس؟؟؟ چرا یکی نمیگه

علیرضای بدبخت زیر فشار این همه مشکلات کمرش خم شده؟ !جون ندارم عصمت....تحملم به صفر رسیده.
نرگس با رفتنش دنیایی از بدبختی و مشکلات روی سرم ریخت و رفت .با دوتا بچه تو بگو چه کار کنم؟ !به ولاه بُریدم .به ارواح خاک نرگس بُریدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت303

_آخ الهی بمیرم برات داداش...بمیرم واسه دلت...چرا تا الان این درد هارو توی خودت ریختی چیزی به ما نگفتی ؟

_چی میگفتم؟ !گفتن بعضی از دردها به آدما فایده ای نداره !

_الهی باعث و بانیش خیر نبینه...ایشالا خبر مرگش به دل قدسی خانم...
_بسه عصمت.آه نفرین نکن که سرم هوا نداره.با ماشین اومدی یا برات اسنپ بگیرم؟!

_با ماشین اومدم.باشه مزاحمت نمیشم داداش !
_عصمت !ناراحت نشو....واقعا سرم داره از درد میترکه.حال و حوصله حرف زدن ندارم.
_عیبی نداره داداش.بهت حق میدم .اگه اومدم اینجا میخواستم فقط در مورد خواسته ی دل اون بچه باهات حرف بزنم که بازم خودت میدونی.باز پدرشی صلاحش رو بیشتر میخوای...

دیگر حواسم از باقی حرف هایش پرت شد.
آخ که مُردم....آخ که جیگرم از شنیدن حزن حرف هایش آتیش گرفت.
بغض کردم...انگار که یک جریان برق از تنم عبور کرد.
دست و پاهایم می لرزید و من سعی در سرپا نگه داشتن خود آوار شده ام داشتم.
با هر گلایه اش دلم خون شد.با هر غصه و غمی که داشت بار سنگینی از شرمندگی و عذاب وجدان روی دوشم گذاشت.
من با چه رویی میخواستم در مورد بخشیدن نوید با این مرد از همه جا بُریده حرف بزنم؟؟!!

شرم و حیایم کجا رفته بود؟؟؟ اوج بیچارگی و درماندگی یعنی حال من...
اوج بدبختی و فلک زدگی یعنی حال من...
پلک بستم و قطره اشک دُرشتی از گوشه ی چشمم پایین افتاد.
خدا را با تمام وجود در هم شکسته ام صدا زدم.
خدایی که به همه چی آگاه بود .خدایی که خیلی خوب از حال دل همه ی ما خبر داشت.

#یک_هیچ_به_او_باختم 💔
#پارت304

خدایی که میفهمید که دیگر به ته خط رسیده ام.
من هم مثل آقا علیرضا بُریده بودم .به ولاه که از زندگی و زنده بودن بُریده بودم اما راه و چاره ای نداشتم.

لب هایم را بیشتر روی هم فشردم و گوشه ی لبم را از حرص و جوشی که میخوردم به دندان گرفتم.
آنقدر فشار دادم که مزه ی گَس خون توی دهنم پخش شد.

انگار که میخواستم با درد کشیدن از خودم انتقام بگیرم و دق و دلی این همه بدبختی را اینطوری سر خودم و لب های بی نوایم خالی کنم.
با شنیدن صدای پا و خدافظی گفتن عصمت ؛ وحشت زده به خودم آمدم.نباید مرا می دید.
نباید متوجه من میشد وگرنه مطمئن بودم با اخلاق گند و کینه ای که از او سراغ داشتم همینجا یک آبروریزی راه میانداخت.
نمیخواستم بیشتر از این برای آقا علیرضا دردسر درست کنم.
با نگاه هراسان و مضطرب به دور بر نگاه کردم تا جایی برای پنهان شدن پیدا کنم.
یک نگاه به پایین پله ها انداختم و یک نگاه به ته راهرو...
پله ها را که تا پایین می رفتم؛ بلاخره به من می‌رسید و چشمش به من می افتاد پس بهترین جا رفتن به همان ته راهرو بود.

آب دهانم را با استرس قورت دادم و با دلی وحشت زده ؛ با چند قدم بلند از جلوی در اتاق مثل شبحی رد شدم.

با گذشت هرثانیه خدا را به تمام مقدساتش قسم دادم که نگاه و سر عصمت به این سمت نچرخد.
در اتاق باز شد و نفس توی سینه ی من حبس....
صدای قدم هایش به گوشم رسید و دلم داشت عین سیر و سرکه می جوشید.
حتی نفس نمی کشیدم.
ناخداگاه دست روی سینه ام گذاشتم و لب گزیدم و پلک هایم را با استرس و وحشت روی هم فشار دادم.
تا عدد بیست که توی دلم شمردم و امیدوار بودم که وقتی برگردم اثری از او پشت سرم نبینم.
نفس کشیدم و خیلی آرام و با احتیاط به عقب چرخیدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت305

راهروی خالی نفس حبس شده توی سینه ام را آزاد کرد.
خیالم راحت شد و خدارا هزاران بار شکر گفتم که خطر از بیخ گوشم گذشت.
عصمت نبود اما هنوز استرس و اضطرابی که داشتم پا برجا

مانده بود.

هنوز دلم آرام و قرار نداشت .حالا باید چه کار میکردم ؟ !باید تن به این دیدار می دادم یا نه!؟ کلافه از این بلاتکلیفی همانطور مات و مبهوت وسط راهرو ایستاده بودم تا بلکه یک تصمیم درست بگیرم.

رفتن و نرفتن یا....؟ !با یادآوری حرف های خانم سَراوانی و بی قراری های زن عمو قدسی نفس عمیقی کشیدم و قدم نا مطمئنی به سمت در اتاق برداشتم.

از همین حالا حدس میزدم آقا علیرضا چه واکنشی از دیدنم نشان بده اما باز هم روی ماندن و قدم برداشتن به جلو پافشاری کردم.باید هرطور شده تلاشم را میکردم که فردا روز افسوس این روزها را نخورم.
دست لرزانم را بالا بُردم و با استرس دو تقه به در زدم.
_بفرمایید داخل...

به محض شنیدن لحن گرفته و مردانه ی او؛ بند دلم پاره شد

هزارتا حس پشیمانی بیخ گلویم را گرفت اما پلک بستم و با توکل به خدا دست به دستگیره بُردم و در اتاق را باز کردم.

هنوز سر و نگاهش پایین بود و مشغول یادداشت کردن چیزی به روی برگه ی زیر دستش....
و من از شدت استرس تند تند نفس می کشیدم تا همین وسط نقش زمین نشم.
حالم خیلی بد بود .فشار خیلی زیادی را داشتم تحمل میکردم.
آمدنم به اینجا یعنی ته دیوانگی....
اما برای نجات جان نوید حاضر بودم هزاران بار دیوانگی کنم .درست مثل حالا...

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت306

دل و روده ام داشت به هم می پیچید که بلاخره با بلند کردن سرش و دیدن من؛ حس کردم از یک بلندی به پایین پرت شدم.
برای یک لحظه زیر پایم خالی شد و اگر هنوز دستم بند

دستگیره نبود؛ مطمئنن پخش زمین میشدم.

آخ امان از نگاه مات و ناباورش...آخ امان از اخم عمیقی که به آنی روی پیشانی بلندش نشست و دل مرا از استرس خون کرد.
به زور...با هزار بدبختی حرکتی به زبانم دادم و سلام آرام و شکسته ای گفتم.

نمیدانم شنید یا نه اما با همان ابرو های درهم و نگاه عصبی از پشت میز بلند شد:
_تو اینجا چکار میکنی؟؟؟؟

با نهایت درماندگی خیره شدم به چشمان عصبی و طلبکارش...
به نگاه طوفان زده و خسته اش...
حرکتی به لب های لرزانم دادم :
_ر...راستش اومدم که....

مکث کردم .چی میگفتم؟ !بگم اومدم ازت رضایت بگیرم؟ !

آخ خداااا....
خفه شدم و با بیچارگی لبم را زیر دندان کشیدم:
_آقا علیرضا....
عصبی پلک بست و با یک حرکت از پشت میز بیرون پرید:
_برو بیرون!
داشت بیرونم میکرد .انتظار همین رفتار را از جانب او داشتم اما کوتاه نیامدم و با لحن دردمندی که مظلومیت و بیچارگی ازش می بارید نالیدم:
_یه لحظه ص...ب....
با صدای بلند و لحن محکمی وسط حرفم پرید و نطقم را در جا کور کرد:
_مگه کَری؟؟ !!!گفتم برو بیرون!!

با دو قدم خود طوفان زده اش را به من آوار شده رساند و از ته حنجره ی خش دار و گرفته اش غُرید:
_به چه حقی پاشدی اومدی اینجاااا؟؟!!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت307

ترسیدم.وحشت زده از چهره ی گُر گرفته از خشم و عصبانیت او؛ ناخداگاه قدمی عقب رفتم اما هنوز با بیچارگی تمام نگاهش میکردم:
_آ...قا علیرضا...

تند تند از راه بینی نفس می کشید و پره های بینی اش از خشم و حرصی که توی وجودش شعله ور بود؛ مدام باز و بسته میشد و من داشتم از دیدن رفتار تهاجمی اش سکته میزدم.

حتی اجازه نداد حرف بزنم.آنقدر در حرف زدن ناتوان شدم که همه چی به محض دیدنش؛ به کُل از ذهنم پرید.

فقط با تمام جانی که توی تنم مانده بود ؛ اسمش را با درماندگی صدا زدم که جوابم شد نگاه طوفانی و خیزی که به سمتم گرفت.
_آقا علیرضا چی؟؟؟؟ !!!!میگم به چه حقی پاتو گذاشتی اینجا هاا!؟ !با اجازه ی کیییی؟!

دندان هایم از شدت استرس به هم می‌خورد:
_اومدم باهاتون ح...حرف بزنم.

بیشتر از این نفس خسته ام یاری نمیداد که محکم تر حرف بزنم.همین یه جمله را هم به زور و هزار بدبختی روی زبانم چرخاندم که با فریاد و هرم نفس های داغش که به صورتم پرتاب شد قلبم افتاد کف پام...

_من چه حرفی با تو دارم هاا؟پاشدی اومدی اینجا که چی بشه نیلاااا؟؟؟؟؟ !عصمتو دیدی مگه نه؟!همین پیش پای تو از اینجا رفت.اگه تو رو میدید میدونستی ممکن بود چه الم شنگه ای به پا کنی؟؟؟؟ !آرررره؟ !

به دفاع از خودم سریع وسط حرفش پریدم:
_بخدا اینارو میدونم اما حواسم بود که کسی منو نبینه.توروخدا آقا علیرضا...یه لحظه به حرفام گوش بده.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡

#پارت308

انگار با همین حرفی که زدم بیشتر طغیان کرد که سرم داد کشید:

_چی میخوای بگی؟ !من با تو چه حرفی دارم که پاشدی اومدی محل کارم؟ !آرررره؟!
مگه نه اینکه اومدی پی رضایت هاااا؟ !درست میگم یا نه؟!!!

خفه شدم.به معنای واقعی خفه شدم چرا که حقیقت بود .من برای رضایت گرفتن آمده بودم اما حالا با چه رویی میخواستم با این مرد افسار گسیخته در این مورد حرف بزنم؟!

خیره شدم به نگاه طوفانی اش...به نگاهی که خون چکه میکرد و چشمان قرمزی که ترس و وحشت به دلم میانداخت.
خسته و نفس بُریده نالیدم:

_بخدا نوید هُلش نداده...آقا علیرضا چرا باور نمیکنی؟؟؟ !!
به قرآن قسم کار نوید نبوده...توروخدا...تورو ارواح خاک نرگس خدابیامرز کوتاه بیا...

به آنی دیوانه شد که بدون توجه به محرم و نامحرمی بازوی بی نوایم را میان پنجه های محکم و مردانه اش گرفت و بی اهمیت به تقلاهایم به سمت بیرون از اتاق هُلم داد:
_یالا برو بیرون !
برو تا اون روی سگ منو ندیدی بچه جان....برو تا نزدم فکتو بیارم پایین...

از حرکت وحشیانه اش هنگ کردم .دلم فرو ریخت از لمس پنجه هایش به دور بازویم...

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت309

نگاه وحشت زده ام را قفل چشمان عصیانگرش کردم تا

بفهمد چه کار کرده.

اسمش را در نهایت ناباوری صدا زدم که به خودش آمد.به ولاه که توقع همچین ناپرهیزی و کار زشتی را از او نداشتم.

خود او هم یک نگاه به دستش و نگاه دیگری به من و نگاه سرزنشگرم انداخت و توی یه حرکت پنجه هایش را از دور بازویم باز کرد و کلافه قدمی عقب رفت:

_لا اله الا الله...برو بیرون !برو نیلا تا بیشتر از این از خود بی خود نشدم.
دس از سر من و زندگیم بردار !نمیخوام هیچ جای زندگیم ببینمت !نه تو رو...نه خانواده عموتو....
نه باعث و بانی مرگ نرگس رو...برو از اینجا...
همینطور که یه شبه بار و بندیل جمع کردین و از اون محله رفتین؛ الانم برای همیشه برو و دیگه برنگرد چون هیچی قرار نیس عوض شه دختر جون !

ناخداگاه قدمی عقب رفتم که در اتاق را به روی نگاه مات و مبهوت من؛ محکم کوبید اما هنوز جای رد پنجه هایش عجیب می سوخت و درد میکرد.
قلب شکسته و بی نوایم را توی مُشت گرفتم و با دلی هزار تکه شده پله ها را پایین رفتم.
آخ که وجودم داشت آتیش می گرفت.
داشتم می‌سوختم.
تا رسیدن به خانه ؛ هزار بار نزدیک بود تصادف کنم اما آنقدر پوست کلفت بودم که باز هم دست از پا دراز تر به خانه برگشتم.
خانه ی جدیدی که به تازگی اثاث کشی کرده بودیم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت310

خانه ی کوچک اجاره ای که‌مجبور شدیم برای دور شدن از آن کوچه و آدم هایش که دَم به دقیقه روح و جسم آدم را با حرف های زهر دارشان زخمی میکردن ؛ انتخاب کنیم.

خانه ای که حداقل وقتی از در خانه بیرون می رفتی کسی تو را زیر باد آه و نفرین نمی گرفت.خانه ای کوچک تر از خانه ی خود عمو حسین...
دقیقا یک ماه پیش بود که تصمیم گرفتم برای حال خود عمو و زن عمو هم که شده برای یک مدت کوتاه از آن محله و آدم های نامردش دور باشیم.
دیگر واقعا تاب و تحمل متلک ها و تیکه پرانی های خانواده ی اکرم خانم را نداشتم.
کافی بود عمو و یا زن عمو قدسی بیچاره را توی کوچه گیر بیارن تا تمام دق و دلی هایشان را سر این بدبخت و بیچاره ها خالی کنن .
الهی بمیرم برای عمو حسین و قدسی جانِ عزیزم که قرض از صد بار برای عذر خواهی به خانه ی اکرم خانم رفتن اما با دل و غروری شکسته برگشتن....

واقعا تحمل این همه سنگ دلی و ظلمی که در حق این پیرمرد و پیرزن رَوا میداشتن ؛ برایم سخت و غیر قابل هضم بود.
نوید به حق آن ها بد کرده بود درست اما این همه آزار و اذیت ؛ دور از انسانیت و جوان مردی بود.

خود بنده خدا حاج سلیم مرد خوب و با خدایی بود اما متاسفانه تمام زندگی و حرف و حدیث ها زیر سر اکرم خانم بود.
خاله‌ی مهربان تر از مادر که توی آن دوماه خون به جیگر قدسی جانِ من کرد.
وقتی اینهمه ظلم را دیدم؛ ترسیدم همین دو عزیزی که برایم مانده بود زیر فشار این همه سختی و غم و غصه دور از جانشان سکته بزنند؛ برای همین با عمه ها مشورت کردم و با هزار زور و زحمت عمو حسین را راضی به نقل مکان کردیم.
روز های اول راضی نمیشد که دل از خانه ی با صفایش بکَند اما با هزار وعده و وعید او را راضی کردیم که خیلی زود برمیگردیم و این جابه جایی چند ماهه فقط برای بهبود حال قُدسی جانش است.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت311

بلاخره قبول کرد و آقا جعفر این خانه ی دوطبقه نسبتا

قدیمی در یک محله ی آرام را پیشنهاد داد.

خانه ی خوب و ساده ای بود .دو سه تا اثاث مهم سوار نیسان کردیم و از ظلم زمانه پناه آوردیم به این خانه.... خداروشکر از وقتی آمده بودیم اینجا دیگه خبری از آه نفرین و گریه های خانواده ی اکرم خانم نبود.

زیاد هم از محله قبلی دور نشده بودیم که عمو برای مسجد رفتن اذیت شود.
او مسجدش را طبق معمول می رفت و نمازش را آنجا می‌خواند اما زن عمو قدسی کمتر از قبل با در همسایه ها وقت میگذراند اما با وجود این همه دغدغه و بدبختی؛ از این جابه جایی راضی بودم.

دیگر نزدیک بودن به خانه و خانواده ی اکرم خانم را دوست نداشتم.
کلید را داخل قفل چرخاندم و در حیاط را باز کردم.

دیگر نه خبری از حوض پر از آب و ماهی های قرمز بود و

نه باغچه ی سرسبز و دوست داشتنی عمو حسین...
این حیاط کوچک و جمع جور خاری شد به دلم...

در حیاط را پشت سرم بستم و دو قدم تا رسیدن به در ورودی سالن را طی کردم.
با دیدن چند جفت کفش زنانه حدس اینکه عمه ها اینجا بودن؛ زیاد سخت نبود.
دستگیره را پایین کشیدم و قدم به داخل سالن پذیرایی گذاشتم.
طبق حدسی که زدم؛ عمه منیره و زینب کنار زن عمو نشسته بودن.
جلو رفتم و با آن ها احوال پرسی کردم.
عمه با دیدنم ؛ نگاه خیره ای به چشمانم انداخت و دَم گوشم زمزمه کرد:
_چرا اینقدر چشات قرمزه عزیز عمه؟ !گریه کردی ؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت312
چی باید در جواب نگاه دلنگرون این عمه ی عزیز

میگفتم؟ !با گفتن حقیقت تلخی که پشت سر گذاشته بودم ؛ چیزی حل میشد؟ !مسلما نه !
پس یک نیمچه تلخندی به رویش پاشیدم و با کف دست چند ضربه ی آرام به پشت کمرش زدم
_چیزی نیس عمه جان...عمو حسین کجاس؟

_رفته سرخاک نرگس خدابیامرز...

با حالت درمانده ای پلک بستم و نگاه دوختم به زن عمو قدسی و گفتم:
_خب چرا گذاشتین بره ؟ !اگه مث اون سری باز یکی سر خاک بیاد دعوا و جنگ اعصاب درست کنه چی؟ !اگه خدایی نکرده زبونم لال باز همونجا حالش بد شه چی؟!

زن عمو با پر روسری آب بینی اش را گرفت و نالید:
_چکارش کنم مادر؟ !مگه گوش به حرف مایه؟ !هی هرچی میگم حسین نرو...حسین نرو اونجا مرد...نرو اینقدر خون به جیگر من نکن اما انگار نه انگار...عمه ات شاهد بود .

با همان نگاه دلخور ناراحت رو کرد به عمه منیره:
_منیره جان مگه کم گفتیم نرو؟ !تو بهش بگو چکار کرد.
عمه منیره نگفته من خودم از لجبازی های عمو حسین خبر داشتم.پنجشنبه بود و او باید سر خاک نرگس می رفت.
نفس کلافه ام را بیرون فوت کردم و گوشه ی لبم را به دندان کشیدم:
_رفتنش عیبی نداره اما حداقل یه ساعتی بره که کسی از اونا سرخاک نباشه.

عمه دستم را به قصد آرام کردنم گرفت :
_صبح زود رفته عمه...اون موقع صبح که کسی اونجا نیس .نگران نباش دورت بگردم.برو لباس عوض کن بیا...برو عزیز دلم.

آهی کشیدم و وارد اتاق شدم .اتاقی که توی آن احساس غریبگی میکردم اما چه فایده که اینقدر مشکلات و بدبختی سرم ریخته بود که دیگه جایی برای غصه خوردن و دلتنگی واسه اتاق قبلی ام نمی ماند.
مانتو شلوار تنم را با تی شرت شلوار ست خانگی آبی رنگ

عوض کردم و موهای بلندم زا دُم اسبی بستم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت313

از اتاق که بیرون رفتم گوشی ام را توی سالن به شارژ زدم.
بدجور تشنه بودم و همین تشنگی قدم های خسته ام را به سمت آشپزخانه کشاند.

لیوان آب را یه نفس بالا کشیدم که زینب را توی درگاه آشپزخانه دیدم.
با پشت دست خیسی دور دهانم را گرفتم .لیوان را شستم و آن را دوباره روی آبچکان گذاشتم.

به سمت او که داشت به من نزدیک میشد برگشتم و تکیه دادم به کابینت پشت سرم.
نگاهش که حرف ها برای گفتن داشت.
پلک زدم و با خستگی گوشه ی چشمانم را با سر انگشت فشار دادم:

_خوبی تو؟ !با درس و دانشگاه چه‌کار میکنی؟
لب هایش آویزان شد و نگاهش به غم نشست:
_داغونم...از درس و دانشگاه نگم برات که صدای مامان و بابا در اومده از بس هر ترم میوفتم.

اخم نازکی میان ابرو هایم نشست.درس نخواندن زینب جزو محالات بود:
_واسه چی ؟ !نکنه به خاطر همون مشکل قبلی که بهم اون سری گفتی ؛ اره؟ !به خاطر همونه که دیگه دل به درس نمیدی؟!

پوزخند زد و نگاه غمزده اش را قفل نگاه خسته ام کرد :
_نه !اونقدر فکرم درگیر این مشکلات اخیره که دیگه جونی واسه درس خوندن ندارم.مامان که یه چشمش اشکه و یه چشمش خون.از بس که جوش نوید رو میزنه....وای نیلا...اصلا حس میکنم زندگی همه امون آشفته شده.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت314

آهی کشیدم:
_آره واقعا...
_ولی خوب شد اومدین اینجا...
نمیدونی وقتی یکیشونو توی کوچه می بینیم چهقد باید تن و بدنمون بلرزه که تیکه و متلک بارمون نکنن.
اکرم خانم یه جو آبرو و حیثیت واسه ما نذاشته دیگه...یه بار بابا سر همین تیکه پرونی ها باهاش بحث کرد.
راستی امروز رفتی جای این وکیله؟ باهاش حرف زدی؟

ابرو هایم از تعجب به هم نزدیک شد:
_تو از کجا میدونی؟
_عمو حسین بهم گفت.حالا اینارو ولش کن؛ بگو رفتی جاش ؛ در مورد نوید چی گفت؟ کِی تبرئه میشه؟
اصلا این زنه میتونه کاری براش انجام بده یا نه الکی فقط پول میگیره؟!

پوزخند تلخی روی لب هایم نشست.
تبرئه؟ !هه...زینب کجای کار بود؟ !

نگاهش از دیدن چهره توی هم رفته ام؛ رنگ باخت که با لحن گرفته و ناامیدی پچ زدم_ :تبرئه؟ !نه زینب...وکیله خوبه اما امروز آب پاکی رو ریخت روی دستم.

با نگاه ترسیده و رنگ روی پریده به من نزدیک شد:
_یعنی چی؟ !

از شدت بُغض و ناتوانی لب هایم را روی هم فشار دادم:
_زینب...فقط باید ازشون رضایت بگیریم وگرنه نوید رو...
نگفتم...جمله ام را ادامه ندادم.به زبان آوردن آن کلمه ی نحس ;جرات زیادی میخواست که من نداشتم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت315

من آنقدر قوی نبودم که تصور کنم نویدی دیگر نباشد.از درون فرو ریخته بودم اما فقط به خاطر سر پا نگه داشتن خانواده ام؛ سعی میکردم حتی شده به زور ضعف و ناتوانی

ام را از نـگاه همه پنـهان کنم.

اما من هم آدم بودم و احساس داشتم.
مثل حالا مقابل نـگاه مات زینب شکستم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.

بغض توی گلویم آنقدر زیاد بود که راه نفسم را می بُرید.از درون کوره ی آتیش بودم و از بیرون کوه یخ...
زینب هم حالش بهتر از من نبود .دستش را به سرش گرفت و نـالید:

_وای ...یا قمر بنی هاشم...چجوری از این آدما رضایت بگیریم آخه؟ !غیر ممکنه رضایت بدن نیلا...این خانواده رضایت نمیدن نوید بیاد بیرون...رضایت نمیدن....

خسته از همه چی روی زمین سُر خوردم و سرم را روی زانو هایم گذاشتم تا صدای گریان و خش دارم به گوش دو عزیز بیرون نرسد.
_گفت برو هرطور شده رضایت بگیر...رفتم زینب...رفتم

دفتر وکالت آقا علیرضا...

نیم نگاهی کردم به چهره ی وا رفته و کنجکاوش....
_رفتی اونجا؟ !تنهایی؟
پلک زدم که قطره اشک درشتی از گوشه پلک خیسم پایین افتاد:
_آره...
_خب...چی شد؟ تونستی باهاش حرف بزنی؟ !آره نیلا؟

حرف؟ !وای خدا...سینه ام از شدت حجم غمی که داشتم تحمل میکردم؛ درد گرفته بود.نفس گرفتم و نالیدم:
_هرچی التماسش کردم فایده ای نداشت .منو مث یه پشه مزاحم از اتاقش انداخت بیرون.اصلا حاضر نشد به حرفام گوش بده.زینب...شده هر روز برم اونجا...هر روز به پاش بیوفتم؛ التماس کنم...میرم.
با دل و جون میرم چون تنها راه نجات نوید اینه که ازشون رضایت بگیریم.
بقیه اشون کاره ای نیستن؛ رحم و مُروت هم ندارن اما آقا علیرضا تنها ریسمونیه که باید بهش چنگ بزنم تا شاید

جون نوید رو از اعدام نجات بدیم.
فقط اونه که میتونه نوید رو دوباره بهمون برگردونه.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت316

نمیدانم چرا یهو بغضش ترکید و دستش را جلوی دهانش گرفت و زار زد.
گریه هایش را که دیدم پلک بستم و دل خودمم گرفت از این غم...از اینکه باید اینطور به آن ها التماس می کردیم.

به گریه ها و هق هق های زینب نگاه کردم.
دستش را گرفتم و نالیدم:

_بسه دختر...گریه نکن اینجوری الان زن عمو و عمه فک میکنن چیزی شده ما بهشون نگفتیم.زینب...منو نگاه کن یه لحظه...سرتو بگیر بالا...
دستم را زیر چانه اش گذاشتم و سرش را بالا گرفتم .
چشمانش از شدت گریه سرخ سرخ شده بود.

خیره شدم یه مردمک های لرزان و اشکی اش...به لب هایی که از گریه و هق هق می لرزید.
چرا حس میکردم دلیل محکمی پشت این گریه ها و اشک ها پنهان شده؟ !
یک دلیل محکم که...

از هجوم افکار سمی که به ذهنم خطور کرد؛ کلافه شدم و پلک بستم.نشد که در برابر این حجم از نگرانی و گریه های پر سوز بی تفاوت باشم.
_واسه چی اینجوری گریه میکنی ها؟ !مگه آدم واسه پسر داییش اینطوری اشک و ناله میکنه؟ !

به آنی هق هقش بند آمد و نگاه خشک شده اش مات چشمان تیز بین من شد.
_چ...چی داری میگی؟!

نگاهی اندرسفیهانه ای نثارش کردم که سیب گلویش تکان خورد و با عجله دست زیر چشمان اشکی اش کشید و از جا بلند شد:

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت317

_نوید واسه ی من یه پسر دایی معمولی نیست .ما همه با هم و کنار هم بزرگ شدیم حق بده که وقتی بفهمم داره به نا حق اعدام میشه ؛ اینجوری اشک بریزم.
م...مث تو که داری واسه نجاتش خودتو به هر دری میزنی....
واسه من سخته ببینم یکی از اعضای خانواده ام رو ممکنه از دست بدم.سخته باور کنم که ....

حرفش را ادامه نداد چرا که بغض اجازه نداد بیشتر از این حرف بزند.
به سمت سینک رفت و دستانش را به لبه ی سینک گرفت .
بعد از دو نفس عمیقی که کشید؛ آبی به صورتش زد و بدون نگاه کردن به من ؛ از آشپزخانه بیرون رفت.

او که رفت خیره به دیوار مقابلم آهی کشیدم .آنقدر بدبختی

سرم ریخته بود که دیگر پی رفتار و گریه های شک برانگیز زینب نباشم.
فردا باید باز هم به دیدن آقا علیرضا میرفتم حتی اگر صدبار مرا از اتاقش بیرون میکرد ولی باز هم دوباره سر راهش قرار می‌گرفتم.

با شنیدن اسمم از زبان عمه؛ دستی به صورتم کشیدم و دست به زانو گرفتم و بلند شدم.
سرم گیج رفت...شاید به خاطر گریه ها و تنش های عصبی این مدت بود.
خیلی زود یک قرص مسکن خوردم تا از شر سرگیجه های لعنتی نجات پیدا کنم.
به زور یک سینی چای ریختم و پا به سالن گذاشتم که عمه و زینب را ایستاده در حال رفتن دیدم.
_عمه کجا پاشدین؟ !چای ریختم...

نگاهم کرد و لبخند محبت آمیزی به رویم پاشید:
_دستت درد نکنه‌عزیز عمه...برم که باید با آقا جعفر بریم خونه ی مادرش...یکم ناخوش احواله...باز اگه نرم گله

میکنه.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت318

زن عمو قدسی دست روی زانوی ناتوانش گرفت و قصد بلند شدن داشت که عمه اجازه نداد:
_بشین قدسی جان نمیخواد پاشی.
_این چه کاریه بشین یه چای چیزی بخورین الان حسین میاد.
عمه کمر راست کرد و همزمان که کیفش را سر شانه اش گذاشت؛ قدمی عقب رفت :

_دستت درد نکنه زن داداش؛ فقط اومدم یه سری بزنم.حالا فردا شب با منیژه اینا میایم.

زن عمو پایش را دراز کرد و آهی کشید:
_خیر ببینی...خدا پدر مادرتو بیامرزه منیره جان...
_کاری نکردم زن داداش...نیلا جان کاری چیزی نداری

عمه؟!

لبخند کمرنگی به رویش زدم و بغلش کردم:
_نه عمه جان...قربون محبتت...

گونه ام را بوسید و ضربه ی آرامی به شانه ام زد:
_کاری چیزی داشتی حتما خبر بده باشه عزیزم؟
_چشم
_چشمت بی بلا دخترم .زینب بریم مامان جان...

به زینبی که با نگاهی سر به زیر کنار عمه ایستاده بود و با ریشه های شالش وَر می رفت نگاه کردم.زیادی توی خودش بود.
این دختر یه مرگیش بود.این همه سکوت و بی سر زبانی از زینبی که همیشه با نیش باز به خانه ی دایی اش می آمد؛ بعید بود.

هردو از ما خداحافظی کردن و قرار بر این شد فردا دورهمی داشته باشیم اما خب نه از آن دور همی های قبل که خنده و

حس و حال خوب به دنبال داشت.
دورهمی این دفعه پر میشد از سکوت و نگاه های غم زده....دل های شکسته و چشمان بارانی...
برای شام؛ کمی کتلت درست کردم.طول کشید اما اینقدر فکر و ذهنم درگیر بود که اصلا نفهمیدم چه زمانی آخرین کتلت سوخت.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت319

عمو حسین که آمد سفره را پهن کردم.
بشقاب کتلت را وسط سفره گذاشتم.
ناگهان با حرفی که از دهان زن عمو قدسی بیرون آمد ؛ دست و نگاهم میانه ی راه خشک شد.

_نیلا جان واسه خودت و نوید هم ترشی بیار...

انگار تازه متوجه شد چه حرفی زد...نگاهش به آنی ابری شد و اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشمانش فرو

ریخت:
_الهی مادرش بمیره و نبینه دیگه کنار این سفره نیست...آخ الهی بمیرم واسه بچم حسین...چی میخوره اونجا؟؟؟ چطور سرشو میذاره زمین می‌خوابه؟

نگاه اشکی اش را به من دوخت .به منی که داشت دلم از غصه می ترکید.
_نیلا...عاشق ترشی بود مگه نه؟ هروقت مثل الان کتلت درست میکردی میگفت ترشی یادت نشه...اما الان بچم کجاس که بهت بگه ترشی بیار؟!

من بغض کردم.خاطرات مثل طناب دور گلویم پیچید و قصد خفه کردنم را داشت.
اما زن عمو انگار هنوز دست بردار نبود.هق هق کُنان خودش را به سمت عمو حسین کشید و دستش را روی ران پای مُشت کرد:

_چرا یه کاری نمیکنی حسین؟ !
چرا دس روی دس گذاشتی که بچه امو پر پر کنن بفرستن

سینه قبرستون؟ !هاا؟!
چرا بچمووو...نویدمو بهم برنمیگردونی حسین؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت320

عمو کلافه از دیدن اشک و زاری های زن عمو قدسی بیچاره عنان از کف داد و صدا بلند کرد.

_میگی چه کار کنم زن؟!
مگه دست منه؟ !نمی‌بینی هر روز دارم میرم پی مسلم که بتونم ازش رضایت بگیرم ؟
که پا درمیونی کنه تا بچم از دست نره؟ !
نمی‌بینی که صد نفر از ریش سفیدای محل رو واسطه کردم تا کوتاه بیان و داغ نذارن به دل ما؟!
زن عمو هق خشکی زد:
_مگه بچم قاتله که میخوان قصاص کنن ها؟ !نرگس خودش افتاده...به ولاه...
به ابوالفضل قسم بچم بی گناهه....

عمو با بیچارگی دست لرزان و چروکیده ی زن عمو را گرفت و دلداری اش داد:

_اینو ما میدونیم زن...اونا نمیفهمن که...فک میکنن اینجوری داغ دلشون خنک میشه.
لج کردن فقط قصاص اما سر بیگناه تا پای دار میره اما بالای دار نمیره...امیدتو به خدا از دست نده زن...
چرا اینقدر نفوس بد میزنی؟ !خون به دلمون نکن با گریه هات...
به ولاه قسم یه لقمه نون از این گلوی بی صاحاب پایین نمیره وقتی هی داغ دل مارو تازه میکنی...
صبر داشته باش خدا خودش بزرگه.ناشکری نکن.

مویه کُنان روی پایش زد که دلم ریش شد.

_آخ حسین دلم کبابه...
چه فکرا که برای بچه هام داشتم.هنوز شب قبلش اومد بهم گفت راضیت کنم تا یه صیغه محرمیت بخونی براشون...

آخ حسین بچم چهقدر خوش حال بود که بلاخره بعد از چند سال به مراد دلش رسید.وای....وای...چه بخت سیاهی داشتی مادر...

طاقت گریه های زن عمو و حرف هایش را نداشتم.
با همان بغض از کنار سفره بلند شدم:
_من سیرم.میرم میخوابم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت321

نگاه عمو بالا آمد:
_بشین دخترم.بشین یه لقمه بزار دهنت...قدسی بسه دیگه.یه نگاه بنداز به این بچه.خون به دلش کردی با حرفات.ول کن دیگه زن...شده با این سن و سال به پاشون میوفتم اما نمیذارم تنها اولادم اسیر خاک شه.

خاک؟؟؟
خدای من ...زبانم لال...نه....معلومه که نه...نوید

برمی‌گشت.

به زور عمو دو لقمه خوردم و سفره را جمع کردم چرا که آن ها هم دل و دماغی برای خوردن نداشتن.همان دو سه تیکه را شستم و به اتاق برگشتم.
گوشی را برداشتم و ناخداگاه وارد پیج آقا علیرضا شدم.
استوری جدیدش را باز کردم و به آن چشم‌دوختم.
یک صفحه ی کاملا سیاه و متنی که دلم را فشرد.

)خسته از صبوری بیش از حد، خسته از ایستادگی بالاتر از توان، و خسته ازجنگیدن بی پایان(❤.

چه متن دلگیری...آقا علیرضا هم خسته بود درست مثل من...حرف های امروزش...درد دلی که شنیدم، مرا به این باور رساند که این مرد هنوز مثل گذشته سنگ صبور است.
مثل گذشته سعی می‌کند که‌تمام مشکلات را یکه تنها به دوش بکشد و آن ها را حل کند.
آقا علیرضای خسته و ناتوان امروز؛ همان اسطوره و الگوی کودکی من بود.

همان کسی که اسمش توی مدرسه جلوی همکلاسی هایم ورد زبانم بود.

برای اولین بار دستم به لایک کردن رفت.
برای اولین بار قلب قرمز کنارش را لمس کردم و بعد با هزار فکر و خیال به فردا و رفتن دوباره ام به آن ساختمان؛ چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت322

صبح که شد از خواب بیدار شدم.دوش ده دقیقه ای گرفتم و یک دست مانتو شلوار اسپرت مشکی توسی پوشیدم و شال توسی روشنی را هم روی موهایم انداختم.

هرچی دنبال گیره ی موهایم گشتم؛ آن را پیدا نکردم به اجبار حجم زیاد و بلند موهایم را پشت گردنم گوله کردم.
از اتاق که بیرون رفتم؛ زن عمو قدسی را مشغول قرآن خواندم دیدم.

به او نزدیک شدم و روی دو زانو کنارش نشستم .کنار گوشش پچ زدم:

_دارم میرم بیرون قدسی جان...چیزی نمیخوای واسه خونه بگیرم؟

دستش را به معنی نه بالا گرفت که بوسه ای پشت دستش زدم و با آهی که از سینه ام بیرون آمد؛ بلند شدم.
عمو را ندیدم.حتما رفته بود نانوایی...
کفش هایم را پا زدم و با توکل به خدا از خانه بیرون رفتم.

فاصله ی خانه تا دفتر وکالت آقا علیرضا را با مترو طی کردم .حتی از دخترک دستفروش یک جفت پنس رنگی هم برای موهای جلوی صورتم خریدم .
از همان بچگی عاشق این چیزای رنگی رنگی بودم.حتی حالا با این سن و سال که از این ها میبینم درست مثل بچه ها ذوق میکنم.
پنس ها را داخل جیب مانتو ام گذاشتم و زمانی که مترو به آخرین ایستگاه رسید؛ پیاده شدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت323

به محض اینکه مقابل ساختمان ایستادم باز هم استرس گرفتم.

عرق کف دستانم را با گوشه ی مانتو ام خشک کردم و با قدم های لرزانی پا به لابی ساختمان گذاشتم که با شنیدن صدای نگهبان یکه خورده به سمت او چرخیدم :
_بله؟!

مرد میانسالی با کلاهی که روی سرش گذاشته بود؛ شتاب زده جلو آمد:
_خانم شما اجازه ندارید وارد ساختمون بشید.بفرمایید بیرون.

ابرو هایم از حرفش بالا پرید.چی گفت دقیقا؟ !اجازه نداشتم؟!

_چی میگید آقا؟ !حتما منو با یکی دیگه اشتباه گرفتید.

کلافه شد:
_شما الان با آقای ماجد کار داری یا نه؟!

حرف او چه ربطی به دیدن آقا علیرضا داشت؟ !خیره به نگاه سوالی و کلافه اش سرم را بالا پایین کردم:

_بله با خود ایشون کار دارم.چطور مگه؟!

دستش را به سمت بیرون از ساختمان دراز کرد:
_پس تشریف ببرید بیرون خانم محترم چون آقای ماجد تاکید کردن شما رو طبقه ی بالا راه ندیم.بفرمایید بیرون ....

به معنای واقعی وا رفتم.پوزخند تلخی روی لب هایم نشست و هه ناباوری از حرفی که شنیدم از بین لب های باز مانده ام بیرون پرید.
چه راحت مرا از سرش باز کرده بود.نمیخواست من را ببیند حتی داخل این ساختمان !مانع این دیدار شده بود اما زهی

خیال باطل !
نیلا نیستم اگر امروز او را نبینم حالا هر طوری که شده !چه توی دفتر کارش و چه وسط خیابان!
با حرص و حال گرفته ای، قدمی عقب رفتم و از ساختمان بیرون زدم.
سه قدم که رفتم ایستادم و تکیه زدم به درخت تنومند کنار پیاده رو....
دستانم را زیر بغل جمع کردم و نگاه دوختم به در ورود و خروج ساختمان...شده تا شب همینجا بشینم اما از خواسته ام کوتاه نمی آمدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت324

بیست دقیقه ای همان یک لنگ پا ؛ منتظر او ایستاده بودم .
زن جوانی که به زور سعی در آرام کردن بچه ی گریان بغلش داشت؛ با عجله از یک تاکسی پیاده شد و دوان دوان وارد ساختمان شد.

صدای جیغ و گریه ی بچه ی توی بغلش تا اینجا هم می رسید.

از مقابل نگاهم محو شد که با شنیدن صدای زنگ گوشی ام ، آن را از داخل کیفم بیرون کشیدم.
زینب بود.

تماس را وصل کردم:
_الو سلام جانم زینب؟

گوش سپردم به صدای گرفته و نازکش....
_الو سلام خوبی؟ کجایی نیلا؟

نگاه به رفت و آمد ماشین ها دوختم و در همین حین متوجه بیرون آمدن همان زنی شدم که با بچه ی گریان وارد ساختمان شده بود اما حالا بدون این که بچه ای توی بغلش باشد ؛ داشت به سمت تاکسی می رفت.
_قربونت خوبم.اومدم دفتر کار آقا علیرضا....چطور مگه؟!

_جدی؟ رفتی اونجا؟

خیره به نشستن زن داخل تاکسی و رفتنش؛ جواب زینب را دادم:
_آره...بلاخره باید یه جوری باهاش حرف بزنم.
_الان دیدیش؟

پوزخند تلخی زدم:
_نه !تا پام به لابی رسید؛ نگهبان نذاشت برم بالا....بهشون سپرده منو راه ندن!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت325

از حرفی که زدم شوکه شد .حق داشت !خود من هم از این رفتار آقا علیرضا ؛ چه بسا از این بیشتر شوکه شدم.

مردی که همیشه ی خدا با احترام با من برخورد میکرد حالا خیلی راحت سپرده بود منو به اتاق کارش راه ندن !خیلی

راحت!

_وای حالا میخوای چه‌کار کنی نیلا؟ میخوای برگردی؟

آهی کشیدم و تکیه از تنه ی درخت پشت سرم گرفتم:

_نه !باید هرطوری شده باهاش حرف بزنم زینب...حتی شده به زور جلوی راهشو توی خیابون بگیرم تا راضی بشه به حرفام گوش کنه.

او هم نفس آه مانندش را توی گوشی فوت کرد:
_ایشالا که دست پر برمیگردی.من برم مامان صدام میزنه . خبری شد حتما بهم بگی باشه نیلا؟

سر تکان دادم و خیره به بیرون آمدن آقا علیرضا اما با بچه ی گریانی که توی بغلش بود؛ تندی توی گوشی لب زدم:
_اومد زینب...خدافظ

تماس را قطع کرده و نکرده ؛ با عجله آن را داخل کیفم

انداختم و با قدم پر از استرسی به سمت ماشین شاسی بلند رفتم.

آقا علیرضا پشت به من داشت بچه را داخل بغلش تاب میداد و او را ساکت میکرد اما مگر صدای گریه اش قطع میشد؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت326

بچه ای که حالا با دیدن همان پتوی آبی رنگی که دورش پیچیده شده بود؛ فهمیدم همان کودک گریان توی آغوش آن زن غریبه بود که با بچه وارد ساختمان شد اما بدون او برگشت و سوار ماشین شد و رفت!

واقعا سهیل کوچولو بود که اینطور بی مهابا جیغ میزد؟!

دلم ترکید از شنیدن گریه های سوزناک و جیغ های دل خراش سهیلِ نرگس...

آقا علیرضا کلافه وار دور خودش می چرخید وسعی در آرام کردن پسرک گریانش داشت و من با فاصله پشت سرش ایستاده بودم و به کلافگی و حال پریشانش نگاه میکردم.

_جانم بابا...گریه نکن اینجوری دلم کباب شد چته آخه تو؟ ها؟

از لحن گرفته و درمانده اش دل بیچاره ام توی سینه مچاله شد.
درد داشت دیدن درماندگی او و گریه ی بچه ای که الان باید توی آغوش مادرش بود نه اینجا و با این وضعیت....

باید یک حرکتی میزدم.
اینطور که سهیل به جیغ انداخته بود و ساکت نمیشد ؛ آقا علیرضا توان رانندگی نداشت که...
به خودم جرات دادم و قدمی جلو رفتم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت327

با استرس زبانی روی لب هایم کشیدم و انگشتان یخ زده ام را توی هم قفل کردم:
_آقا علیرضا...

با شنیدن صدایم دستش روی کریر سهیل خشک شد.طولی نکشید که با نگاه عصبی به سمتم چرخید.
آخ که با دیدن چشمان برزخی و قرمزش نزدیک بود قالب تهی کنم.

یک جوری بد نگاهم کرد که اگر مجبور نبودم؛ دو پا داشتم ؛ دوتای دیگر هم قرض میکردم و پا میذاشتم به فرار....
اما خب دل به دریا زدم و با نگاهی جسورانه قدم دیگری جلو تر رفتم :
_بچه رو بدین من تا آرومش کنم.

کلافه پوفی کشید و از لای فک قفل شده اش غُرید:
_د مگه من به تو نگفتم این طرفا پیدات نشه هاااا؟ !چرا حرف حساب توی کله ی تو نمیره دختر جان؟؟؟

از فریاد و لحن عصبی اش آب دهانم را به زور قورت دادم:
_بچه هلاک شد از گریه....اینجوری با این وضع که نمیتونین رانندگی کنین....توروخدا بدینش به من شاید آروم شد.

بی توجه به گریه ها و جیغ های فرا بنفش سهیل طفلک؛ جلو آمد و رخ به رخ من قد الم کرد و توی صورتم فریاد زد:
_د میگم برو از اینجا....چرا نمیفهمی تووو؟ !من با تو چکار کنم هاا؟ !همه ی این بدبختی ها از گور اون نوید پفیوز بلند میشه.اون گوه زد به زندگی من ...میفهمی یاااانه؟؟؟؟ حالا تو اومدی اینجا که چی بشه؟؟؟؟؟

با استرس پلک بستم.قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد. نباید کوتاه می آمدم .نباید کنار می کشیدم.
خیره شدم به چشمانش که مثل آتشفشان خشم داشت از آن فوران میکرد.
_هرچی شما میگید درسته اما الان اون بچه گناه داره.هلاک

شد .تا برسین به دکتری چیزی دور از جونش نفسش از گریه میره...با جونش لجبازی نکنین...

مظلومیت همیشگی ام را در نگاهم ریختم تا شاید کمی دلش برایم بسوزد و اینقدر با حرف هایش خون به جیگرم نکند :
_خواهش میکنم ازت آقا علیرضا ...

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت328

با چشمانم به او التماس کردم که بلاخره با حالت کلافه ای نگاه گرفت و لگد محکمی به لاستیک زد :
_بیا برو بشین توی ماشین ساکتش کن.

از خدا خواسته با قدم بلندی به سمت سهیل گریان پرواز کردم و با نگرانی او را که مثل ابر بهار اشک می ریخت و جیغ می کشید؛ به آغوش کشیدم:

_جان دلم...هیشش پسر کوچولوی من...آروم باش

عزیزکم...

تند تند توی بغلم گهواره وار تکانش میدادم.
با هر هق مظلومانه ای که میزد؛ دلم هزار تکه شد.

تا به چشمان اشکی و صورت قرمزش نگاه میکردم؛ دلم از غم و غصه فشرده میشد.
باور اینکه ما مقصر یتیم شدن او شده بودیم عذاب وجدان خر گلویم را گرفت.

بغض کردم و تیغه ی بینی ام تیر کشید اما هرطوری که بود سعی میکردم این بچه را آرام کنم .

این طفل معصوم که گناهی نداشت.
مقصر ما بزرگ تر های سر تا پا گناه بودیم.
آنقدری ایستاده کنار ماشین قدم رو رفتم که فقط کمی از جیغ زدن هایش کم شد.

از گوشه چشم متوجه شدم که آقا علیرضا پشت فرمان

نشست.

به محض اینکه در جلو را از داخل برایم باز کرد؛ سهیل را محکم‌تر توی آغوشم گرفتم و با حالت معذبی روی صندلی جلو نشستم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت329

بچه هنوز هق های ریزی میزد که دلم از این مظلومیت او خون شد.

به محض اینکه ماشین به راه افتاد؛ خودم را جمع و جور کردم که دوباره قصد داشت بزند زیر گریه که خیلی زود پتو را از روی تنش کنار زدم و با پشت دست صورت قرمز و ملتهب از گریه اش را نوازش کردم:

_جان...چیه گل پسر...بخواب عزیز دلم ...بخواب کوچولوی من...

انگار با همین نوازش هایم کمی آرام شد اما در کمال ناباوری دستش را از روی لباس روی سینه ام گذاشت و نق زد.

صورت و لب هایش را که به سینه ام چسباند؛با این کارش دلم هوری پایین ریخت.
یک لحظه از شدت خجالت ، آب دهانم به گلویم پرید و به سرفه افتادم.
لعنتی...با همین کار؛ نگاه آقا علیرضا به سمتم چرخید .
جرات نگاه‌کردن به چشمان او را نداشتم.
دلم میخواست زمین دهان باز میکرد و مرا می بلعید !
آنقدر خجالت کشیدم که نامحسوس سر و صورت سهیل بیچاره را از تنم فاصله دادم که شروع کرد به نق زدن....

طفلکی بچه گرسنه بود که به دنبال ردی از شیر می‌گشت.
_گرسنه اشه؛ فک کنم شیشه شیرش رو داخل داشبورد گذاشتم.
با حرفی که زد دوست داشتم سرم را به دیوار بکوبم.از یک

طرف دلم با دیدن رفتار این بچه ی بی گناه سوخت و از طرفی دیگر زیر سنگینی نگاه آقا علیرضا طاقت نشستن نداشتم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت330

اما بدبختی ماجرا به همین جا ختم نشد که!
وقتی ناگهان به سمتم خم شد؛ یکه خورده به او که در داشبورد را باز کرد و شیشه شیر را برداشت و به دستم داد؛ با نفسی که توی سینه ام حبس شده بود به او نگاه کردم.

نفهمیدم که متوجه ترسیدنم شد یا نه اما پوزخند تلخی زد و سر جای خودش برگشت:
_قبلنا بیشتر بهم اعتماد داشتی !

لب هایم را روی هم فشار دادم.
پس متوجه ترسیدنم شد و چه بد که یکه خوردنم از حرکت

یهویی اش را؛ پای بی اعتمادی به خودش گذاشت:
_بحث بی اعتمادی نیس فقط یهو ترسیدم.

پوزخند زنان ؛ میدان را با یه فرمان دور زد.

با شنیدن نق نق سهیل ؛ نگاه از او و اخم های درهمش گرفتم و به شیشه شیر دوختم:
_این ممکنه خراب شده باشه.شیر خشک نیس که دوباره درست کنیم؟

بدون نگاه کردن به من؛ ماشین را توی اولین بُریدگی نگه داشت:
_نمیدونم.شاید توی ساکش باشه.

همزمان با حرفی که زد؛ از ماشین پیاده شد و از روی صندلی عقل ساک بچه را برداشت:
_شیشه شیر رو بده من...

شیشه شیر را به دستش دادم که آن را از من گرفت و

مشغول شد.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت331

اما با حرف های درشتی که زد؛ برای هزارمین بار خون به جیگرم کرد.

_می‌بینی اون پسر عموی پفیوز و لاشیت چه بلایی سر زندگیم آورده؟؟؟
می بینی نیلا خانم ؟؟؟ !!!
چشاتو باز کن خوب حال و روز داغونمو ببین .
اون پرستار بی همه کس بچه رو اومد به جونم انداخت و رفت؛ از یه قرار مهم افتادم.اصلا اون به درک؛ با این بچه ای که دردشو نمی‌فهمم چه کار کنم؟ !هاا؟!

دردی که لابه لای حرف هایش بود به قدری دلم را مچاله کرد که با دستان یخ زده؛ سهیلی را که دوباره میخواست به جیغ بزند با هزار بدبختی به سینه ام فشردم و تکانش

میدادم.

حرفی برای گفتن نداشتم .نوید همه چیز را خراب کرده بود.
آن هم از بیخ و بُن...
هیچ جوابی برای حرف هایش نداشتم چرا که کلمه به کلمه اش به حق و درست بود.

عصبی آهی کشید و در طرف مرا باز کرد.
شیشه شیر را به دستم داد که فورا آن را روی لب های کوچک سهیل گذاشتم.
اما شیشه را با جیغ و گریه پس میزد.
یک چند باری به زور سعی کردم شیشه را به زور داخل دهانش کنم تا بلکه مزه ی شیر را بچشد و شیشه را قبول کند اما متاسفانه نه شیشه را قبول کرد بلکه بیشتر زد زیر گریه...
به طوری که خودمم هم از ترس گریه های سوزناکش دست و پایم را گُم کردم:
_چرا ساکت نمیشه؟؟ !!

با حالت کلافه ای دست پشت گردنش کشید و با اخم های درهم؛ در ماشین را محکم بست.
ماشین را از جلو دور زد و پشت فرمان نشست:
_باید ببرمش دکتر...تا یه ساعت دیگه هیچی نخوره که بچه هلاکه....

پا روی گاز فشار داد و من از دیدن سرعت بالا و ویراژ هایش ؛ ترسیده به صندلی چسبیده بودم.آنقدر با حالت عصبی رانندگی میکرد که جرات نطق کردن نداشتم.
ماشین جلویی زد روی ترمز که ناگهان دست از دهانش برداشت:
_هوووی مرتیکه احمق این چه طرز رانندگیه ؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت332

نفس توی سینه ام گیر کرد از لحن عصبی و داد فریاد هایش ...
راننده جلویی که‌مرد فهمیده ای بود دستش را به معنی عذر

خواهی بلند کرد که جوابش شد یک بوق کش دار و فوحش دیگری که نصیبش شد .
_د بی جا میکنی خلاف میای که حالا عذر خواهی کنی ! مرتیکه احمق...

حرفش را زد و دوباره پا روی گاز فشار داد .باورم نمیشد انگار داشتم یک روی عجیب و غریبی از آقا علیرضا را از نزدیک می دیدم.

این مرد عصبی و تند خو مزاج اصلا سنخیتی با آقا علیرضای خاطرات گذشته ی من نداشت.
همیشه فکر میکردم او مرد آرام و با منطقیه که هیچوقت قرار نیست چیزی او را ناراحت و عصبی کند.
اما حالا داشتم از او رفتاری خلاف تصوراتم می‌دیدم.

گریه ها و نق نق های سهیل حواسم را از او و گذشته ی لعنتی ام پرت کرد.

پسرک را توی آغوشم تاب دادم تا بلکه آرام شود اما هر

لحظه گریه هایش بیشتر و کِش دار تر میشد.

درمانده و ناچار از این که‌نمیتوانستم او را آرام کنم ؛ به سمت آقا علیرضا برگشتم و با لحن گرفته ای گفتم:
_همیشه همینطوری گریه میکنه ؟؟؟

نیم نگاه سنگینی حواله ام کرد:
_از وقتی مادرش رو سر هیچ و پوچ فرستادن سینه قبرستون آره!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت333

حرفش همچون نیش مار بود که زبانم را قلاف کرد.
باید این را هم اضافه کنم که نسبت به گذشته؛ دل سنگ تر هم شده !

انگار نه انگار که من برایش همان نیلای گذشته هستم .مدام زخم زبان میزد و هرچی دلش می‌خواست نثار من بیچاره

میکرد.

سکوت کردم که ماشین را مقابل یک مطب متخصص اطفال نگه داشت.
_صبر کن از بیرون درو برات باز کنم.

وای که با رفتار های ضد نقیضش داشت دیوانه ام میکرد. نه به آن همه تیکه و کنایه گفتن هایش و نه به این مهر و محبت های زیر پوستی اش...

صبر کردم که از ماشین پیاده شد و در طرف مرا باز کرد. دستش را جلو آورد:
_بده من بچه رو اگه اذیتی...

با احتیاط از ماشین پیاده شدم و تنگ تر سهیل گریان را توی آغوش گرفتم:
_اذیت نیستم فقط زود بریم داخل که بفهمیم بچه چشه...الهی بگردم از بس گریه کرده پلک هاش از هم باز نمیشه.

سر تکان داد که هردو دوشادوش هم با کمی فاصله وارد مطب دکتر شدیم.

چند نفری جلوی ما توی نوبت بودن که با دیدن گریه ها و بی قراری بچه ی توی آغوش من؛ دلشان سوخت که نوبتشان را به ما بخشیدن و اینطور شد که ما به دستور منشی جلوتر از بقیه وارد اتاق دکتر شدیم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت334

فصل سوم)دل می رود ز دستم (

علیرضا

آنقدر از لحاظ فکری داغون بودم که دلم میخواست سرم را

به یک چیز سنگی محکم بکوبم تا بلکه از شر این افکار سیاه مزاحم خلاص شوم اما نشد.

به دکتر که مرد جوانی بود و به معاینه ی سهیل مشغول شد؛ نگاه میکنم.

بلاخره نگاهش را از بچه می‌گیرد و به نیلا می دوزد:

_شما که مادرشی باید بدونی که بچه ات وقتی چند روز مدفوع نمیکنه یعنی یبوست گرفته!

اشتباهش را با لحن محکمی به رویش زدم:
_مادرش فوت شده جناب ...یعنی الان شما میگی مشکل این همه بی تابی و گریه هاش از یبوستشه؟

نگاه دقیقی به چهره ی رنگ پریده ی نیلا انداخت که اصلا از معنی و نوع نگاهش خوشم نیامد.
مرتیکه الدنگ !

گوشی پزشکی اش را از دور گردنش باز کرد و روی صندلی نشست:
_بله آقای محترم.این بچه به احتمال زیاد یک هفته اس که دفع نداشته !شاید اگه یکی دو روز دیگه دیر تر به دکتر مراجعه می کردین؛ طفل معصوم دچار عارضه ی عفونت روده میشد.

از حرفی که زد به معنای واقعی بابت حال پسرکم نگران شدم اما قبل از من؛ نیلا با نگرانی مقابل میز دکتر ایستاد:

_یعنی چی آقای دکتر؟؟ !یعنی الان خیلی حالش بده ؟ چکار کنیم خوب شه؟

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت335

نگاه دکتر جوان میخ چشمان لعنتی اش شد و لحنی که از دستی برای او نرم و تاثیر پذیرتر کرد:
_نگران نباشید نیلا خانم....خداروشکر الان مشکل با دارو

رفع میشه .رنگ و روتون خیلی پریده؛ شما که حالت از این بچه وخیم تره ...لطفا بشینید تا بگم منشی یه آب قندی چیزی بیاره براتون.

نیلا خانم؟ !این آقای دکتر او را میشناخت؟؟ !

به نیلا که با تعجب به مرد مقابلش نگاه میکرد؛ خیره شده بودم.

_شما منو می شناسین؟!
_بله...من برادر خانم سعیدی هستم.یه چند باری که اومدم دنبال خواهرم شمارو اونجا دیدم.

_آهان...بله شناختم.

از دیدن خود شیرین بازی های دکتر با حالت عصبی پلک بستم.
کارد میزدی خونم در نمی آمد.
کلافه جلو رفتم و رو به نیلا توپیدم:

_بچه رو بردار برو بیرون...

از نگاهم چی فهمید که به ثانیه نکشیده از اتاق بیرون رفت. حالا من مانده بودم و جناب دکتر ...پوزخندی زدم و با جدیت نگاه دوختم به او :
_معاینه ات تموم شد حالا نسخه رو بپیچ تا رفع زحمت کنیم.

با حالت معذبی دست پشت گردنش کشید:
_میتونم بپرسم شما چه نسبتی با نیلا خانم دارید؟ برادرشون هستید؟!

دلم میخواست فک لعنتی آنکارد شده اش را پایین بیارم. برادرش باشم؟ !آن هم منی که فکر ها و تصمیمات جدیدی در مورد آن دختر توی سرم چرخ می خورد؟ !

منی که امروز با دیدن محبتش به سهیل و دل نگرانی هایش بابت حال او؛ برای یک لحظه یک فکر شیطانی به ذهنم خطور کرد.

به اینکه چرا حالا انتقامم را از نوید نگیرم؟ !
با اعدام شدن او که دل من خنک نمیشد !
زندگی ام که سر و سامان نمی گرفت!
حالا که نوید گوه زده بود به زندگی و کاشانه ی من ...اینبار نوبت من بود که زندگی و آینده اش را تباه کنم.
با گرفتن نیلا از او ؛ کاری میکردم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کند.
اعدام تنها برای او حیف بود...باید زنده می ماند و با دیدن عشقش کنار من؛ هر روز و هرلحظه عذاب می کشید.
در جواب دکتری که نمیدانم با دیدن دوباره ی نیلا چطور فیلش یاد هندوستان کرده؛ با جدیت و کنایه غُریدم:
_شما به اونش کار نداشته باش !نسخه اتو بپیچ!

حرفم را با جدیت زدم و زمانی که نوشتنش تمام شد نسخه را از زیر دستش بیرون کشیدم.
بدون خداحافظی از اتاق بیرون زدم که نیلا را گوشه ی دیوار ایستاده دیدم.
به او نزدیک شدم و با دیدن سهیل که توی آغوشش به خواب رفته بود؛ نفس راحتی کشیدم اما با دیدن نگاه خیره

اش تازه به یاد تصمیمی که گرفته بودم افتادم.
با جدیت کنار گوشش پچ زدم:

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت336

_اگه دلت نمیخواد برگردی با آشناتون گپ و گفت کنی؛ بریم!

از چشمان حیرت زده لعنتی اش نگاه گرفتم و جلوتر از او از مطب بیرون زدم.
اعصابم دیگر کشش اتفاق امروز را نداشت.

به اندازه ی کافی دغدغه و گرفتاری سرم ریخته بود که دیگر تاب و تحمل فکر کردن به نگاه مشتاق جناب دکتر و خونسردی نیلا را نداشته باشم.

در ماشین را برایش باز کردم و نگاه دوختم به نشستنش داخل ماشین...

با احتیاط روی صندلی نشست و سهیل غرق خواب را در آغوشش گرفت و من لعنتی براي یک لحظه مات تصویری شدم که آرزوی محال سال ها پیش منی بود که حالا با کوله باری از حسرت و افسوس در این نقطه کور از زندگی ایستاده بودم.

کلافه از افکار توی ذهن خسته ام، عصبی پلک روی هم فشردم و همزمان با بستن در ماشین ؛ بدون نگاه کردن به چشمانش گفتم:
_بشین تا برم دارو هاشو از داروخانه بگیرم.

باشه ی آرامش را که شنیدم؛ گوشه ی لبم را زیر دندان کشیدم و با قدم های محکمی به سمت داروخانه گام برداشتم.

بودن در کنار این دختر یعنی روشن شدن آتیش زیر خاکستر ...
یعنی زنده شدن تمام آن حس و حال جوانی....
دوران شیرینی که با مهم ترین تصمیم زندگی ام ؛ به اندازه ی مزه ی زهر ؛ تلخ شد!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت337

سرم را تکان دادم تا از شر این افکار رها شوم.
افکاری که چند ساعتی بود تمام مغزم را به فجیع ترین حالت ممکن احاطه کرده بود.

از متصدی داروخانه؛ دارو های سهیل را گرفتم و بعد از پرداخت قبض؛ به سمت ماشین برگشتم.

پشت فرمان که نشستم؛ زیر چشمی متوجه تکان خوردنش شدم.

لعنتی...از استشمام عطر گرم و شیرینش در فضای کوچک کابین ماشین کلافه شدم.

کولر را زدم و شیشه طرف خودم را کمی پایین دادم.

اما اصلا افاقه نکرد !برای خلاص شدن از این حال و هوای لعنتی، یک نخ سیگار برداشتم و بعد از این که با فندک طلایی رنگ ؛ آن را روشن کردم؛ کام عمیقی گرفتم و دودش را از درز باز شیشه بیرون فرستادم.

_آقا علیرضا...

با شنیدن صدای آرام و مخملی اش که عجیب مرا به گذشته پرت می‌کرد؛ یکه خورده به سمتش برگشتم.

_بله؟ !

نگاهش را بین من و شیشه ی جلو چرخاند:
_دود سیگار واسه بچه خوب نیست .اگه میشه لطفا کولر رو خاموش کنید؛ ممکنه از باد مستقیمش سرما بخوره.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت338

خیره شدم به نگاه و لحن نگرانش...به چهره ای که هنوز برای من همان نیلای ۷ ساله با آن موهای خرگوشی بود.

اما دختر نشسته در کنار من ؛ دیگر آن دخترک مو خرگوشی نبود که با هر بار صدا زدن اسمم و آقا علیرضا گفتنش؛ دل جوانم در سینه بتَپَد.
دیگر نه او نیلا ؛ دخترک شاد گذشته بود و نه من آن علیرضای جوانِ عاشق....

او حالا دل در گروی مردی داشت که با کینه ای که از من به دل گرفته بود؛خانه و آشیانه ام را به یکباره از بیخ و بُن ویران کرد.

بزرگ شده بود اما برق نگاه لعنتی اش هنوز همانگونه بود...بدون هیچ گونه تغییری...

نگاه از چشمان زیبا و درشتش گرفتم و سیگار را از شیشه بیرون انداختم.

کولر را هم خاموش کردم و ای کاش به او میگفتم؛ دیگر از این عطر لعنتی روی لباس هایت نزن....

در سکوت مشغول رانندگی بودم که دوباره اسمم را صدا زد. و ای کاش میگفتم دیگر با این لحن و ناز لامصب هم اینطور اسمم را مثل گذشته صدا نزن!

_بله؟

زبانی روی لب هایش کشید و نگاه دودوزنش را به من و گاهی به روبه رو می دوخت:
_راستش اومده بودم که باهاتون حرف بزنم.

پا روی گاز فشار دادم و از ماشین جلویی سبقت گرفتم:
_در چه مورد؟!

مکث کرد و بعد صدای گرفته اش توی گوش هایم پیچید:

_خودتون بهتر می دونید .

پوزخند زدم و ماشین را فورا گوشه ای نگه داشتم:
_از اینکه امروز هوای سهیل رو داشتی ازت ممنونم !
میتونی بری پایین....

یکه خورده به سمتم چرخید و با آن چشمان گرد شده از تعجب به من نگاه دوخت:
_چ...چرا نمیذاری حرف بزنم؟ توروخدا یه بار....فقط یه بار به حرفام گوش بده...چیز زیادی که ازت نمیخوام.

کلافه از دیدن حلقه ی اشک دور چشمانش؛ دستم را بالا بُردم و از ته گلو غُریدم:

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت339

_بس کن این مزخرفاتتو نیلا !به امام رضا قسم اگه فقط ی...

ناگهان زد زیر گریه که با هق هق هایش حرف توی دهانم ماسید.
_قسم نخور...توروخدا قسم نخور...بزار من لعنتی حرف بزنم.

با دیدن اشک هایش که همچون مُروارید از چشمان دُرشت و زیبایش می چکید؛ قلب دردناکم توی قفسه ی سینه ام تیر کشید.
توقع همچین واکنشی را نداشتم.

توقع دیدن اینطور هق هق های ریز و خانه خراب کُنَش را نداشتم.

دلم یک نخ سیگار میخواست و سکوتی که به همه چیز فکر کنم جز این گریه ها و نگاه اشکی...
جز این صدای نفس نفس زدن ها و هق هق هایی که روی روانم اسکی می رفت.

دست دور فک قفل شده ام حلقه کردم و نگاه کلافه ام را به بیرون از شیشه دوختم.

به هیچ وجه دل و جرات نگاه کردن به او و نگاه لعنتی اش را نداشتم.
من در برابر این چشمان اشکی عجیب ضعیف و النفس بودم.

پلک روی هم فشردم و دندان هایم را از شدت حرص روی هم کشیدم:
_فعلا برو پایین...وقتش که شدخودم زنگ میزنم بهت...

نالید _آقا علیرضا....

آخ امان از لحن لرزانش ....امان از گلوی خش دار و بغض گره خورده میان حرف هایش....
امان از این دختر و خاطرات شیرین لعنتی اش...

انگشتان دست چپم دور فرمان قفل شد:

_برو نیلا جان....برو دختر خوب...برو که الان وقت حرف زدن نیست.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت340

از گوشه ی چشم؛ متوجه آه عمیقی که از سینه بیرون داد شدم.
در ماشین را باز کرد و سهیل خواب آلود را با احتیاط روی صندلی گذاشت.
نگاه خیره اش را به روی خودم حس کردم.
نگاهی که از آن غم و نا امیدی می بارید.
فکر کردم شاید دَم آخری حرفی بزند اما در کمال تعجب و حیرت من؛ خدانگهدار آرامی لب زد و در ماشین را بست.
با شنیدن بسته شدن در ؛ نفس توی سینه ام گره خورد.
لب روی هم فشردم و با نگاهی خسته به قدم های یکی در میانش خیره شدم.
به شانه های افتاده و کیفی که کنار پایش تاب می خورد.

به ولاه جانی که گفتم از اعماق قلب شکسته ام بود.
از قلبی که این روز ها عجیب با تن خسته ام ساز مخالف میزد.
این دختر برای من ارزش زیادی داشت.
ارزشی بالاتر از چندین سال عاشقی....
نگاه براقش که همیشه بدرقه ی راهم بود.

همیشه قبل از رفتن به سر کار ؛ او را با لباس فرم مدرسه؛ با آن مقنعه ی کَج شده روی چانه اش می دیدم.
با چشمان درشت و معصومش...با لبخند شیرینی که عجیب سر صبحی کامم را شیرین می کرد؛ با آن آقا علیرضا گفتنش جلو می آمد و سلام میداد.
یک سلام با آن لحن طناز و کودکانه که قلب لامصبم را به تپش می انداخت.
یک سلامی که تا آخر شب زمزمه اش توی گوشم می پیچید و از فکر و خیالم بیرون رفتنی نبود.

آن روز ها نفهمیدم که‌اسم حسی که به او داشتم عشق است.
زمانی فهمیدم که ....

با صدای گریه ی سهیل؛ از گذشته و خاطرات تلخ و شیرینش بیرون کشیده شدم.

آهی کشیدم و پستونک چسبیده به لباسش را داخل دهانش گذاشتم که خداروشکر قبول کرد و نق زدن هایش تمام شد.

با فکری درگیر پا روی گاز فشار دادم و نگاه دوختم به جای خالی دخترک گریان....
نیلا رفته بود...با همان نگاه غمزده و گریانش ....بدون هیچ حرفی و حتی آن آقا علیرضا گفتنش ؛ رفته بود.

مسیر خانه ی پدری را در پیش گرفتم چرا که امروز عالیه بعد از برداشتن سارا از مدرسه؛ راهی خانه ی پدر شده بود.

حال و حوصله رفتن به آنجا را نداشتم اما واقعا نیاز بود بدون فکر به دغدغه های بچه ها؛چند ساعتی با ذهن باز به تصمیم مهم و حیاتی که گرفته بودم ؛ فکر کنم.

تصمیم مهمی که عواقب سختی در پی داشت.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت341

آنقدر سخت به اندازه ی یک ازدواج اجباری....

ماشین را کنار دیوار پارک کردم و مدام سعی بر این داشتم که نگاهم به در خانه ی روبه رو نیوفتد.

خانه ای که حالا خالی از سکنه شده بود.
سهیل را در آغوشم جابه جا کردم و بعد از قفل کردن در های ماشین؛ زنگ در خانه را با آرنج فشار دادم که طولی نکشید عالیه در را به رویم باز کرد.

با دیدنم لبخند کمرنگ و مملو از محبتی روی لب هایش نشست .
_سلام داداش....

قدمی به جلو برداشتم و از دو پله پایین رفتم:
_سلام آبجی ...

دست دراز کرد تا سهیل را از من بگیرد:
_الهی عمه قربونش بره...خوابه؟؟
خیره به پلک های بسته و صورت عین ماهش؛ لب هایم به تلخی کش آمد:
_آره بردمش دکتر...خیلی بی‌تابی میکرد.

همزمان که بچه را از دستم گرفت ؛ گونه‌اش را چنگ آرامی کشید:
_وا خدا مرگم.چرا؟ !مگه بچه چش بوده؟؟

آهی کشیدم .خواهر من که خبر نداشت چه به سر این طفل معصوم آمده...قدم جلو گذاشتم:
_یه چند روزی زیاد گریه میکرد و بهانه می‌گرفت .این زنه هم امروز زنگ زد گفت واسم کار مهمی پیش اومده باید برم تا شهرستان...

دیگه پاشد اومد دفتر؛ بچه رو بهم داد و رفت .حالا مگه آروم میشد؟ !با هزار بدبختی خودمو به یک کلینیک متخصص رسوندم که گفت چند روزه بچه دفع نداشته واسه همین بهانه می گرفته.

یک نگاه به سهیل و یک نگاه ناراحت به من انداخت:
_الهی بمیرم داداش...بچه چه عذابی کشیده .خدا بگم اون پیرَوی لعنتی رو چه کار کنه که چند روز نفهمیده بچه دفع نداشته؟؟؟ خیر سرش سنش کمم نیست که بگم تجربه نداشته.واسه چی کم کاری کرده هاا؟

پوزخند زدم و کفش هایم را در آوردم:
_هی خواهر من....از هفت پشت غریبه که به خاطر پول داره بچه ی مردم رو جمع میکنه چه توقعیه؟ ها؟ !طرف دلش واسه بچه من نسوخته که...

_یعنی چی داداش؟؟؟ موقع حقوق گرفتن که خوب زبونش درازه!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت342
_خوبه خودت داری میگی موقع حقوق گرفتن !!طرف پول براش در اولویته !حالا هم ولش کن مهم نیست .دارو هاشو توی ساک گذاشتم .خودت بی زحمت یه نگاه بهش بنداز...ایشالا که تاشب حالش بهتر شه.

_خیالت راحت داداش...

نگاهی به کفش های توی جاکفشی فلزی جلوی در ورودی انداختم:
_مهمون داریم؟؟ کیه خونه؟؟
پرده ی تور سفید را برای من کنار زد :
_خودمون...عصمت و بچه هاش و من...
_خانواده ی خاله که نیستن؟
_نه خودش اومده بود اینجا دو ساعت پیش هم رفت.
نفس راحتی از نبودنش کشیدم که باعث خنده ی آرام؛ خواهرم شد.
_خب خداروشکر چون اصلا حال و حوصله ی سر وکله

زدن با این آدم زبون نفهم رو نداشتم!

_واقعا حرف زدن با خاله یه اعصاب فولادی میخواد .ولش کن اونو ...برو داخل داداش...

قدمی جلو گذاشتم اما با چیزی که ناگهان به ذهنم رسید؛ به عقب چرخیدم و در جواب نگاه سوالی اش با لحن آرامی پچ زدم:
_همین دارو هایی که خود دکتر داده رو به این بچه بدی....باز هرکسی یه نسخه واسش نپیچه عالیه جان...

به معنی باشه پلک هایش را روی هم گذاشت:
_برو نگران نباش.خودم حواسم هست داداش کوچیکه.

به معنای تشکر دست بلند کردم و شانه اش را فشردم:
_واقعا ممنونم ازت

_ع سلام دایی...

با شنیدن صدای یسنا دختر عصمت؛ نگاه از عالیه گرفتم و جلو رفتم:
_سلام دایی جان...خوبی؟

نگاهش در پی سهیل خوابیده بود که عالیه بچه به بغل به سمت یکی از اتاق ها رفت.

_سهیل خوابه؟ چه بد...میخواستم یکم بچلونمش.

نگاه از رفتن عالیه گرفتم ودست پشت کمر او گذاشتم و به جلو هُلش دادم:
_امروز یه خورده ناخوش احواله دایی؛ زیاد اذیتش نکنی.سارا کجاست؟

_باشه مراقبشم...سارا هم داره توی آشپزخونه میوه میخوره دایی....

خوبه ای گفتم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم.نهایتا یه حال و احوال میکردم و بعد برای کمی استراحت می رفتم

توی اتاق قدیمی خودم...

با دیدن افراد نشسته روی فرش آشپزخانه ابرو بالا انداختم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡

#پارت343

همه ی افراد خانواده دور هم جمع شده بودند.
سارا با دیدن من؛ بابا گویان با همان دهان پُر از کنار مادر و عصمت بلند شد و به طرفم دوید.
_سلام بابایی...

دستانش که به دور کمرم قطورم حلقه شد؛ خم شدم و روی موهایش را بوسیدم :
_سلام دختر نازم.خوبی ؟
سرش را تند تند بالا و پایین کرد:
_آره با عمه داشتیم میوه می‌خوردیم.

او را از خودم جدا کردم:
_نوش جانت بابا حالا دستای کثیفتو به لباسم نزن.

خندید که دندان های یکی در میانش را به رُخم کشید.از چهره ی بامزه ای که برای خودش درست کرده بود نگاه گرفتم و برای احوال پرسی به طرف بقیه رفتم.
مادرم زودتر از همه یا عالی گویان از جا بلند شد :
_سلام علیرضا جان....خوبی مادر....

به او نزدیک شدم و دست روی شانه اش گذاشتم:
_قربانت.بشین نمیخواد بلند شی.
_ع نه مادر میخوام واست چای بریزم.

_میگم دخترا بریزن.شما بشین...

سرجایش نشست که با سلام عصمت به سمتش چرخیدم و دست دراز شده اش را فشردم:
_سلام آبجی....

_سلام داداش...خوبی؟ قربونت برم؟ خوش اومدی...

به سمت حاج سلیم برگشتم و به او دست دادم:
_سلام حاجی...
دستم را با آن دستان چروکیده و ضعیف فشرد:
_سلام پسر جان.سالمی؟ سلامتی بابا؟

از نظر جسمی که سالم بودم اما روحی روانی نه !البخند تلخی زدم:

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡

#پارت344

_خوبم آقاجون.شما خوب هستی؟

استکان چای کمر باریکش را برداشت و هورت کشید:
_خوبم بابا...خوبم...بیا بشین یه چای تازه دَم بخور خستگیت از تنت بیرون بره.عصمت بابا ؛ واسه داداشت

چای نبات بیار.

بعد از احوال پرسی با صالح پسر عصمت ؛کنار آقاجون روی دو زانو نشستم که مادر به سمتم چرخید :
_سهیل بچه ام خواب بود؟
سر تکان دادم:
_آره خواب بود.
دیگر از حال بدی که داشت حرفی نزدم چرا که کافی بود کلامی از دهان من بیرون می پرید ؛ آن وقت همه برای خودشان نظر می دادن !
اصلا حال و حوصله ی گوش کردن به نظرات بقیه را نداشتم .
عصمت سینی استکان چای نبات را جلوی دستم گذاشت که تشکر کوتاهی کردم اما با سوالی که مادرم پرسید ؛ کلافه نگاه به او دوختم.

_علیرضا مادر پرونده به کجا رسید؟ !خاله ات امروز اومده بود اینجا به گله و شکایت.

اخم هایم توی هم گره خورد و انگشتانم دور استکان داغ پیچید:
_چطور مگه؟؟!

آهی کشید:
_میگه علیرضا میتونه یه کاری کنه این پسره زودتر اعدام شه اما به دستی کاری انجام نمیده.آره مادر؟؟

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت345

هه...این خاله ی ما هم نوبری بود برای خودش !با وجود اینکه دیگر نرگسی نبود اما باز هم انگار قرار نیست به این راحتی ها از شر دخالت هایش نجات پیدا کنیم !
به حالت عصبی و دلخور نگاه از مادر گرفتم و چای داغ را یک نفس سر کشیدم:
_خب بگو اگه میتونه خودش بره یه کاری کنه قاضی زودتر حکم قصاص بده !!چرا گیر داده به من؟ !

تن گوشت آلودش را جلو کشید و زیر سنگینی نگاه آقاجون دست روی دستم گذاشت:

_آخه پسر من...تو ماشالا توی این دادگاه و اون دادگاهی ...به چم و خم کار واردی.اون خاله ی بنده خدات از چیزی سر در نمیاره که بخواد بره دنبال خون بچش...

با حرف آخرش؛ اشک از گوشه ی چشمانش راه افتاد که بیشتر عصبی شدم:

_مادر من...عزیزمن...این هزار بار.من وکیلم !قاضی پرونده که نیستم.دیدی که قاضی حتی منو واسه وکالت پرونده قبول نکرد.الان هم زمان حکمی که قراره قاضی بده دست من نیست .اینو وقتی میشینی پای درد و دلای خواهرت بهش حتما بگو...بهش بگو سر علیرضا اونقدر بدبختی ریخته که دیگه وقت نمیکنه دنبال قاضی پرونده بره .بگو اگه عجله داره نوید زودتر اعدام شه چادر سرش کنه بره دَم خونه ی قاضی یه لنگ پا وایسه تا زودتر کارش راه بیوفته!

لحن جدی و توبیخانه ی آقاجون کلامم را قطع کرد.

_علیرضا خان !احترام بزرگتر واجبه بابا...

کلافه از این بحث همیشگی ؛از جا بلند شدم :
_باشه آقاجون !شرمنده...سارا بابا پاشو حاضرشو بریم خونه.
سارا با قیافه ی پژمرده و ناراحت نق زد:
_توروخدا بابا بمونیم اینجا....من نمیخوام بیام خونه...حوصله ام سر میره.

کلافه از نق زدن های بی موقع اش چشم غره ای همراه با چاشنی اخم نثارش کردم:
_پاشو گفتم !به بچه ی آدم یه بار میگن !برو کیف و کتاباتو جمع کن بریم خونه.

مادر با لحنی دلخور به خودش افتاد:
_این کارا یعنی چی علیرضا؟؟ !به بچه چکار داری؟ !حاج سلیم !!یه چیزی به شازده پسرت بگو!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡

#پارت346

بی توجه به غُر غر های مادر؛ بازوی سارای گریان را گرفتم و به سمت بیرون از آشپزخانه هُلش دادم که صدای جدی آقاجون مانع جلو رفتنم شد.

_علیرضا !!!کافیه پسر ....بیا بریم توی حیاط باهات حرف دارم پسر جان.

نزدیک شد و دست محبت روی سر سارا کشید:
_برو بابا جان بازی کن.برو گل دختر...
سارا خوش حال از این ماندن و ادامه دادن به شیطنت هایش؛ با همان قیافه ی گریان سرش را ذوق زده بالا و پایین کرد و خیلی زود از جلوی نگاه جدی ام فلنگ را بست !
خودش خیلی خوب اخلاقم را می دانست اما باز هم با نق زدن هایش اعصابم را به هم می ریخت!

کلافه از جو سنگین و سکوتی که آقاجون در پیش گرفته

بود؛ دستانم را توی جیب های شلوارم فرو کردم و پشت سر او به سمت حیاط قدم برداشتم.

روی ایوان ایستادم و نگاه دادم به دیوار و گل های باغچه که صدایش را با کمی فاصله شنیدم.

_این روزا زیاد از کوره در میری حواست هست مرد مومن؟ !

پوزخند تلخی زدم و ناخداگاه لحن و گفتارم نیز طعم تلخی به خودش گرفت:

_هیچکس جای من نیس بفهمه چه مشکلاتی رو دارم یه تنه از سر وا میکنم آقاجون !بیرون گود نشستی میگی لنگش کُن؟ !یه نگاه به زندگیم کردی؟ !نرگس نیس.....بچه هام آواره ان...خودم هیلون ویلون...اصلا هیچی سر جاش نیس !حتی روح و روانم !توقع چیو داری از من؟ !که کمر خم نکنم؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت347

_نزن این حرفو بابا جان...مرگ حقه حالا هم از ما زودتر نصیب اون بنده خدا شده ولی قرار نیست کُفر بگی !نا شکری نکن...آدمیزاد باید خودشو با مشکلات صیقل بده . نزار همچین مشکلاتی کمرتو خم کنه بابا...ما ها که آفتاب لب بومیم اما تو اینقدر به درگاهش نا امید نباش.
دوباره پوزخند و حرفی که حناق شد توی گلویم:
_باشه !حالا که اینطور شد میخوام منم دل بدم به حکمتش ! میخوام یه اینبار خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم.آقاجون...میخوام به این زندگی بی در پیکر سر و سامون بدم !

نگاهش متعجب شد .بنده خدا حق داشت .تا الان هرچه نصیحت میکرد فقط سکوت میکردم و دَم نمی‌زدم اما حالا میخواستم پیرو راه حرف هایش باشم.
تکانی به لب هایش داد :
_میخوای زن بگیری؟!

با یادآوری آن نگاه اشکی و علیرضا گفتن هایش ته دلم فرو ریخت .
راه سختی را در پیش داشتم اما برای داشتن آن موجود دوست داشتنی عزمم را جزم کردم:
_آره !میخوام زن بگیرم.
با حالت متفکرانه ای ابرو بالا انداخت و دست دور فکش حلقه کرد:
_کار خوبی میکنی بابا جان اما یه خورده عجله ای تصمیم نگرفتی؟؟ ازدواج یه چیز ساده ای نیس اونم الان با این دوتا بچه...کمتر کسی پیدا میشه که ...

_پیداس !

حرفش را تا همان نیمه قطع کرد.انگار که اصلا توقع این حرف را از من نداشت .این کلمه ی پیداس بدجوری فکر و ذهنش را به چالش کشید که با ابرو های در هم کشیده نزدیک تر شد:

_کسیو زیر سر داری؟!

خیره به نگاهش لب هایم را روی هم فشردم:
_آره !میخوام در قبال رضایت ؛ به نیلا پیشنهاد ازدواج بدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت348

نگاه آقاجون به آنی حیرت زده شد:
_چی؟ !کدوم نیلا؟!

_برادرزاده ی حاج حسین !دختر عموی نوید!

با همین یک جمله ی من چشمانش گرد و نگاهش به اخم نشست و ناباورانه جلو آمد:
_علیرضا !!!!میفهمی چی میگی بابا جان؟ توی این هاگیر واگیر دست گذاشتی روی عروس حاج حسین؟؟ !!نشون کرده ی نوید؟؟

مرگ همین بود دیگر....شنیدن نسبتی که تنگ اسم عشقت گذاشته اند.
وجودم از خشم و حرص گُر گرفت.
خیلی خوب از قبل پی این مخالفت ها را به تنم کشیده بودم .
می‌دانستم که آقاجون با شنیدن این خبر به همین اندازه کُپ می‌کند و ساز مخالف می‌زند اما باز هم با همین یک جمله ای که گفت؛ آتیش زیر خاکسترم را شعله ور تر کرد که سینه سپر کردم و سر جلو کشیدم.

خیره شدم به چشمانی که از آن حیرت و دلخوری می بارید و حرف دلم را با غیظ گفتم:
_اگه چند سال پیش وقتی بهت گفتم دلمو به نیلا باختم پشتم در میومدی الان برای داشتنش اینجوری به هر دری نمی‌زدم !بهت گفتم میخوامش...گفتم عاشقش شدم اما تو واسم چه کار کردی ؟ !چهقدر پا جلو گذاشتی ها؟!

نگاهش به غم نشست اما هنوز اخم هایش را با جدیت به رُخم می کشید.

_توقع داشتی واسه پسر نر خَرَم برم خاستگاری یه دختر بچه؟؟ !!زده به سرت علیرضا؟؟ !!اون موقعی که تو گفتی عاشقشی نیلا فقط یه دختر بچه ۱۲ ساله بود !د آخه پسره احمق واقعا فکر کردی حاج حسین راضی میشد برادر زاده ی بچه سالش عروس تویی بشه که تازه سربازیت رو تموم کرده بودی؟؟؟ !!چرا یه ذره عقل توی سرت نیست پسر جان؟؟!!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت349

آخ که وجودم تیکه تیکه شد از حرف هایی که عمر و زندگی ام را به بازی گرفته بود.
برای اولین بار به روی این پدری تلخ شدم که متاسفانه با همین عقاید فاتحه خوانده بود به آینده و زندگی من:
_مگه میخواست همینجوری ۱۲ ساله بمونهه؟ !بزرگ نمیشد؟ !
چرا داری حرفو می پیچونی پدر من؟ !نزن جاده خاکی !

اگه بهت گفتم برو خاستگاری منظورم این نبود که همون لحظه دستشو بگیرم ببرم عقدش کنم نه!
میخواستم یه حلقه ای...یه نشونی...یه چیزی ببریم خونه اشون تا خاطرم جمع شه مال خودمه....تا از دستش ندم.میذاشتم بزرگ شه بعد عقدش میکردم.

_اون موقع هنوز بچه بود چهقدر میخواستی واسش صبر کنی؟؟؟ !

عنان از کف دادم و خروشیدم:

_صبر میکردم اصلا تا زمانی که موهام مثل دندونام سفید میشد صبر میکردم اما دلم به داشتنش گرم بود آقاجون !اما تو چه کار کردی؟ !یادته چطور با حرفات منو خام کردی و از عکس العمل حاج حسین ترسوندیم؟ !یادته؟؟؟

مشت گره کرد و اخم هایش بیشتر توی هم رفت:
_از چه خام کردن و ترسوندنی حرف میزنی پسر جان؟؟؟

پوزخند تلخی زدم که تلخی اش جیگر خودم را سوزاند.نه این پدر نمیخواست اشتباهش را قبول کند اما من هم دیگر علیرضای خام قبل نبودم:

_یادت نیس واقعا؟ !همون موقع با حرفات یه کاری کردی که دیگه جرات نکنم جلوی کسی خواسته ی دلمو به زبون بیارم .یه کاری کردی که مامان با خواهرش سر اون جریان آبروریزی خوب بتازونن !به این زودی یادت رفته آقاجون؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡

#پارت350

کشتی هایش به گل نشست اما باز هم کوتاه نیامد:

_نه یادم نرفته پسرجان !هنوز اونقدر پیر نشدم که همه چیو فراموش کنم اما مگه اون موقع من زورت کردم که دختر خاله اتو بگیر؟؟ مگه چاقو بیخ گلوت گذاشتم که اِلا و بِلا باید با نرگس ازدواج کنی؟

همین دو سه جمله ی کوتاه همچون باروت عمل کرد !جرقه ای شد برای به آتیش کشیدنم....

وجود نا آرامم از خشم گُر گرفت....
چشمانم گرد و نفس در سینه ام حبس کرد:

_بابا دست مریزاد !چه عقیده ای !یعنی واقعا از اون روزا و حرف و حدیثی که همسر گرامیتون دَم به دقیقه توی گوشم میخوند فقط همین یه مورد یادتون مونده؟!

با حالت کلافه ای عقب رفت :
_علیرضا گذشته ها دیگه گذشته پسر جان...چرا داری نبش قبر میکنی؟ !به چی میخوای برسی؟؟

نبش قبر؟ !چرا این پدر نمی فهمید که با حرف ها و طرفداری هایش از مادر؛ باعث هُل دادنم به سمت این ازدواج و وصلت خانوادگی شد؟!
چرا متوجه نبود که گاهی سکوت در برابر حرفی یعنی همان موافقت کردن !
یعنی به زور هُل دادن ....

برعکس نبش قبر کردن را خیلی دوست داشتم .آن هم درست حالا که خاله بدجور پا روی خرخره ام گذاشته بود و می تازید.

یک هیچ به او باختم : VIP❤

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡

#پارت351

گذشته همچون فیلم مقابل نگاهم به در آمد و من با غم و حرصی که توی وجودم می لولید دست از دهان برداشتم ؛ با حالت خفه ای از ته حنجره ام جواب حرف های همچون سمی اش را دادم:

_من کِی توی محله و دوست و آشنا چو انداخته بودم که نرگس نشون کرده ی منه جز همسر و خواهر زن جواب عالی که دَم به دقیقه لابه لای حرفای خاله زنیکی حرف توی دهن مردم انداختن!

صدبار با گوشای خودم شنیدم آقاجون !صد بار کسی جلومو گرفت و یه تبریک ازدواج بست به ریش ما !تا میومدم جمعش کنم باز فردا روز از نو روزی از نو !

سفره ای که واسه ما پهن کرده بودن جمع کردنی نبود تا

رسید به اون قضیه !اما اِلا و بِلا اصلا اون چیزی نبود که خاله نشست نقل این محفل و اون محفل کرد !

_علیرضا !

دستم را با احترام جلوی صورتش گرفتم:
_بزار حرف بزنم آقاجون !بزار حالا که میخوام بزرگترین قدم زندگیمو بردارم؛ قبلش باهات حجت‌تمومی کرده باشم که فردا روز هرچی شد حداقل شما از دلیل تک تک کار ها و رفتار هام خبر داشته باشی !که فردا گله و گلایه ی پدر و پسری نباشه...که جلوی شما سر افکنده نباشم.

نفس عمیق و خسته اش را از عمق سینه اش بیرون داد:
_میدونم‌پسر جان...درکت میکنم...م...

برای اولین بار بی ادبانه وسط حرفش پریدم :

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت352

_نه آقاجون هیچوقت این حرف رو نزن !
شما زمانی که باید حال و روز دل عاشقمو درک میکردی ؛ نکردی !
من لعنتی فقط از سر غیرت و ناموس پرستی پاشدم رفتم اونجا...
چون دختر خاله ام زنگ زد گفت به جای تولد از یه مهمونی سر در آورده و ماموراییی که ریختن ؛ گرفتنشون....
من لعنتی رفتم چون پشت گوشی زار میزد که می ترسه به پدر و مادرش زنگ بزنه.رفتم تا مبادا توی محل و فامیل ؛آبرویی از ناموسم بره اما اشتباه کردم چون خاله جان ما فکر کرد ؛ من دخترش رو با خودم بردم توی اون مهمونی مختلط !چون انگشت اتهام اومد سمت منی که ار همه جا بی خبر توی اتاقم نشسته بودم و داشتم به نیلا و جایزه ای که میخواستم براش بگیرم؛ فکر میکردم .یهو افتادم توی دام خاله...
و از همه بدتر مادری که مدام توی گوشم خوند چون اونجا بودم باید اشتباه ناموسم رو گردن بگیرم.
چرا ؟ !چون من لعنتی رفتم کلانتری دنبالش...

چرا؟ !چون مامور آگاهی یکی از آشناهای شوهر خاله ی گرام بود .کسی که میتونست با گفتن این خبر به زنش، آبرو و حیثیت برای خاله و شوهرش نذاره !
شدم چوب دو سر سوخت و مجبور شدم اشتباه دختر خاله جان رو به قیمت تباه کردن آینده و زندگیم به گردن بگیرم.
چرا؟ !چون مادر عزیزم طرف خواهر و خواهر زاده اش در اومد و آینده ی پسرش رو فدای آبرو و حیثیت اونا کرد.
می بینی آقاجون؟ !هیچکس اون موقع حال خراب منو درک نکرد !دو هفته از خونه زدم بیرون تا همه اتون از خر شیطون بیاین پایین اما وقتی اومدم دیدم رفتین انگشتر نشون هم گرفتین !
حالا بگو این اجبار نیست پس چیه؟؟؟!!!
تا برگشتم لباس دامادی تنم کردین و زنم دادین!
زنی که تا چند ماه نمیتونستم باهاش بخوابم چون هیچ احساسی جز حس خواهری بهش نداشتم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت353

کلافه از این همه حرف زدن و نفس کم آوردن؛ سکوت کردم و دم عمیقی از هوا گرفتم.
_علیرضا...پس چرا این همه مدت حرفی نزدی ؟؟

پلک بستم و با سینه ی دردناک؛ خیره به نگاه شرمنده و ناراحت آقاجون قدمی عقب رفتم :
_چی میگفتم؟؟ !
اصلا مگه‌حرفی هم برای گفتن گذاشته بودین؟ !زندگیمو سر اجبار و شعار مصلحت و نگه داشتن آبرو حیثیت خانوادگیتون؛ به باد دادین !میومدم چی میگفتم؟!
سوختم دیگه چون دختر خاله ای زنم شده بود که‌ادعا می‌کرد دو ساله بهم علاقه داشته...چون وقتی گریه هاشو می دیدم غیرتم آتیش میگرفت .عاشقش نبودم اما بهش تعهد که داشتم .اسمش که توی شناسنامه ام بود.
مجبور شدم به ساز روزگار برقصم و درد هامو بریزم توی خودم .
مجبور شدم خفه خون بگیرم و هروقت که نیلا رو می بینم افسوس و حسرت بخورم.
می‌بینین با من چه کار کردین ؟ !حالا دیگه خواهشا شما یه

اینبار طرف من باش...
آقاجون یکه و تنها سخته بخوام بجنگم...یه اینبار پشتم در بیا تا برای بار دوم از دستش ندم.

کلافه و لا اله الا الله گویان دست به صورتش کشید:
_ناموس یکی دیگه اس بابا جان ...نیلا دیگه شده عروس حاج حسین و زن نوید...

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت354

سوختم .به معنای واقعی قلبم توی سینه آتیش گرفت از شنیدن همین دو جمله ی آقاجون...

حرفی که همچون خنجر جیگرم را تیکه پاره کرد.
مرد میخواست زیر بار این درد کمر خم نکنی...
مرد میخواست غرور و مردانگی ات زیر بار این حجم از خفت و خاری له نشود.
تصور اینکه نیلای من ...

عشق قدیمی‌ام ؛ناموس آن نوید بی همه چیز باشد ؛ کلافه و با کوله باری درد و خشم جواب پدرم را با لحن محکمی دادم:

_اگه یه درصد محرمیتی بینشون بود؛ مطمئن باش هیچوقت دست روی ناموس کس دیگه ای نمیذاشتم.
هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که زن و ناموس یه مرد رو از چنگش دربیارم !
خونه خراب کن نیستم آقاجون..ولی خیلی خوب میدونم که خبری از محرمیت نیست.
یه نامزدی که فقط حرفش پیش اومده !
حرف هم که باد هواست!

کلافه عقب رفت و دست پشت کمرش حلقه کرد:

_اسمش افتاده سر زبونا...یعنی چی که حرف باد هواست؟ !
اصلا بالفرض مثال به قول خودت محرمیت بینشون نباشه؛
با دل های عاشقشون میخوای چه کار کنی؟؟ !
با زنی که دلش گیر پسر عموشه میخوای چکار کنی؟ !

علیرضا...یه کاری نکن تا آخر عمر از انتخابت پشیمون شی پسر جان...

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت355

کاش میگفتم بیشتر از این قلبم را با نیش حرف هایت از تپش ننداز پدر من...
کاش میگفتم دیگر علیرضا به ته خط رسیده...
بیشتر از این به جان و پیکر این آدم نفس بریده زخم نزن...
دستانم از حرص و خشم مُشت شد.اگر آن سال ها سکوت کردم ؛ ایندفعه دیگر آن اشتباه را تکرار نمیکنم.
حالا به هر قیمتی که شده...

با نگاهی به غم نشسته اما لحنی قاطع به جفت چشمان دلواپس و نگران آقاجون نگاه دوختم و حرف آخرم را زدم:

_آقاجون...دیگه علیرضای ۱۹ ۲۰ ساله نیستم به خاطر مصلحت و هر کوفت و زهرماری از خواسته ی دلم بگذرم !

شده به خطا...شده به اشتباه...شده به هر نحوی یه اینبار به خاطر دل خودم کوتاه نمیام.
میخوامش...اونقدر میخوامش...اونقدر عاشقشم که دیگه هیچی واسم مهم نیست .نه احساسش به نوید واسم مهمه نه حرف و حدیث خاله زنک بازیای دور اطرافم !
چون هرجوری که زندگی کنیم مردم حرف واسه گفتن زیاد دارن!

قدمی عقب رفتم:
_دیگه نمیخوام زندگی و عمرمو حروم یه مُشت چرت و پرت مردمی کنم که فقط از دور می‌شینن زندگی بقیه رو قضاوت میکنن.
دارم اشتباه میکنم آره...خودمم میدونم اما میخوام یه اینبار اشتباه کنم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت356

کلافه پلک باز و بسته کرد و دستش را بالا گرفت:

_میشه بزرگترین اشتباه زندگیت پسر!

پلک بستم و لب زدم:
_میخوام واسه یه بار هم که شده زندگی کنم؛ حتی شده به اشتباه!

نفس عصبی و خسته اش را از سینه بیرون داد و کلافه وار دست کشید به ریش های سفیدش:
_چی بگم...راهیه که خودت انتخاب کردی.میگم نکن گوش به حرف نیستی...میگم اشتباهه میگی میخوام با سر برم توی باتلاق اشتباه ...پس دیگه حرفی نمی مونه فقط واسه شروع این زندگی یه جفت کفش آهنی بپوش !لازمت میشه پسر جان...

به عقب چرخید که صدایش زدم:

_آقاجون...بلاخره همه جوره پشتمی یا نه؟!

بدون اینکه به سمتم بچرخد ؛ مکث کرد و بعد به سمت خانه

به راه افتاد:
_هستم !حتی به اشتباه!

از شنیدن همین یک جمله خیالم راحت شد.
آقاجون توی تیم من بود و این یعنی فعلا یک هیچ جلو بودن...

دستانم را پشت کمرم قلاب کردم و نگاه دوختم به آسمان بالای سرم...

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت357

به روح نرگسی که خیلی زود رفت و با رفتنش هیزم انداخت به جان این عشق لعنتی...
تا وقتی که بود هیچوقت به خودم اجازه نمی‌دادم نگاه و فکرم جایی جز حول حول زندگی ام باشد.
دختر خاله ام زیادی مهربان و حرف گوش کُن بود.
با وجود تعهدی که به او داشتم هیچوقت به خودم حق خیانت

کردن ندادم.حتی با وجود مشکلات و دخالت های زیاد خاله و خواهر هایش...
حتی با وجود دعوا ها و یکی به دو کردن هایمان سر حرف ها و عقیده های خانواده اش...
نیلا را فراموش نکردم اما درست قبل از شنیدن بله نرگس؛ عشق و علاقه ای که به دخترکم داشتم را توی قلبم چال کردم.

حسم به نیلا را توی سینه ام خفه کردم تا مبادا با دیدنش و فکر کردن به او ؛ به زندگی ام و نرگس خیانت کنم اما از زمانی که با چشمان گریان پا به دفتر کارم گذاشت همه چیز به هم ریخت.
به آنی قفل قلب لعنتی ام باز شد و تمام احساسی که در گذشته به او داشتم ؛ مقابلم قد الم کرد.
نیلا که آمد دوباره آن احساس مُرده زنده شد.
دیگر نه نرگسی بود و نه تعهدی....
لعنتی با آمدنش آتیش زیر خاکستر این عشق لعنتی را روشن کرد که حالا برای به دست آوردن او و داشتن آن چشمان زیبا حاضرم دست به هر کاری بزنم.

راه سختی پیش رو داشتم .
به قول آقاجون باید کفش آهنی پا میزدم اما دیگر حاضر نبودم با کوتاهی و خریت دوباره برای بار دوم عشقم را اینبار پیشکش نوید کنم.
نیلا ...آن دخترک مو خرگوشی با آن چشمان شهلا و درشت؛ از همان اول مال من بود.
من لعنتی بی عرضه بودم که نشد او را تا آخر عمر برای خودم داشته باشم اما حالا به هیچ وجه دخترک زیبا و دوست داشتنی ام را از دست نمی‌دادم.

آهی کشیدم که با شنیدن صدای عالیه به عقب چرخیدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت358

_مامان میگه میخوای بری آره؟؟

قدمی جلو رفتم و به او که هنوز سهیل را در آغوش داشت؛ نزدیک شدم:

_آره !اعصاب ندارم عالیه !مُخم دیگه بیشتر از این جواب نمیده!

با محبت خواهرانه اش نگاه دوخت به من ...
_مگه چی شده؟ باز مامان حرفی چیزی زده ؟؟؟

کلافه و عصبی دست پشت گردنم کشیدم:
_جز مامان و خواهرش مگه کَس دیگه ای میتونه اعصاب آدمو به هم بریزه؟!!

_به این حرف و حدیثا توجه نکن داداش...شاید باورت نشه اما تقصیر خاله اس که هی هر روز پامیشه میاد اینجا ؛ هی با حرفاش مامانو انبار باروت میکنه و میره .علیرضا جان....اگه به خود مامان باشه بخدا اون خودش خوبه.صد بار هم دیدم که نگران تو و زندگیته اما اگه چیزی میگه بدون سر منشاء حرف هاش خاله اس !زیاد به دل نگیر برادر من...مادره...نگرانته...اگه چیزی میگه تو کوتاه بیا....

پوزخند زدم.کوتاه بیام؟ !آن هم الان؟ !بی توجه به حرف هایش به سهیل که با چشمان نیمه باز داشت به ما نگاه میکرد؛چشم دوختم و جواب او را با لحن محکمی دادم:

_زیادی کوتاه بیای، از روت رد میشن !تا الان به خاطر نرگس خیلی کوتاه اومدم اما از الان به بعد اون روی دیگه ی علیرضا رو می بینن!

مامان هم نگرانه درست !دستش هم درد نکنه...اما قرار نیست با نگرانیش فاتحه بخونه به اعصاب آدم !

ظرفیت منم حدی داره عالیه...باهاش حرف بزن...بگو اگه بخواد زیادی نگرانی خرج من بی اعصاب کُنه ؛ به جان بچه ها قسم دیگه پامو اینجا نمیذارم.

چشمانش از تعجب گرد شد:

_عع علیرضا !!این چه حرفیه که میزنی؟!

با نهایت جدیت خیره شدم به نگاه متعجب او که از دیدن رفتار های جدیدم دهانش باز مانده بود.

_تا الان هرچی کوتاه اومدم بسه!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت359

_خب برادر من....بخوای لجبازی کنی دودش توی چشم خودتو و زندگیت میره.
بخوای سر هیچ و پوچ و این حرف های خاله زنکی؛ راه پاتو از اینجا قطع کنی چطوری میخوای با این دوتا بچه تنهایی زندگیتو بچرخونی؟؟ !
خودت که داری می بینی بدون مادرشون چهقدر بزرگ کردن این بچه ها سخته...حداقل ما هستیم هواتو داریم.

با حرص وسط حرفش پریدم :

_قرار نیست چون زندگیم از هم پاشیده به خاطر یه هوا داشتن بله چشم گویه هرکس و ناکسی شم !
بفهم داری چی میگی آبجی بزرگه !
درسته که بچه هام مادر ندارن اما من هنوز زنده ام !هنوز اونقدر غیرت دارم که همین نیمچه زندگی رو به چنگ

دندون بکشم.
شده باشه صدتا پرستار ردیف میکنم اما زیر بار حرف زور نمیرم....
شده باشه یه تنه خودم از کار بیوفتم و بشینم گوشه خونه اما به خاله اجازه نمیدم واسه زندگیم تصمیم بگیره !
اینو بدون حتی اگه وضع زندگیم از این بدتر شه بازم قرار نیست جلوی خیلی از آدما کوتاه بیام!

دلخوری از نگاهش می بارید اما لب هایش را روی هم فشرد:

_باشه تو راس میگی...اما الان بخوای بری؛ این بچه ناخوشه هنوز...تازه داروهاشو بهش دادم .
اون طفل معصوم دیگه ام که تنهایی بره خونه حوصله اش سر میره...ازت خواهش میکنم به خاطر حال همین بچه هایی که حاضری به خاطرشون هرکاری کنی؛ دست از لجبازی بردار.گناه دارن...
نزار این وسط بین لج و لجبازی شما ها این بچه های بی‌گناه آسیب ببینن.

اگه میخوای خودت یه سر برو بیرون یه هوایی به سرت بخوره...
یه خورده حالت روبه راه شه بعد برگرد بیا دنبالشون...باشه؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت360

در جواب صحبت های منطقی اش ؛ حرفی برای گفتن نداشتم .
عالیه همیشه خواهر خوبه بود.

از آن خواهرهایی که توی هر موقعیتی پشت من در می آمد اما اگر بعضی از حرف هایش را نشنیده می گرفتی!

شاید باید کمی به فکر حال بچه هایم باشم.نفس پر دردم را از سینه با آهی بیرون فرستادم و خیره به چهره ی بانمک پسرکم سر تکان دادم:

_میرم بیرون حالا شاید آخر شب؛ شایدم فردا اومدم دنبالشون.
سارا که فردا مدرسه نداره میتونه امشب اینجا بمونه اما امیدوارم بد عادت نشه!

لبخند تلخی زد و سهیل را توی آغوشش جابه جا کرد:

_نه به این چند بار قرار نیست بد عادت شه.اما اگه تونستی شب بیا...دور همیم؛ تنها نباش...

_باشه تا ببینم چی میشه !کاری چیزی بود زنگم بزن.فعلا!

با سر انگشت گونه ی پسرکم را نوازش کردم و بعد از خداحافظی از خانه بیرون زدم اما به محض نشستن پشت فرمان گوشی ام زنگ زد.
با دیدن اسم سعید تعجب کردم.
همزمان که پا روی گاز فشار دادم؛ تماس را هم وصل کردم:
_الو جانم سعید؟؟
صدای خش خش و بعد لحن جدی اش نگرانم کرد:

_علیرضا کجایی ؟؟

نگاه از عبور چند عابر پیاده گرفتم:
_توی خیابونم چطور؟

_پاشو یه سر بیا دفتر....

_چیشده مگه؟ !

نفسش را توی گوشی فوت کرد.خون به جیگر شدم تا حرف از دهانش در آمد:
_بیا حالا بهت میگم.پشت تلفن نمیشه فقط بدون گاوت زاییده اونم چند قلو!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت361

این مرد هنوز درست حرف زدن را بعد از این همه سال رفاقت یاد نگرفته بود.

کلافه وار غُریدم:
_مث آدم بگو چی شده؟!

صدایش کم و زیاد....دور و نزدیک به گوشم رسید که کلافه ترم کرد.
_حالا بیا بهت میگم الان مراجعه کُننده واسم اومد.فعلا

تماس را که قطع کرد؛ با اعصابی خراب؛ گوشی را روی داشبورد پرت کردم.

پا روی گاز فشار دادم تا هرچه زودتر بفهمم این گاو ما چرا ۶قلو زاییده گرچه این روز ها اینقدر بلای آسمانی سرم نازل شده بود که دیگر برای هر بلای جدیدی آمادگی کامل داشتم.
این روز ها روزگار عجیب با من سر جنگ برداشته بود.
برای زودتر رسیدن آنقدر بی احتیاط رانندگی کردم که یک بار نزدیک بود تصادف کنم!
نفهمیدم اصلا چطور ماشین را داخل پارکینگ ساختمان پارک کردم.
فقط زمانی به خودم آمدم که از آسانسور خارج شدم و نگاه

دوختم به اتاق ته راهرو...
مرد جوانی با پرونده ای که زیر بغلش زده بود از اتاق بیرون آمد که حدس زدم همان مراجعه کُننده ای بود که سعید به خاطر او تماس را خاتمه داد.
با چند قدم بلند جلو رفتم و بدون در زدن پا به اتاق گذاشتم.
کنار کتابخانه ی کوچکش ایستاده بود که با ورود ناگهانی ام ؛ با تعجب به سمتم برگشت و کتابی که دستش بود را روی میز گذاشت.

_با جت اومدی که اینقدر زود رسیدی؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت362

بی حوصله به او نزدیک شدم :
_وقتی پشت تلفن لال مونی میگیری همین میشه !باید با عزرائیل کنار بیام!

ابرو بالا انداخت و با آن قد بلند و اندامی لاغر و معمولی

جلو آمد .دستش را به سمت کاناپه‌آبی رنگش دراز کرد و یک لبخند کمرنگ هم ضمیمه ی رفتارش شد:

_اوه با توپ پر هم که اومدی پسر ...حالا بشین تا برات تعریف کنم.

روی کاناپه نشستم و او مقابلم دست هایش را روی زانو هایش گذاشت و به جلو خم شد:
_خبرای خوبی برات ندارم علیرضا....

پوزخند زنان تکیه زدم به پشتی کاناپه و خیره به نگاهش گفتم:
_با اون گاوی که گفتی ۶ قلو واسم زاییده اصلا توقع خبر خوب ازت نداشتم !چی شده سعید؟؟

نفسش را به بیرون فوت کرد و نگاهش را چهار دور بر من چرخاند و بعد خیره شد به نگاه سوالی ام...
_متاسفانه دادگاه داره به نفع بی گناهی نوید رای صادر میکنه.

چی بلند و ناباورم باعث شد یکه خورده تکیه از کاناپه بگیرم و تن جلو بکشم:

_یه بار دیگه بگو چی گفتی؟؟

دست پشت گردنش کشید و با نگاهی متاسف دوباره حرفش را تکرار کرد و دوباره نفس من لعنتی را گرفت.
_دو تا شاهد پیدا شده که ثابت میکنه نرگس خدابیامرز؛ چادری که سرش بوده زیر پاش گیر میکنه و همین باعث افتادنش از روی پله ها میشه .دیدن از نزدیک که اصلا دست نوید به خانومت نخورده که بخواد پرتش کُنه .اینهمه مدت راست می‌گفت که بی گناهه...ما باور نمی‌کردیم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت363

نگاه ناباور و تلخم هنوز خیره به دهان سعید بود و حرف هایش...

حرف که نه زهری که به جانم ریخت و تا آخرین قطره ی خونم را همچون زالو بلعید...

سخت بود باور حرف های تلخ این رفیق که نفهمید با همین چند جمله مرا از طبقه ی چندم آسمان خراش زندگی ام به پایین پرت کرد.
نوید داشت تبرئه می شد !به همین راحتی قرار بود تمام برنامه هایم را با آزاد شدنش به هم بریزد و از بیخ و بُن نابود کند.
نوید تبرئه میشد و برمی‌گشت!
نوید از زندان آزاد میشد و خیلی راحت دست نیلا را میگرفت و یک عمر همسر و سایه ی سرش میشد.
نیلا را...دخترکم را ...واقعا قرار بود آن چشمان زیبا و درشت سهم دل او باشد؟ !
آن لبخند های شیرین و نگاه های براق و معصومش نثار آن نوید بی همه چیزی میشد که با یک عصبانیت بی جا فاتحه خوانده بود به زندگی من ؟ !
برای یک لحظه خون به مغزم نرسید که به آنی از جا بلند شدم:

_خانواده اش از این موضوع خبر دارن؟؟!چیزی فهمیدن یا نه؟؟

نگاه آشفته ی سعید میخ رفتار طوفانی من شد .با یکه خوردگی تکانی به تنش داد و سرجایش کمی جابه جا شد:
_نه هنوز ....اما بلاخره که میفهمن...وکیلش بو ببره کار تمومه.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت364

پس هنوز فرصت داشتم .این آخرین برگ برنده را به هیچ وجه از دست نمی‌دادم.
با جدیت و نگاهی خیره به سمت سعید خم شدم:

_کیا میخوان شهادت بدن؟؟

_هنوز اسم و مشخصاتشون فاش نشده !منم این موضوع رو با هزار پارتی بازی فهمیدم .قراره فقط روز آخرین دادگاه

شاهد ها بیان.

_یعنی هیچ جوره نمیشه بفهمیم کی هستن؟

دستی به موهایش کشید و سر بالا انداخت:
_نه مگه الکیه...

لعنتی...کاش حداقل میفهمیدم !کاش...

با سینه ای که‌از خشم و حرص پر شتاب بالا و پایین میشد با نهایت قاطعیت لب زدم:
_چهقدر تا فهمیدنشون وقت دارم؟!

نگاهش بین دو مردمک گشاد شده ی چشمانم میچرخید...از راست به چپ ....از چپ به راست :
_وقت واسه چی؟؟!

عصبی پلک بستم:
_سعید !فقط بگو چند روز دیگه ممکنه اون وکیله بو ببره

که شاهد از غیب پیدا شده!

بعد از مکثی که برای من به اندازه ی چند سال طول کشید بلاخره دهان باز کرد.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت365

_الان که آخر هفته اس؛ هفته ی دیگه هم که چند روز تعطیلیه...ممکنه دو هفته دیگه بره دادگاه متوجه موضوع شه.حالا بگو میخوای چکار کنی؟!چی توی سرته علیرضا؟!

واقعا چی توی سرم بود؟!قطعا چیز خوبی نبود چرا که با دو دلی کمر راست کردم و به حالت عصبی دست پشت گردنم کشیدم:
_پس دو هفته وقت دارم !فقط دو هفته !

_علیرضا!کجا میری؟ !صبر کن یه لحظه...

بدون توجه به صدا زدن های سعید؛ خداحافظی گویان از اتاق بیرون زدم و خودم را داخل آسانسور انداختم.

به قدری به هم ریخته بودم که فقط دلم میخواست هرچه زودتر به مامن گاهم برسم و بشینم یک دل سیر فکر کنم.
به خودم...به این دو هفته زمان باقی مانده
به این دقیقه های آخر رسیدن به این عشق لعنتی...
من فقط دو هفته فرصت داشتم تا ورق زندگی را به نفع خودم برگردانم.
نیلا نباید از این موضوع مهم باخبر میشد.
نباید از بی گناهی نوید چیزی میفهمید.
نباید هیچ رقمه این موقعیت طلایی را از دست میدادم.

آزاد شدن نوید مصادف بود با از دست دادن همیشگی دخترکم...نیلا را به همین راحتی از دست میدادم اگر قبل از پخش شدن این خبر ؛ تصمیمم را عملی نمیکردم.
به عالیه پیام دادم که مراقب بچه ها باشد که امشب را قرار است تنهایی در خانه ام سر کنم.
گوشی را خاموش کردم و تا خانه پا روی گاز فشار دادم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت366

به محض رسیدن بدون اینکه لباس عوض کنم ؛ توی همان تاریکی روی کاناپه نشستم و در سکوت سنگین خانه؛ خیره شدم به دیوار سفید مقابلم...
به تابلو عکس دخترکی که موهایش اسیر دستان باد شده بود.
به نیلا فکر کردم.به آن شاهِدان از غیب رسیده ...به نویدی که‌حالا متوجه شدم شاید حقیقت را میگفت .البته شاید...
اینکه نوید؛ نرگس را هُل نداده ؛ بیشتر باعث نابودی ام میشد.
گوشه ای از دلم برای بی گناهی و اعدام نشدنش خوش حال بودم اما امان از آن گوشه ی دیگر...
من باید هر طوری که بود نیلا را مجبور میکردم برای نجات جان نوید ؛ شرط و شروطم را قبول کند.
به احتمال زیاد فردا دوباره برای رضایت گرفتن سر و کله اش پیدا میشد.

آن‌وقت میشد نقشه ام را عملی کنم.نیلا باید تا قبل از آزاد شدن نوید از زندان مال من میشد حالا به هر قیمتی که بود.
خودم خیلی خوب می‌دانستم که برای رسیدن به این عشق یک راه غیر منطقی را انتخاب کرده ام اما مجبور بودم.
راه دیگری برای رسیدن به نیلا وجود نداشت که اگر دیر می جنبیدم باید او را دست توی دست نوید می دیدم و آن روز یعنی ته شکست و نابودی برای من...برای علیرضایی که دلش را نداشت دخترک چشم قشنگ و گیسو کمندش را در آغوش مرد دیگری ببیند.
آن هم حالا و در این موقعیت طلایی...

خسته از این دغدغه ها پلک بستم و پاهایم را دراز کردم و سعی کردم با چشم بسته کمی فکر کنم .به فردا و حرف هایی که باید میزدم .به اما و اگر های زندگی ام ...به خیلی چیز ها که اعصاب فولادی میخواست.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت367

آنقدر توی منجلاب فکر و خیال غرق شدم که نفهمیدم چه زمانی آفتاب طلوع کرد و صبح شد.
به تن کرخت شده و خواب رفته ام ؛ کِش قوسی دادم و گردن دردناکم را چپ و راست کردم تا بلکه گرفتی عضلاتم را با این کار کمتر کنم.
بعد از یک دوش نیم ساعته؛ لباس مرتبی پوشیدم و بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون زدم.
به محض اینکه پشت فرمان نشستم به عالیه زنگ زدم.
ماشین را حرکت دادم که سومین بوق جواب داد:
_الو جانم داداش

از فرعی به اصلی پیچیدم و نگاهم را معطوف خیابان کردم:
_سلام خواب که نبودی؟

_نه داشتیم جات خالی با مامان اینا صبحانه می‌خوردیم .تو کجایی؟ بیرونی؟؟

پا روی گاز فشار دادم و افتادم توی لاین سرعت...
_آره دارم میرم دفتر...سهیل حالش چطوره؟ از دیروز

بهتره یا نه؟ دفع داشته؟

_آره خداروشکر حالش خیلی خوبه...آقا توی بغل عمه عصمت جانش لم داده داره شیر میخوره...

از این که حال پسرکم خوب بود ؛ خوش حال و راضی ؛ گوشه ی لب هایم بالا رفت:
_شرمنده دیگه تو هم از دیشب اذیت شدی.
_ععع این چه حرفیه داداش؟ !هرکاری کردیم و میکنیم وظیفه امونه....راستی مامان میگه پاشو صبحانه بیا اینجا...
نیم نگاهی به ساعت روی مچ دستم انداختم:
_دستت دردنکنه؛ امروز سرم شلوغه...حالا واسه ناهار بتونم میام که بچه هارو بردارم ببرم خونه...
_پرستاره اومده خب؟

_زنگش میزنم پاشه بیاد .بخواد نیاد و بامبول دربیاره؛ دنبال یه پرستار دیگه میگردم .پول مفت ندارم بدم به این بره واسه خودش بچرخه و بچه های من آلاخون والاخون این خونه و اون خونه باشن.

_کار خوبی میکنی...حالا ظهر منتظرتیم.
_باشه فعلا....
تماس را قطع کردم و ماشین را داخل پارکینگ ساختمان بُردم.
از ماشین که پیاده شدم خطاب به نگهبان گفتم:
_سلام ؛ چنانچه اون خانمی که بهت گفتم؛ دوباره اومد؛ کاریش نگیری تا بیاد بالا...

دست روی سینه گذاشت و خم شد:
_چشم آقای ماجد...
سر تکان دادم و به سمت دفتر رفتم اما تمام هوش و حواسم پی آمدن نیلا بود.

نیلایی که درست بعد از گذشت نیم ساعت ؛ او را با حال آشفته ای پشت در اتاقم دیدم.
قبل از اینکه در بزند؛ لب‌تاپ را بستم و خودم را جمع و جور کردم.
به ثانیه نکشید، چند تقه به در زد که با لحن محکم و بلندی

جواب دادم:
_بفرمایید داخل

در اتاق باز و نگاهم میخ او شد که با تیپ اسپرت پوش و نگاهی آشفته و نگران قدم به داخل اتاق گذاشت.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#پارت368

خیره به نگاهش دستم را بالا بردم:
_بیا داخل...

با نگاهی شرمنده دسته ی کیفش را میان انگشتانش چلاند . در اتاق را بست و با قدم های ناموزون و سُستی به میز نزدیک شد:
_س...سلام

مستأصل و نگران به من نگاه دوخت.
به منی که با جدیت؛ از روی صندلی بلند شدم و میز را دور

زدم:
_علیک سلام !باز که اومدی !مگه قرار نشد دیگه این طرفا آفتابی نشی؟ !مگه قرار نشد دیگه نبینمت؟ !هوم؟
پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و گوشه ی لبش را زیر دندان کشید:
_آقا علیرضا...

مکث کرد و من توی دلم جانی در جوابش گفتم.
این دختر بی خبر بود از اینکه وقتی اینطور اسمم را صدا می‌زند چه لذت نابی به رگ و پی وجودم تزریق می‌کند اما به ظاهر با اخمی که بین ابرو هایم انداختم گفتم:
_توی انبار کاه؛ دنبال سوزن نباش!

نمیدانم از جدیت نگاهم بود یا معنی حرفم که به آنی بغض کرد و حاله ای از اشک دور چشمان زیبایش را گرفت:
_توروخدا یه لحظه به حرفام گوش کن.

نباید به ظاهر خام حرف هایش میشدم و کوتاه می آمدم.
باید حساب کار دستش می آمد.باید متوجه میشد که قرار

نیست به همین آسونی رضایت بگیرد.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#پارت369

روی یک پا چرخیدم و پشت به او به آسمان آبی که از پشت پنجره ی اتاق دیده میشد؛ نگاه دوختم و جمله ای را به دستی گفتم که دل خودم نیز از شنیدنش آتیش گرفت:
_برو بیرون نیلا!

گفتم برو اما به خوبی می‌دانستم که رفتنی در کار نیست .او به قصد گرفتن رضایت آمده بود و به این راحتی ها از این اتاق بیرون نمی رفت.
وقتی صدای قدم هایش را شنیدم؛ نیم چرخی زدم تا واکنشش را بهتر ببینم.

انگار با همان یک جمله دخترکم را زیر آوار له کرده بودم که با بیچارگی جلو آمد.ترس و دلهره از نگاهش می بارید.
میان نفس نفس زدن هایش...

میان بغض هایی که اشک میشد و میریخت؛ در کمال ناباوری مقابلم روی زمین زانو زد.

شاید میخواست اینطوری عمق بدبختی اش را بهتر بفهمم.دستش که بند پاچه ی شلوارم شد دلم ترکید از این کارش اما لحن لرزان و بُریده بریده اش دلم را به چنگ کشید.

_تو رو به ارواح خاک نرگس بگذر...تو رو به ارواح خاک عزیزت بگذر.
سرم را پایین گرفتم.
مثل ابر بهار اشک می ریخت و با هر بار نگاه کردن به چشمان اشکی اش خودم را بابت حرف هایم صد بار نفرین کردم اما نباید کوتاه می آمدم.
الان وقت دل سوزی و عاشقی نبود.
دستانم را مُشت کردم تا مبادا جلو رفته و از روی زمین بلندش کند.
خیره به نگاه کلافه و عصبی ام با پشت دست اشک های لعنتی اش را پاک کرد و لب های لرزانش را تکان داد.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#پارت370

_ببین به کجا رسیدم؟ !آقا علیرضا دارم بهت التماس میکنم.به پات افتادم.چرا منو نمی‌بینی ها؟ !بخدا من نیلام.یادت رفته مگه؟!چطور دلت میاد نوید قصاص بشه؟!

با این حرف انگار باروت انداخت به جانم...
اسم نوید که می آمد تن و بدنم از خشم می لرزید.
نویدی که عاشق دخترکم بود درست از همان نوجوانی....
با حرص ...با خشمی که گریبانم را فقط از شنیدن اسمش گرفت ؛با یک ضرب پایم را عقب کشیدم و با نگاه طوفانی به سمت صورتش خم شدم:

_یه نگاه به دور برت بنداز دختر جون !اون لعنتی با لجبازی هاش نرگس رو به کُشتن داد .بچه هامو بی مادر کرد نیلا...دختر یه مادر و پدرو ازشون گرفت.

تاب و تحملش ته کشید که از ته دل زار زد:
_پس دست به دامن کی بشم؟ !به کی بگم به دادم برسه؟

میخواستم بگویم لعنتی چرا به خاطر آن پسر عموی پفیوزت اینجوری داری اشک می ریزی و خودت را به زمین و آسمان میزنی!
چرا داری با اشک و ناله هایت جیگرم را به آتیش میکشی دختر...؟!

اما تمام حرص و خشمم را نسبت به سوز گریه هایش؛ توی سینه ام حبس کردم و لب زدم:
_چرا اومدی سراغ من؟ !

با تمام نا امیدی پلک باز و بسته کرد:
_چون شما بخوای میشه...چون تو فقط میتونی نوید رو از اعدام نجات بدی...

پلک بستم و نفس عصبی ام را به بیرون فوت کردم.
حرف هایش درد داشت .از اینکه با چشمان باز می دیدم

چطوری به خاطر زندگی و نجات نوید به هر دری میزند؛ غیرتم آتیش می گرفت.

#یک_هیچ_به_او_باختم
#پارت371

حسود بودم که نمیخواستم به هیچ مردی حتی فکر کند چه برسد که اینطور به خاطرش اشک بریزد !
لعنت به این دختر ..

از سکوتم استفاده کرد.بلند شد و هق زد:

_آقا علیرضا به‌خدا به ارواح خاک نرگس قسم ؛ نوید نمی‌خواسته اون اتفاق بیوفته.بیا خودت برو ببینش.داغون شده اونجا.آخه با اعدام شدن اون نرگس برمیگرده؟!
تورو قرآن یه لحظه به گذشته برگرد.مگه خودت نگفتی برای تو همیشه همون نیلا و نوید ۶ و ۷ ساله ایم.پس نجاتمون بده.من توی دنیا همین یه عمو و زن عمو رو دارم.نوید بره اونا هم دق میکنن.بی کَسَم نکن.

خیره خیره نگاهش میکردم.پس سعید راست گفته بود که پریروز به ملاقات نوید رفته !

با درد و غم...با غیظ ...باخشم و حرص...به صورت اشکی اش خیره شدم.
به دیدن نوید رفته و حال و روز خرابش را دیده که اینطور حالا دست به دامن من شده !

از بس این یک ساعت التماس کرده که دیگر نفسی برایش نمانده اما انگار قرار نیست دست از تلاش بردارد.
کفرم بالا آمد از دیدن اشک هایش که همچون مروارید از چشمانش می بارید.
دیگر انگار وقتش رسیده بود که با نهایت جدیت میخم را برایش بکوبم.
به آنی تپش قلبم بالا رفت از حرفی که میخواستم به زبان بیارم.

نگاهم را یک دور داخل اتاق چرخاندم و بعد یک قدم به تن

لرزانش نزدیک شدم.
رُخ به رُخش ایستادم و با نگاهی مملو از حرص و غم که رعشه به تن خودم انداخته بود؛ لب باز کردم :
_براش عزیزی نه؟ !عاشقته...از همون بچگی خاطرتو میخواست.خیلی وقت پیش فهمیدم که دل داده به خنده هات!روت غیرتی میشد حتی این آخریا نمیذاشت با من حرف بزنی یادته ؟!بعدشم که خبر نامزدیت رسید!

از حرف های بی ربطی که می‌گفتم چیزی نفهمید اما با نیشخندی که زدم انگار ته دلش خالی شد.
خیره به نگاه آبدار و پلک های خیسش که داشت با روح و روانم بازی می‌کرد؛ تیر آخر را پرتاب کردم:
_زندگیمو خراب کرد؛ زندگیشو خراب میکنم.یر به یر !
جونش در ازای داشتن تو !قبوله؟؟؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت373

مردمک چشمانش با حرف من گشاد شد اما در کمال

ناباوری پلک بست و خیلی زود خودش را جمع و جور کرد:
_میخواین که بالا سر بچه ها باشم آره؟؟؟ !!باشه اصلا هرچی شما بگی...اصلا صبح تا شب میشم پرستارشون و مراقبشونم تا شما به کارات برسی...اصلا غذا هم درست میکنم خوبه؟؟؟ حاضرم خونه رو هم مرتب کنم تا دیگه هیچ مشکلی نداشته باشی...

وای خدای من ...دلم مملو از درد شد و نگاهم به غم نشست.من توی چه فکری بودم و دخترک ساده ام توی چه فکری...
کلافه از غمی که لابه لای حرف هایش بود پلک بستم و دستم را دور چانه ام حلقه کردم که دوباره نیش زد به جانم....
_به خدا در قبالش هیچ حقوقی نمیخوام .میدونم نوید اشتباه کرده...میدونم باعث شده چراغ یه خونه خاموش بشه و سهیل و سارا بی مادر شن اما به خدا قسم تا جایی که توانم بکشه اشتباه نوید رو جبران میکنم.شده اصلا ۱۲ ساعت کامل مواظب بچه هام که توی خونه تنهایی اتفاقی براشون نیوفته...غذاشونو میدم اصلا از هرکاری که بتونم دریغ

نمیکنم.

هق زد:

_بخدا راست میگم آقا علیرضا....شما فقط کاری کن نوید اعدام نشه .من نوکری خودتو و بچه هاتو میکنم.

سلول به سلول تنم از شنیدن حرف هایش آتیش گرفت .
جیگرم تیکه پاره شد از حجم این غم و غصه ای که توی دل نیلایم انباشته شده بود.
نوکری؟؟ !آن ها این دختری که دلم برای گریه ها و هق زدن هایش کباب شده؟ !چرا سخت بود حرف زدن و گفتن حقیقت؟ !چطور و با چه رویی میخواستم او را از اشتباه در بیارم؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت374

تا به امروز اینقدر در گفتن حرفی تردید به جانم نیوفتاده

بود.
همیشه رُک و راست حرفم را به طرف مقابلم میزدم اما حالا...
درست در این لحظه؛با نهایت درماندگی و ناچاری فقط به جلیز و ولیز کردنش نگاه میکنم چرا که توان گفتن حقیقت را نداشتم اما با تمام وجود این حرف ها وقتی باز هم به نویدی فکر کردم که اسمش ورد زبان این دختر بود و میخواست برای آزاد شدنش حتی به نوکری تن دهد؛ وجودم از خشم طوفان به پا کرد و بدون مراعات حالش؛ قدمی به جلو برداشتم و او را با بی رحمی با یک جمله از خواب خرگوشی بیدار کردم:

_نوکر نمیخوام !زنم شو!

شکست.به ولاه که برق چشمان درشت و زیبایش به آنی خاموش شد.
دهانش را همچون ماهی باز و بسته کرد اما هیچ اصواتی از آن بیرون نیامد.
در کمال نامردی اما با کوله باری از عذاب وجدان و غمی

که روی شانه ام نشسته بود؛خیره شدم به آوار شدنش...به دختری که‌همچون مجسمه با چشمان ناباور و اشکی فقط مقابلم ایستاده بود.بی حرف...بی حرکت....
اگر پلک نمیزد دور از جانش فکر میکردم جان به تنش نیست .ترسیدم .به ولاه که از شوکه شدن و نفس نکشیدنش برای یک لحظه وحشت به جانم افتاد که با اضطراب دستم را بالا بردم و قصد داشتم بازویش را بگیرم:
_نیلا

با همین حرف و حرکت کوچیک من؛ قبل از لمس بازویش توسط انگشتانم؛به آنی تنش را کنار کشید و عقب رفت.
انگار به خودش آمد که با حالت ناباوری و وحشت سرش را به چپ و راست تکان داد:
_ا...صلا شوخی خوبی نبود .توروخدا اذیتم نکن...من داغون تر از این حرفام...منو اینقدر با ح...رفات له نکن.نزار بیشتر از این بشکنم.

از دیدن رنگ و روی پریده و کلماتی که بین نفس های یکی در میانش بیرون می‌آمد؛کلافه وار با جدیت و تیک عصبی

پلک زدم:
_جدی گفتم !زنم شو...مگه نگفتی به خاطر نجات نوید حاضری هرکاری که بگم انجام بدی هوم؟ !پس همش شُعار بود؟!!!

#پارت375
خیره شدم به مردمک لرزان چشمان لعنتی اش...به نگاهی که هی تار و تارتر میشد و در نهایت قطره اشک درشتی که از گوشه ی چشمانش به پایین سقوط کرد.
درست همچون قلب ناسور من که در سینه ام خودش را به در و دیوار می کوبید از دیدن غم و ناباوری نگاه آب دار دخترکم...
جیگر خودم سوخت وقتی تکانی به تن خشک شده اش داد و عقب رفت...
یک قدم...دو قدم ...و بعد سری که با تاسف برایم تکان داد و بعد مثل پرنده ای از قفس فرار کرد و من با نهایت بیچارگی با دو قدم بلند خواستم خودم را به او برسانم اما از زیر دستم فرار کرد و از پله ها پایین رفت.
او رفت و من حیران زده وسط سالن به رفتنش نگاه دوختم.

خیلی راحت از حرفی که شنید فرار کرد و من نا امید از همه چی، مُشت گره خورده ام را به کف دست دیگرم کوبیدم و به عقب چرخیدم.
از درون همچون کوه آتشفشان بودم.
دیدن اینطور یکه خوردگی و شوکی که بهش وارد کرده بودم؛ خودم را هم داشت از پا می انداخت.
روی مبل چرمی آوار شدم و با درماندگی سرم را میان دستانم فشردم.
چه کار کردم؟ !من با دخترک دوست داشتنی ام چه کار کردم که آخرین نگاه دردمندش از این ذهن لامصب بیرون نمی رفت؟ !
شقیقه هایم را فشار دادم.قرص مسکن خوردم اما هیچ تاثیری در آرام شدن فکر و ذهن آشفته ام نداشت.
سعید زنگ زد اما جواب ندادم.
عالیه زنگ زد و مجبور شدم برای بردن بچه ها به خانه ی سوت و کورم ؛ دوباره یا علی گفته و بلند شوم.
هرچند سخت....هرچند دشوار....اما باید بلند میشدم.
فکر و ذهنم درگیر بود اما بچه هایم که گناهی نداشتند.سوئیچ ماشینم را برداشتم و پوزخند تلخی به خود و

تیپ آراسته ام زدم.
با یک حرف چنان نیلایم را فراری دادم که اصلا شاید به تیپ من توجهی نکرده بود.
لباس هایی که به طور وسواس گونه ؛ فقط به خاطر او، انتخاب کرده و پوشیده بودم.
آهی کشیدم و به این فکر کردم که به احتمال زیاد برمی‌گردد !
از دفتر بیرون زدم و با آسانسور پایین رفتم اما تا رسیدن به خانه ی پدری تمام ذهنم پر بود از نیلا و نگاه آب دار و ناباورش....
پر بود از دخترکی که به جای ماندن ؛ فرار کرد.
مدام پشت پلک هایم، تصویر چشمان زیبایش زنده میشد و من از حرص مُشت گره میکردم و بیشتر پا روی گاز فشار میدادم.

#پارت376

نیلا

خیره به در اتاق آی سی یو ، سرم را به دیوار تکیه دادم.
سری که پر بود از فکر و خیال های سمی و غم انگیز...
درد هایی که نه درمانی داشت و نه راه و چاره ای برای دور زدن آن ها...
نه دور برگردونی و نه میان بُری...
من بودم؛ یکه و تنها میان گردبادی از غم مشکلاتی که یک فیل عظیم جثه را از پا می انداخت چه برسد به من بیچاره و فلک زده...
به من بچه یتیم که فقط روز هایم را با غم و بدبختی سپری میکردم.
آخ از امروز...امروزی که از همان اول صبح برایم رنگ غم گرفت.
رنگ ماتم و شوک...
رنگ ناباوری و بیچارگی...
هنوز که هنوزه وقتی فکر میکنم چطور آن پیشنهاد وحشتناک را با گوش هایم شنیدم؛ تن و بدنم می لرزد.سینه‌ام برای بار هزارم تیر کشید که مجبور شدم چند نفس عمیق بکشم تا از درد جان کاهش کم کنم.
اما فایده ای نداشت .من از درون فرو ریخته بودم.من لعنتی

وقتی شنیدم آقا علیرضا برای نجات نوید آن شرط وحشتناک را گذاشت؛ درست همان لحظه روح از تنم پر کشید که طاقت ماندن و حرف زدن نداشتم.
فرار را به قرار ترجیح دادم وقتی نفسی برای حرف زدن نداشتم.آدم مرده که حرف نمیزد.آقا علیرضا با تمام نامردی؛ مرا با یک جمله کُشته بود.فرار کردم چون توی باورم نمی گنجید مردی مثل او؛ با وجود موقعیت های زندگی هردوی ما؛ در کمال نامردی همچین شرط بزرگی برایم بذارد.
پیشنهاد داد؟ !ازدواج با او هم شد ؛ راه نجات نوید؟؟!!!
آخ که دلم میخواست دنیا را روی سر هردویمان خراب کنم.
دلم داشت تکه تکه میشد از شنیدن این پیشنهاد لعنتی...
جیگرم داشت میسوخت از شنیدن این راهی که ختم میشد به بدبختی...یعنی باید برای نجات نویدی که الان روی تخت بیمارستان بود؛ با او ازدواج میکردم؟!؟ وای نه...
سخت بود...اصلا وحشتناک بود.من لعنتی یک جورایی عروس عمو حسین محسوب میشدم .من لعنتی قراره با نوید ازدواج کنم حالا چطور آقا علیرضا را انتخاب کنم؟ !
مردی که همسر نرگس خدابیامرز بود و پدر دوتا بچه...
وای نه ..نرگس...خانواده ی اکرم خانم و حاج سلیم...حال بد

نوید...غم و غصه ی عمو حسین و زن عمو قدسی...
دستانم را با بیچارگی روی صورتم گذاشتم و سعی کردم گریه نکنم.
سعی کردم جلوی نگاه عمو و زن عمو بیشتر از این فرو نریزم.
نوید بیچاره روی تخت بیمارستان بود و من نشسته روی صندلی به حال دل بیچاره ام غصه میخوردم.
با باز شدن در اتاق؛ عمو حسین شتابان به سمت دکتر و پرستار رفت و من و زن عمو هم به دنبالش...

#پارت377

دل توی دلم نبود برای شنیدن خبری از حال نویدی که چند ساعت پیش از زندان به اینجا منتقل شده بود.و وای از لحظه ای که عمو حسین زنگ زد و این خبر بد را به من داد.
به منی که هنوز نفسم بالا نیامده بود از شنیدن آن شرط دل خراش...
بدبختی پشت بدبختی برایم قطار شده بود و من ناتوان بودم

از تحمل آن ها ...اصلا نفهمیدم چطور و با چه حالی تاکسی سوار شدم و خودم را به اینجا رساندم.
به بیمارستانی که نوید یک ساعت تمام زیر دستگاه دیالیز بود .عمو و زن عمویی که با دیدن نگاه غم انگیزشان دلم به درد آمد و روی صندلی آوار شدم تا به این لحظه ...
خیره به دهان دکتر با قلبی که توی سینه پرتپش می تپید.
عمو حسین زودتر از همه گفت:
_چی شد آقای دکتر؟ !حال پسرم چطوره؟!

دکتربا آن موهای جو گندمی نیم نگاهی به قیافه ی زار هر سه ی ما انداخت و لبخند کمرنگی روی لب هایش کاشت:
_الحمد لله خطر رفع شده پدر جان اما خب اوضاع بیمار شما وخیمه و باید تحت درمان و استراحت کامل قرار بگیره.

چشم چرخاند به سمت سربازی که پشت در اتاق کشیک میداد:
_که خب اینطور از وقایع امر پیداست ؛ ممکنه حتی حالش وخیم تر از الان بشه.

با همین حرف او، زن عمو قدسی با چهره ی گریان دست به سرش گرفت و نالید:
_وای آقای دکتر یعنی حال بچم خیلی بده ؟!
دلم از سوز صدای درمانده اش مچاله شد .دکتر هم انگار تحت تاثیر لحن ترحم انگیز زن عمو قرار گرفت که دلش سوخت و نگاهش مهربان شد:
_ببین مادر جان؛من دکترم و معذور تا شمارو از حال بیمارتون آگاه کنم .الان خداروشکر حالش خوبه و خطر رفع شده اما منظور من کلی بود .یعنی پسر شما باید توی جو آرومی باشه نه توی فضای تنش زایی مثل زندان...

اینبار رو کرد به سمت عمو حسین و دوباره تاکید کرد:
_شما متوجه منظور بنده شدید؟!

عمو حسین بیچاره ام آهی کشید و سر تکان داد:
_بله آقای دکتر...حالا میشه از نزدیک پسرمون رو ببینیم؟!

_از نظر من که مشکلی نیست اما باید ایشون اجازه بدن.فعلا با اجازه...

دکتر به همراه پرستار رفت و من با بیچارگی تمام به رفتنش نگاه دوختم .به دکتری که آب پاکی را روی دست هایمان ریخت و با خیال راحت راهش را کشید و رفت !
حال نوید بد بود .بچه که نبودم نفهمم.
حالش بد بود که دکتر از داخل زندان بودنش ابراز نگرانی کرد .
عمو و زن عمو که به سمت سرباز رفتند؛ تکانی به پاهای خشک شده ام دادم و به آن ها نزدیک شدم و گوش سپردم به التماس های زن عموی عزیزم اما سرباز جوان اجازه نداد .زن عمو بیشتر زار زد...بیشتر گریه کرد و در اخر به دست و پای سرباز افتاد.
_تو مگه مادر نداری؟؟؟ !چرا نمیذاری بچمو ببینم ها؟؟ فقط چند دقیقه بزار ببینمش .حال بچم بده...بزار من مادر روی سرش باشم.تورو به جان مادرت...به جان عزیزترینت قسم میدم بزار پاره ی تنمو از نزدیک ببینم.
_مادر من نمیشه...برای من مسئولیت داره.نمیتونم اجازه بدم جز دکتر و پرستار کسی بالای سر مجرم بره.

با شنیدن همین حرف به هم ریختم و طغیان کردم.دیدن گریه ها و التماس های زن عمو جیگرم را به آتیش کشید که بی مهابا جلو رفتم و سینه به سینه ی سرباز جوان ایستادم :
_مگه تو مسلمون نیستی؟ !نمی‌بینی حال یه مادرو؟ !دلت از سنگه مگه؟ !خودت راضی میشی مادرت به پای یکی بیوفته التماس کنه؟ !غیرت و مردونگیت اجازه میده؟؟؟

کلافه از حرف های به حق من؛ کلاهش را برداشت و دستی به سر کچل و بی مویش کشید:
_فقط چند دقیقه...

راضی از کوتاه آمدن و لطف بزرگی که در حق ما انجام داده بود؛ لبخند قدردانی زدم که عمو حسین هم با خیر ببینی بابا جان از او تشکر کرد.
هر سه نفر با حالی خراب پا به اتاقی گذاشتیم که نوید دراز به دراز روی تخت افتاده بود.
آخ که دلم تکه تکه شد از دیدن تن نحیف و لاغر شده اش...

#پارت378

از نگاه بی فروغ و لب های کبود شده اش...
از پوست صورتی که به زردی می رفت تا زیر چشمان گود رفته اش...
با دیدن تک به تک این ها دلم هزار تکه شد و نفس میان سینه ام گیر کرد.
کاش میشد زار بزنم درست مثل زن عمو که با نزدیک شدن به پسرش و بغل کردن او؛ تمام دق و دلی اش را یک جا با گریه و زاری خالی کرد.
_الهی مادر برات بمیره...الهی نباشم که اینطوری ببینمت نوید جان...

عمو حسین ناراحت شد و جلو رفت:
_بسه قدسی، این حرفا چیه که میزنی زن مومن؟ !نمی‌بینی شیر مرد من حالش خوبه؟ !واسه چی الکی حرف در میاری از خودت؟!

و بعد نگاه پدرانه و مملو از محبت و نگرانی اش را به نویدی دوخت که با پلک های نیمه باز و لبخند کمرنگ روی

لب هایش به ما نگاه میکرد.
_مگه‌نه پسرم؟ !خوبی بابا جان؟ !

در جواب عمو حسین سرش را تکان ریزی داد و با لحن گرفته لب زد:
_آره بابا...خوبم .شما خوبین؟

زن عمو اشک هایش را پاک کرد و دست محبت به روی سرش کشید:
_آره مادر...مگه میشه روی ماه تورو ببینیم و خوب نباشیم؟ !الهی مادر پیش مرگت بشه...چرا این روزا تمومی نداره نوید جان؟ !چرا برنمیگردی خونه عزیز دل مادر؟ !دق کردیم تنهایی توی اون چهار دیواری بدون تو...

نگاه همه ی ما با این ناله های زن عمو به غم نشست .دو دقیقه ای حرف زدند که فشار زن عمو افتاد .عمو حسین زیر بغل همسرش را گرفت و بعد از بوسیدن سر و صورت پسرش؛ او را بیرون بُرد اما قبل از بستن در اتاق نیم نگاهی به من انداخت:

_من و زن عموت بیرونیم عمو جان...

در جواب سر تکان دادم که در اتاق را بست .به سمت نوید چرخیدم.
به سمت پسر عموی عاشقی که با نگاه دردمند و خسته به نزدیک شدنم به تخت چشم دوخته بود.
لب زد:
_خوبی نیلا جان؟

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت379

آخ امان از این سوز صدای گرفته و خش دار...برای آوار نشدن و فرو نریختن انگشتان دستم را بند میله های تخت کردم تا حتی شده به زور خودم را سر پا نگه دارم.تا در مقابل نگاه درد کشیده و به غم نشسته ی این مرد نشکنم.
لب هایم از بغض لرزید:
_خوبم.تو خوبی؟ چت شد یهو؟ چرا زودتر نگفتی که حالت بَده؟

سیب گلویش تکان خورد و نگاه زخمی اش را میخ چشمان اشکی من کرد.
منی که دلم میخواست از دیدن ناتوانی و حال بد او سرم را به دیوار بکوبم.
پلک زد و آه خسته ای از سینه بیرون داد:
_همین که تو خوب باشی کافیه...نیلا...

_جان؟

_از وقتی رفتم مامان و بابا خیلی پیر شدن نه؟!

قطره اشکی از گوشه ی چشمانم فرو ریخت:
_خیلی
_پسر بدی براشون بودم که بدبختا با وجود این سن و سال هنوز دارن جوش و غصه ی منو میخورن.

_نزن این حرفارو نوید جان...عمو و زن عمو دلشون به بودن تو خوشه...

تلخ خندید.به قدری تلخ که اشک هایم پشت سر هم روی صورتم ریخت .با لحن درمانده و بغض داری جوابم را با غم انگیز ترین حالت ممکن داد:

_دیگه بودنی در کار نیست نیلا...اینا رضایت بده نیستن .تا الان امید داشتم شاید بی گناهیم ثابت شه اما انگار قراره واقعا بی گناه بِکِشَنَم بالا...

از تصور اعدام و این همه نا امیدی توی لحن صدایش بغض چمبره زده توی گلویم به آنی ترکید که به سمتش خم شدم و نالیدم:

_نگو...از اعدام و رفتن نگو نوید.توروخدا خون به دلم نکن.

خیره به صورت اشکی ام؛ تلخند غمزده ای زد و در کمال حیرت؛ قطره اشکی از گوشه ی چشمانش به پایین افتاد و لابه لای موهای ریز شقیقه اش گُم شد.

_میخواستم خوشبختت کنم.قرار بود عروسی بگیریم.روز

قبلش از ذوق زیاد رفتم واسه خودم کت شلوار دامادی دیدم .نمی‌خواستم مشکی بگیرم .یه رنگ شکلاتی دیدم خیلی شیک و قشنگ بود.حتی ازش عکسم گرفتم تا بهت نشون بدم.آخ نیلا...هنوز میخواستم شب که شد بریم چنتا مزون عروس...نمیدونی که چهقدر دلم میخواست توی لباس عروس ببینمت دختر...اما انگار عجل مهلت نمیده به کام دل برسم.قراره ناکام برم نه؟ !قراره دیگه نداشته باشمت؟ !به همین راحتی؟ !نیلا...نمیخوام به این زودی بمیرم.با رفتنم تکلیف این پیرمرد پیرزن چی میشه؟ !چطور بعد از مرگم کمر راست کنن؟!نیلا....هرچی میگذره بیشتر از مرگ میترسم.از مُردن...از اینکه...

بغض دیگر مجال نداد که هق هق مردانه اش بلند شد و دل من هزار تیکه ....

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت380

از شدت فشار زیادی که روی قلبم بود نفس کم آوردم .از

شدت دردی که داشتم تحمل میکردم عنان از کف دادم .
برای اولین بار شرم و حیا را قورت داده و تن رنجور و درد کشیده ی همبازی بچگی هایم را بعد از چندین سال به آغوش کشیدم و از ته دل زار زدم:
_نگو اینجوری لعنتییی...از رفتن و نبودن حرف نزن...از مُردن و اسیر خاک شدن حرف نزن نوید...

میان هق هق جانسوز مردانه اش؛ دستش را روی سرم گذاشت و با همان صدای گریان کنار گوشم پچ زد:
_آخ خدا...چطوری بگم بعد رفتنم با مرد دیگه ای خوشبخت شو؟ !چطوری نمیرم نیلا؟!

لب هایم از اشک خیس شد .هق زدم و بیشتر نالیدم:
_شده زمین و زمان رو به هم میدوزم اما نمیذارم بمیری...نمیذارم این تن و بدن بره زیر خاک...هرطوری شده نجاتت میدم .برات رضایت میگیرم نوید.

خجالت زده از این احساسی شدن یهویی ؛سرم را از روی سینه اش برداشتم و خیره به نگاه اشکی و غبار آلودش با

لحنی سرشار از اطمینان ...با همان اشک های روان روی صورتم...با همان بغض نشسته توی صدایم ؛لب زدم:
_تو نباید بمیری خب؟ !دیگه از مُردن حرف نزن...دلت به حال من نمی سوزه به حال پدرومادرت بسوزه که بعد تو دیگه اولادی ندارن.دق میکنن تنهایی...

_تو هستی دیگه...جور منو میکشی نه؟ !هواشونو داری؟!

بزاق گلویم را به زور پایین فرستادم:
_نوید...حتی گناهکار هم که باشی؛ نمیذارم تو رو اعدام کُنن...فهمیدی؟!

لبخند تلخی زد:
_بیا جلو...

از حرف و خواسته ای که داشت تعجب کردم اما صورت اشکی ام را جلو بردم که دست پشت گردنم گذاشت و لب هایش را به پیشانی ام چسباند.
از این حرکت یهویی و لمس گرمی بوسه اش؛ نفس توی

سینه ام حبس شد که بعد از چند ثانیه صدای خش دارش را کنار گوشم شنیدم.
_ببخش...نمیخواستم ناکام از دنیا برم.

پلک های خیسم را روی هم گذاشتم و نالیدم:
_نووید

با غم نگاهم کرد:
_این یه قلم رو خیلی وقته به دلم بدهکارم.

هنوز میخواستم حرف بزنم که سرباز با جدیت داخل اتاق شد و تذکر داد:
_خانم محترم ده دقیقه هم بیشتر زمان بهتون دادم.لطفا بفرمایید بیرون....

ناراضی از این رفتن؛ جدا شدم و نگاه آخر را به چشمانش انداختم .
به او که بی خبر بود از تصمیمی که گرفته بودم .من برای نجات نوید و زنده ماندنش؛ حاضر بودم شرط غیر ممکن آقا

علیرضا را قبول کنم فقط به خاطر اسیر خاک نشدن این نگاه غمگین...حتی از تصور مردن و نفس نکشیدنش دلم می‌ترکید چه برسد به گذاشتنش توی قبر..
نه...من یکی تاب و تحمل دیدن این صحنه ی دل خراش را نداشتم .حاضرم به خاطر نجات جونش حتی از عشقی که به من داشت بگذرم.
من از این مرد به خاطر خودش می‌گذشتم تا فقط نمیرد...تا زنده بماند و باقی عمرش را کنار پدر و مادرش نفس بکشد و زندگی کند.
لبخند تلخی زدم:
_مراقب خودت باش .بهت قول میدم که خیلی زود آزاد میشی.

نگاهش به یکباره رنگ تعجب گرفت که خیلی سریع ؛ قبل از هرگونه سوال شک برانگیزی؛ برایش دست تکان دادم و زیر سنگینی نگاه آخرش؛ با قدم های بلندی از اتاق بیرون زدم.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡

#پارت381

یک چند ساعت بعد نوید مرخص شد و به زندان برگشت .
یعنی خیلی راحت دستبند زده ؛ با همان حال خراب و رنگ و روی پریده ؛ سوار ماشین شد و رفت.
رفت و ندید اشک های قدسی جانم را...ندید زانو های خم شده ی عمو حسین عزیزم را...
ندید نگاه خسته و دل مُرده ی مرا...
ندید و رفت و ما سه نفر با دلی گرفته و غمگین به خانه برگشتیم.
زن عمو که از همان بدو ورود روسری به پیشانی اش گره زد و خوابید.
باز دلم نیامد با همین حال خراب رهایش کنم .چند قرص مسکن و آرام بخش به او دادم و بعد سراغ عموی بیچاره ام رفتم.
عمویی که فهمیدم می‌خواهد دوباره برای رضایت گرفتن به سراغ خانواده ی آقا علیرضا برود.
دلم نیامد بیشتر از این غرورش را جلوی آنها خدشه دار کند .دلم نیامد برای هزارمین نا امید و خسته از آن جا

برگردد.
دلم نیامد بیشتر از این کمرش را خم شده ببینم.
بزاق دهانم را قورت دادم و با نگاهی نامطمئن جلو رفتم و مقابلش ایستادم:
_عمو حسین...

سر بالا گرفت و نگاهم کرد:
_جانِ عمو؟
لب هایم را روی هم فشردم و کلمات را در دهانم قبل از گفتن؛ چرخاندم :
_میخوای بری اونجا؟!

خیلی خوب متوجه منظورم شد که آهی کشید :
_آره بابا جان...طاقت ندارم دست روی دست بذارم که حال بچمو بدتر از امروز ببینم .نبین جلوی قدسی سرپام....مجبورم عمو جان خودمو جلوی این زنی که تموم امیدش اولادشه قوی نشون بدم که یهو از هم نپاشه...که دور از جونش سکته نزنه.باید برم بابا جان...برم شاید گره ای باز شد.

آخ عموی بیچاره ی من...دلم برای لحن گرفته و غمگینش سوخت.نفسم را در سینه حبس کردم و گفتم:
_عمو حسین؛ قراره با آقا علیرضا در مورد رضایت صحبت کنم .

گره ی نرمی بین ابرو هایش افتاد :
_تو چرا بابا جان؟ !حرفی هست خودم میرم باهاش میزنم .
تو چرا بری باهاش صحبت کنی؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت382

به معنای واقعی دست و پایم را گُم کردم .وای که اگر عمو بفهمد من چندین بار جلوی راه این مرد سبز شدم .آخ که اگر بفهمد چه شرط و شروطی برایم گذاشته که همینجا یک سیلی جانانه نصیبم میکرد و تمام!
دل توی دلم نبود .معده ام تیر کشید از حجم این همه تنش عصبی ...لبم را زیر دندان کشیدم و نالیدم:

_عمو جان، بحث من و شما نیست .نمیخوام که برم دم در خونه اشون.میخوام برم محل کارش...
_خب خودم میرم اونجا باهاش حرف میزنم .خوبه؟ !

نه ...اصلا خوب نبود .چرا عمو حسین اینقدر سنگ جلوی پای من بدبخت می انداخت؟ !چرا نمیذاشت به درد خودم بمیرم؟ !
عصبی از این مخالف های او ؛ به سیم آخر زدم و نیمی از حقیقت را گفتم:
_راستش انگار یه راه حلی پیش خودش داره.بزار برم ببینم چی میخواد.شاید دیدی تونستم با چند تا قسم ؛ راضیش کنم تا رضایت خانواده ی خاله اشو بگیره...عمو جان تا الان نذاشتی حتی یه قدم واسه نوید بردارم.درسته؟ !

سرش را پایین انداخت و آه کشید:
_با رفتن تو و التماس کردنت به اونا چیزی حل نمیشه نیلا جان...نمیخوام غرورتو بذاری پای اونا...نمیخوام مجبور باشی ک...

ناراحت و دلگیر وسط حرفش پریدم:
_عمووووو !اصلا ازت توقع نداشتم اینجوری در موردم فکر کنی.نوید پسر عموی منه...عزیز منه...همبازی بچگی هامه...چطور میشه که غرورمو از اون بیشتر بخوام؟ !اصلا مگه میشه؟!من جزئی از خانواده ی شمام...مگه نه؟ !یه عمر بابا جان دخترم صدام زدی.حالا توی این موقعیت که پای جون نوید وسطه بیام به فکر غرورم باشم؟ !منو اینجوری شناختی عمو ؟!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت383

_نیلا جان منظورم این نبود.

پوزخند تلخی زدم:
_میدونم دورت بگردم.حال داغون تو زن عمو رو میفهمم که میخوام تموم توانم رو واسه نجات نوید بذارم وسط که صحیح و سالم برگرده توی این خونه...که حالش روز به روز بهترشه .عمو جان...بزار منم به عنوان عضوی از این

خانواده یه کاری واسه سرپا موندن این زندگی کرده باشم.بزار یه اینبار من برم صحبت کنم.بخدا غرور که هیچی...من حاضرم جونمو واسه برگشتن نوید بدم.که فقط دوباره برگرده پیشمون....

کلافه از شنیدن حرف هایم سرش را تکان داد و تسبیح شاه مقصودش را از جیب شلوار مشکی اش بیرون کشید:

_اگه به من باشه که میگم نرو عمو جان اما نمیخوام اینجوری فکر کنی که جزئی از این خانواده نیستی...تو تا ابد دختر منی...دختر من و قدسی...حالا هم هرکاری صلاحه انجام بده بابا...من میرم تا مسجد برمیگردم .مراقب زن عموت باش.

راضی از این کوتاه آمدن؛ لبخند تلخی زدم و نفس راحتی کشیدم:

_چشم شما برو راحت باش فقط اینکه یه وقت نری اونجا ...

_باشه بابا جان...

سر پایین انداخت و با قدم های شکسته از حیاط گذشت و بیرون رفت.
من ماندم و سکوت خانه و دلی پر از غصه...من ماندم و فردای سرنوشت سازی که پیش رویم بود.
باید لباس رزم می پوشیدم و به جنگ تقدیر می رفتم.
جنگی نابرابر ...شکستی سخت و دردی جان فرسا...
نفس عمیقی کشیدم و توی سالن؛ روبه روی پنکه دراز کشیدم.
پلک بستم و به فردا و رویارویی با آقا علیرضای نامرد فکر کردم.
به اینکه شاید با حرف هایی که میخواستم به او بزنم؛ از خر شیطان پایین می آمد و راضی میشد که بدون هیچ چشم داشتی کمکم کند.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت384

****

روز بعد صبحانه نخورده؛ دست و صورتم را شستم و لباس پوشیده راهیه محل کار آقا علیرضا شدم.
نه از قبل با منشی اش هماهنگ کردم و نه تماسی گرفتم .
حضورم دقیقا پشت در اتاقش ناگهانی و بدون اطلاع قبلی بود.
به هیچ وجه دلم نمیخواست با شرایط و حرف های دیروزش دوباره اینجا باشم اما وقتی یاد حال بد نوید و حرف هایش می افتادم؛ بی اختیار انگشتان یخ زده ام؛ دور دستگیره پیچیدند.
پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم تا کمی به وجود آشفته ام آرامش ببخشم.
باید امروز تکلیفم را با این مرد و بدبختی هایم روشن میکردم.
سخت بود.خیلی هم سخت...اما مجبورم خودم و خانواده ی عمو را از این بلاتکلیفی لعنتی نجات بدم.
با بفرمایید محکمی که شنیدم؛ با نهایت حس معذب بودن؛ در اتاق را باز کردم و قدم به داخل گذاشتم:
_سلام
نگاه و حواسش پرت مانیتور بود.

از گوشه ی چشم متوجه ی حضورم شد اما بدون هیچ حرف و نگاه مستقیمی؛ گوشی را برداشت و خطاب به فرد پشت خط گفت:
_تا نگفتم مراجعه کُننده جدیدی نفرستی داخل...
و بعد تق گوشی را گذاشت و با نفسی که از سینه بیرون داد؛ دستانش را به لبه ی میز گرفت و از روی صندلی بلند شد:
_علیک سلام!امیدوارم دلیل محکمی برای دوباره برگشتنت به اینجا داشته باشی!

حرفش را با لحن کوبنده و محکمی گفت و میز کارش را دور زد و دقیقا با چند قدم فاصله از تنم؛ مقابلم قد الم کرد .
از هیبتش ترسیدم .از نگاه جدی و بدون ملایمتی که چشمانم را هدف گرفته بود.

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت385

از جدیت چهره اش و ابرو های مردانه ای که اخم نازکی

بینشان انداخته بود.از خیرگی نگاهش دست و پایم را گُم کردم و به زور بزاق جمع شده داخل دهانم را قورت دادم.
همه چیز را کنار گذاشتم.از خجالت و کم رویی گرفته تا ترس و حال پریشانی که داشتم.
باید با تمام توانم امروز حرف میزدم.
با اعتماد به نفس تو خالی ؛زبانی روی لب هایم کشیدم و سرم را بالا گرفتم .خیره به نگاهش...به مردمک های تیره ای که زیادی جدیت در آن غوطه ور بود؛ لب باز کردم:
_برگشتم چون راهی جز اومدن به اینجا ندارم .چون دیروز که‌از اینجا رفتم؛ عمو حسینم زنگ زد گفت حال نوید بد شده و بردنش بیمارستان...آقا علیرضا حال نوید خیلی بَده...اونقدر که دکتر تاکید کرد نباید توی زندان باشه.
در جوابم پوزخند زد و جفت دستانش را داخل جیب شلوارش فرو کرد:
_خب؟!

خب؟ !در جواب حرفای من فقط یک خب بی تفاوت گفت؟ !
همین؟!

هه ناباوری از بین لب هایم بیرون پرید :
_یعنی چی؟ !چرا اصلا حال بد یه آدم برات مهم نیس؟!

نیشخند پر رنگی نثارم کرد:
_چرا باید حال بد نویدی برام مهم باشه که جون کسی براش مهم نبود؟ !هوم؟ !

تا میخواستم حرف بزنم؛ دستش را به معنای سکوت مقابل صورتم گرفت و غُرید:
_بسه دیگه نیلا !نمیخوام ازت حرفای تکراری بشنوم .اگه دکتر جوابش هم کُنه و بگه فقط یه روز زنده اس؛ محاله رضایت بدم؛ راهی نداری جز همون شرطی که برات گذاشتم .قرار نیس بعد یه روز از حرفم برگردم !یه روز که سهله؛ یه سال هم بگذره حرف من همونه !زنم شو تا پسر عموی پفیوزت آزاد شه!

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت386

روح از تنم رفت .تمام اعماق وجودم از سرمایی که درلابه لای حرف هایش بود یخ زد.خسته شدم.از این حرف ها و التماس کردن های بیهوده ای که راه به جایی نمی بُرد و اما باز هم زور زدم تا بلکه راه نجاتی پیدا کنم:

_چطوری وجدانت قبول می کنه این حرفو به زبون بیاری آخه؟!
من و نوید قرار بود ازدواج کنیم .من نامزد و نشون کرده ی اونم...چطوری روت میشه توی چشمام نگاه کنی و ازم بخوای با وجود اینکه ناموس یکی دیگه ام ؛ تن بدم به این شرط مسخره؟!

نفهمیدم از چی اینطور عصبی شد که به آنی به سمتم خیز برداشت و با یک مَن اخم توی صورتم غُرید:

_ناموس یعنی زن عقدی !یعنی یه شناسنامه ی سیاه که به همه بفهمونه سایه سر داره!

اخمش عمیق تر و نگاهش طوفانی تر شد:

_زن عقدیشی؟ !اسمش رفته توی شناسنامه ات؟ !د جواب بده دیگه....؟!

هرم نفس های داغ و عصبی اش روی پوست گر گرفته از خجالتم نشست و من در سکوت و نفس نفس زدن هایم فقط خیره شده بودم به این حجم از عصبانیت و ناخداگاه برای خلاص شدن از شر این بدبختی دست به دامن دروغ شدم و پیاز و داغش را زیاد تر کردم:

_زن عقدیش نیستم؛ اسمش هم توی شناسنامه ام نیس اما عاشق همیم!
یعنی دوست داشتن دو نفر اونقدر برات بی ارزشه؟ !آخه موندم چطور وجدانت قبول میکنه باعث جدایی دو نفر بشی؟ !چطور غیرتت اجازه میده با کَسی ازدواج کنی که زن توئه اما فکر و ذهنش پیشِ مرد دیگه ای!...

#یک_هیچ_به_او_باختم 🩹♡
#پارت387

لحظه ای چشمانش به خون افتاد .پلکش پرید و فک مردانه اش روی هم قفل شد و از مابین دندان های کلید شده‌اش با لحن تیز و بُرنده ای غُرید:

_حرفم دوتا نمیشه !اگه امروز قبول کردی که هیچی اگه از این در بیرون رفتی دیگه واسه رضایت برنگردی چون به محض این که پاتو بذاری بیرون؛ کاری میکنم حکم دادگاه جلو بیوفته نیلا!

حالا خود دانی !از همین الان میتونی بشینی به فکر پختن حلوا واسه سرخاکش باشی !یا نه !ما که هر پنجشنبه حلوا درست می کنیم سر خاک نرگس می بریم؛ یه دیس بشه دوتا به جایی بر نمیخوره !مگه نه خانم متعهد!

سوختم.آتیش گرفتم از نیش حرف های زهرآگینی که به جانم ریخت.حلوا؟ !سر خاک؟ !چرا این مرد رحم و مُرُوت نداشت؟ !چرا نفهمید با هر جمله ای که گفت چطور دلم شکست و تیکه تیکه شد؟ !

چرا نفهمید که با همین حجت تمامی؛ دنیا را روی سرم خراب کرد و من زیر این آوار سهمگین داشتم جان میدادم. واقعا جان دادن و دست و پا زدن هایم را ندید که اینطور بی

رحمانه تاخت ؟ !

ای وای بر من....ای وای بر من...به نقطه ای از زندگی رسیدم که درمانده تر از هر درمانده ای شدم و با بیچارگی پلک بستم.

نگاه گرفتم از مُشت های گره کرده ای که کنار تنش بود.

نگاه گرفتم از نگاه آتشی و طوفانی اش که هنوز کینه و نفرت از آن ها می بارید.راهی جز قبول کردن این شرط بی رحمانه نداشتم .مجبور شدم برای نجات نوید؛ از خودش بگذرم .سخت بود...عین هو جان دادن سخت بود گفتن حرفی که میخواستم به زبان بیارم اما همین امروز باید همه چی را تمام میکردم .

نه دل و جرات اعدام شدن نوید را داشتم و نه دور از جانش تاب و تحمل سیاه پوش شدن عمو و زن عموی عزیزم را ...پس در اوج بی رحمی؛ خودم و آینده ام را این وسط قربانی کردم.

با همان دل شکسته و نگاه دلخور ....با همان پوزخند تلخ حک شده روی لب های خشک و ترک خورده ام نالیدم :

_باشه قبول میکنم.

مردمک لرزان و اشکی ام را میخ نگاه خیره اش کردم:

_قبول میکنم ولی اینو بدون زندگی که روی خرابه های زندگی یه نفر دیگه ساخته شه زندگی نمیشه آقا علیرضا !
_هه !...کدوم خرابه؟ !دیگه نرگس نه زندگی داره نه جونی که بخوای بیای روی خرابه هاش بشینی...

حالا اینبار نوبت پوزخند زدن من بود:
_منظورم به نویده !داری زندگیشو خراب میکنی.

به محض شنیدن حرفم؛ دوباره خشم و حرص به نگاهش برگشت.این مرد چه کینه ای از نوید به دل داشت!
بی حوصله سر جلو آورد :
_ببین دختر خوب !گوشم از این چرت و پِرتا پُره !اگه هستی که فردا بریم دنبال آزمایش و کارای محضر !اگه نه که برو به ادامه ی زندگیت برس !زور که نیس !یا میخوای یا نمیخوای دیگه!
حرصم گرفت.دلم میخواست او را هم مثل خودش با حرف های بسوزانم.
نیشخند زدم و قدمی عقب برداشتم تا فاصله ی صورت

هایمان را بیشتر کنم .با غیظ و دلخوری تیر آخر را به سمتش پرتاب کردم:
_هیچوقت فکر نمیکردم اینقدر نامرد باشی...فکر نمیکردم بخوای اینطوری از نوید انتقام بگیری.داری تر وخشک رو باهم میسوزونی و این ته نامردیه !قبول میکنم چون مجبورم .چون فقط یه راه جلوم گذاشتی....قبول میکنم چون نامردی و مجبورم تن بدم به این شرط لعنتی اما بدون واست زن نمیشم !

گفتم و بی توجه به نگاه مات و خشک شده اش چرخیدم و از اتاق بیرون زدم اما توی آخرین لحظه صدای افتادن و شکستن چیزی بلند شد .هه...عصبی اش کرده بودم که به جان لوازم های شکستنی اتاقش افتاده بود.با نا امیدی و چشمان پر اشک قید آسانسور را زدم و پله ها را به سرعت پایین رفتم اما تا رسیدن به خانه به این فکر میکردم که چطور باید موضوع به این مهمی را به عمو حسین و زن عمو قدسی بیچاره میگفتم؟ !اصلا با چه رویی میخواستم این شرط مسخره را به زبون بیارم؟ !آخ که آقا علیرضا چه کار کردی با من؟ !

قدم زدم و فکر کردم .قدم زدم و حرص خوردم .قدم زدم و آه کشیدم برای بخت سیاهم...هنوز سخت بود به این راحتی ها باور کنم که قراره به خاطر نجات نوید با آقا علیرضا ازدواج کنم.

ازدواج؟ !من و آقا علیرضا؟ !همان عشق کودکی ؟ !همان کسی که‌هنوز با یاد آوری حسی که در گذشته به او داشتم خجالت زده میشدم؟ !وای خدایا...

هیچوقت فکر نمیکردم چنین موقعیت وحشتناکی را ببینم .من لعنتی خودم را در کنار نوید و زندگی با او تصور می‌کردم نه ازدواج با آقا علیرضا...

با کسی که نوید به خاطر جرم قتل همسر او به زندان افتاده بود و دو بچه ی ۱۰ ساله و چند ماهه داشت !

من تازه میخواستم با نوید به فکر مراسم عروسی و جهیزیه باشیم .هنوز داشتم به دوست داشتن نوید فکر میکردم اما یهو همه چی به هم ریخت.

این شرط و شروط لعنتی...این حس خنثی و بی تفاوتی نسبت به او، همه چیز را داشت کُن فَیَکون می کرد .

من لعنتی توی گذشته عاشق او بودم نه الان...نه توی همچین موقعیتی...

احمق که نبودم؛ به خوبی آگاه بودم به مشکلات فجیع بعد از این ازدواج...
از کینه و نفرت خانواده اش نسبت به من خانواده ی عمو بگیر تا عمق انتقام و کینه ی خود لعنتی اش نسبت به نوید ...
مطمئنم که با این تصمیم ازدواج همه چی خراب تر میشد و از الان بیچاره تر میشدم اما هیچ راه و چاره ای برای فرار از این بدبختی نداشتم.
باید برای زنده ماندن نوید؛ روی آینده ام قمار میکردم نه تنها به خاطر او؛ بلکه به خاطر دِینی که به گردنم بود.عمو حسین و زن عمو کار بزرگی در حق من بچه یتیم انجام داده بودن و حالا باید در این آخر عمری با زنده نگه داشتن نوید؛ لطف و محبتشان را یک جورایی جبران میکردم.
من آدم سنگ دلی نبودم .دلم داشت می ترکید از یادآوری آخرین حرف آقا علیرضا...
از حلوایی که باید درست میکردم و ...نه نه ...من آدم تحمل همچین روز هایی نیستم.
گوشی را از داخل کیفم برداشتم و برای او پیام کوتاهی فرستادم:

)واسه آزمایشگاه و محضر هماهنگ کنید(.
همین...بدون هیچ سلامی...پیام را فرستادم و راهی خانه شدم.

در حیاط را باز کردم .کفش هایم را از پا درآوردم و وارد خانه شدم .
خداراشکر هردو را نشسته جلوی تلویزیون خاموش دیدم و دو چایی که هیچ بخاری بالای آن دیده نمیشد.
سلام دادم و جلو رفتم .نگاه عمو حسین به من بود:
_سلام بابا جان...
زن عمو قدسی با چهره ی نگران و پریشان نیم خیز شد:
_سلام نیلا جان...خوبی مادر؟ چی شد تصدق سرت؟ با آقا علیرضا حرف زدی ؟ چی گفت؟

لب هایم را روی هم فشار دادم و مقابلشان روی زمین نشستم.

در ادامه بخوانیم عاشقانه ای ناب😍😟👇

جیغ زدم:
_ولم کن لعنتیی...بذار برم پیشش مگه نمی‌بینی حالش خوب نیس؟ مگه نمیبینی نفسش بالا نمیاد؟
با همان نگاه به خون نشسته و سینه ای که از شدت خشم نفس نفس میزد تن کرخت شده و بی جانم را به زور به داخل خانه کشاند:
_بیا بریم تا بهت نشون بدم !جلو چشا من سینه چاک میدی براش آرههههه؟ !
دوباره با تمام وجود جیغ زدم و به زور مُچ دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم اما زور من گریان کجا و زور اوکجا:
_ولم کن
زار زدم:
_ولم کن لعنتی...اصلا ازت متنفرممم میفهمی؟ !متنفرم ازت !

به زور مرا به داخل خانه پرت کرد.
در که بسته شد فاتحه خودم را خواندم.
نگاهش....آخ از نگاهی که خون چکه میکرد.
هق هق کُنان عقب رفتم که با یه خیز به سمتم حمله کرد:
_که متنفری آره؟ !عمق تنفر رو الان بهت نشون میدم.
با غیظ گفت..با خشونت و بی توجه به گریه های سهیل مرا مثل پر کاه به سمت اتاق خواب کشید.
التماس کردم.زجه زدم تا بفهمد پسرکش از گریه کبود شده اما وقتی روی تخت پرتم کرد خفه خون گرفتم.
نه از ترس...نه !...از اینکه دکمه های پیراهنش را با حالت عصبی باز میکرد خفه خون گرفتم.دیگر حتی گریه های سهیل هم مهم نبود .
با بیچارگی هق زدم :
_داری چکار میکنی آقا علیرضا؟!
پوزخند عصبی زد و قدمی به تن لرزان من نزدیک تر شد:
_آقا علیرضا؟ !ههه...هنوز باور نداری اسمت تنگ اسممه؟ !منی که یه ماهه شوهرتمو به شوهریت نمیشناسی اونوقت جلوی من واسه اون پسر عموت سینه چاک میدی؟!واسش زجه میزنی؟ !با جیغ جیغات آبروی منو توی

در همسایه میبری؟ !
توی صورتم داد زد طوری که حس کردم حنجره اش پاره شد:
_زنمو کشت، بچه هامو یتیم کرد.مجبور شدم به خاطر تو...به خاطر توئه لعنتی از خونش بگذرممم .
چانه ام را محکم فشار داد:
_یادته چهقدر التماسم کردی؟ !آرههه؟ !یادته به خاطر نجات جونش چطور به پام افتادی؟!
دلم واست سوخت چون جلوی چشای خودم بزرگ شدی لعنتی ...چون خودم قد کشیدنت رو دیدم.بهت فرصت دادم تا با منو این زندگی خو بگیری اما خوبی بهت نیومده !حالا میبینم باید از همون شب اول بهت ثابت میکردم که دیگه زن این خونه ای !که باید حرمت بدونی اما الانم دیر نیس.

به آنی به تخت سینه ام زد که به کمر روی تخت پرت شدم. لال شدم و وحشت زده سعی کردم تن خشک شده و لرزانم را جمع کنم که روی تنم خیمه زد:
_سوخت وقتی عشقشو ازش گرفتم نه؟ !همینو میخواستم ! قراره از این بیشتر هم بسوزه !باید بسوزه همینجور که

فاتحه خوند به زندگی من و بچه هام.
در کمال ناباوری دو طرف پیراهنم را گرفت و از وسط جر داد.
با صدای خش پاره شدن لباس تازه به خودم آمدم:
_آق...اا علیرضا...
نفهمید.گوش هایش کر شد و چشمانش کور...
نفهمید با رفتار وحشیانه اش چطور بند دلم را پاره کرد.نفهمید چطور بُتی که از او ساخته بودم را به زمین زد و شکست.
شکستم وقتی میان گریه ها و دست و پا زدن هایم ؛به زور شلوارم را از پایم بیرون کشید.شکستم وقتی تن ب...رهنه ام را زیر هیکل درشتش کشید.
وجودم هزار تیکه شد وقتی برای اولین بار جلوی نگاه همسرم اینطور حقیرانه برهنه شدم.
طی یک حرکت لب هایم را قفل لب هایش کرد که جان از تنم رفت...نفسم رفت وقتی ✕✕ ⑱
🔥بدون سانسور🔥

این فایل عیارسنج میباشد برای خواندن ادامه رمان به کانال آوای خیس در تلگرام مراجعه کنید:

کانال تلگرام آوای خیس:

https://t.me/avayekhis

آیدی نویسنده در تلگرام:@A_S137w